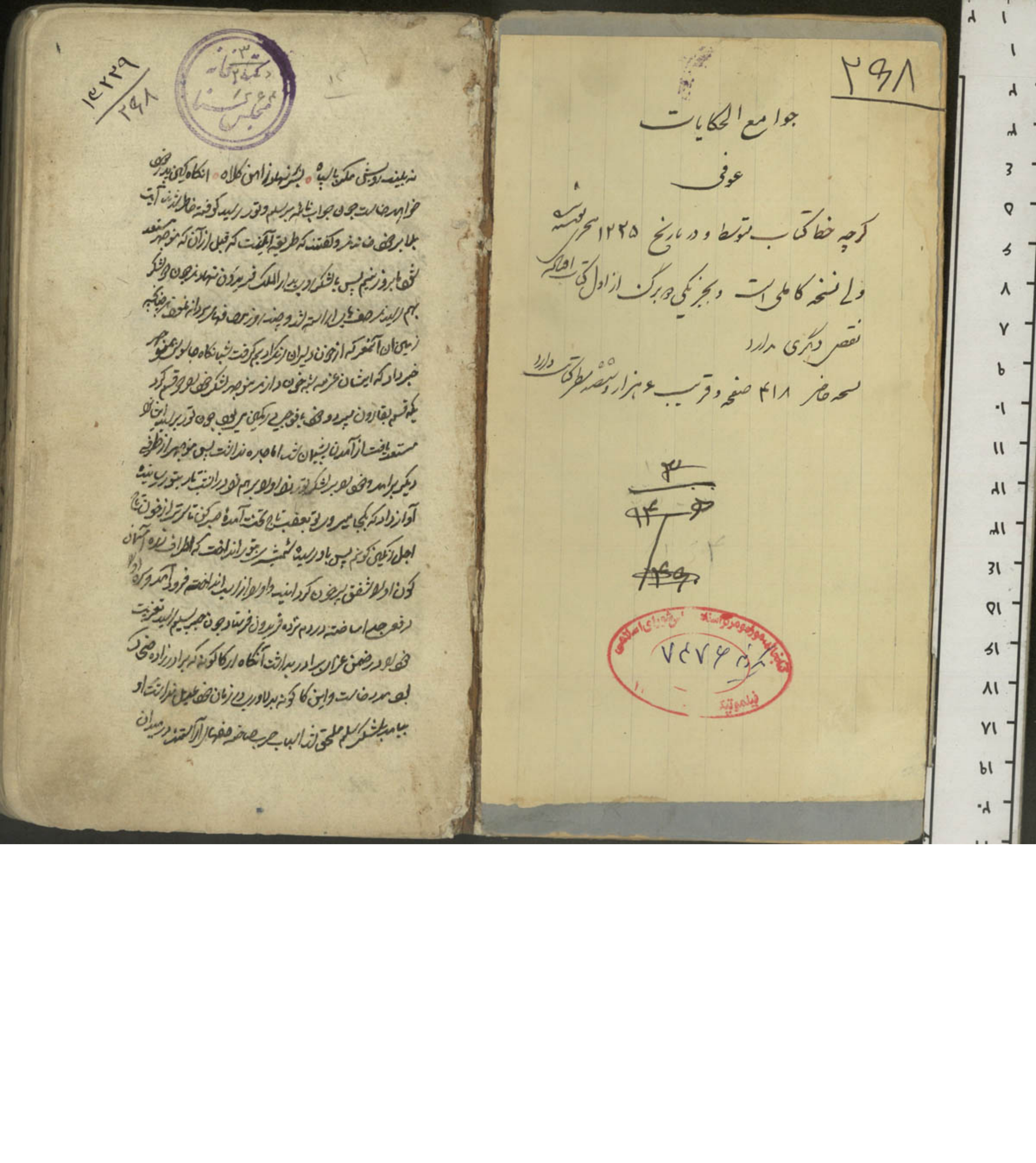
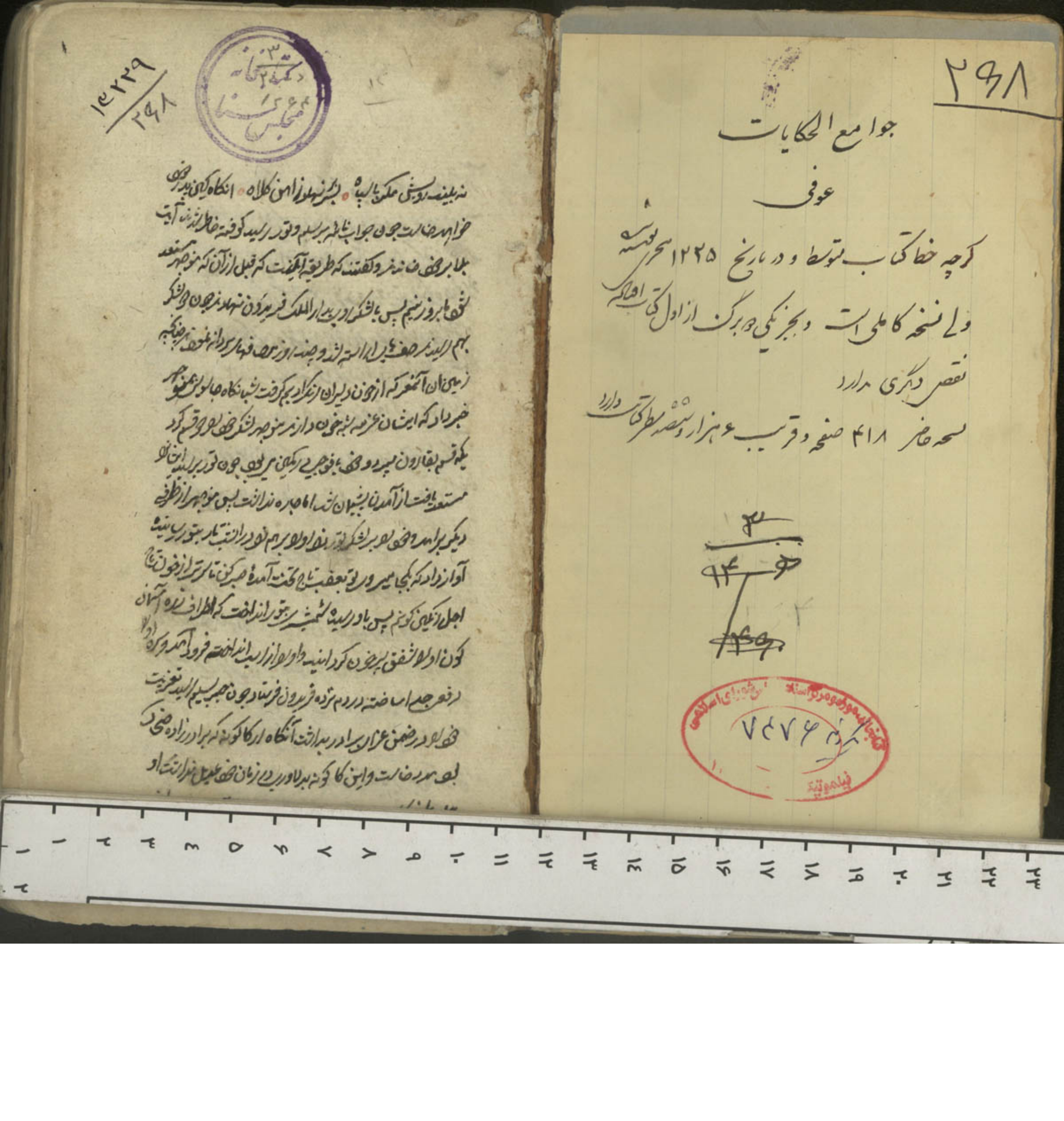


نه بلند روشنی ملکی بالید ه بگیر پهلوان آهن کلاه ه انگاه کیّی بید روی
خواهد خواست چون جواب نامه بر سلم و تور رسید کوفته خاطر شدند آیت
بلا بر جان خوانند و گفتند که طریقه آن گفت که قبل از آن که منوچهر مستعد
شود ما بر وی زنیم پس با لشکری از دیار الملک فریدون نهادند چون آن لشکر
بهم رسیدند صفها بر آراسته شد و چند روز حرب قهار کردند منوچهر خنجه
زمین آن آمنغر که از خون دلیران از نژاد بجم گرفت شبانگاه جاسوس منوچهر
خبر داد که ایشان عزیمت شبخون دارند منوچهر لشکر خود را دو قسم کرد
یک قسم بقارون سپرد و خود با فوجی در کمین مرتب چون تور برسید ایشان را
مستعد یافت از آمدن پشیمان شد اما چاره ندانست پس منوچهر از طرفی
دیگر برآمد و خود را بر لشکر تور زد او را برهم زد و در آن تب نار بتور رسید
آواز داد که بکجا میروی تو بعقب تاج تخت آمده صبر کن تا ترا از خون تاج
اجل رنگین کنم پس باز رسید شمشیر بر تور انداخت که اطراف زره آسمان
گون او را چون شفق پر خون کرد این داور از اسب انداخته فرود آمد و سر او را
از تن جدا ساخته در دم نزد فریدون فرستاد چون خبر بسلم رسید تعزیت
خود را در ضمن عزای برادر برداشت آنگاه ار کاکوئی که برادر زاده ضحاک
بود مدد خواست و این کاکوی بدلاوری در زمان خود عدیل نداشت او
بیامد با لشکر سلم ملحق شد الباب حرب صحرا صفها آراسته در میدان

جوامع الحکایات

عوفی

گرچه خط کتاب متوسط و در تاریخ ١٢٢٥ هجری نوشته
ولی نسخه کاملی است و بجز یکی دو برگ از اول کتاب که افتاده
نقص دیگری ندارد
نسخه حاضر ٤١٨ صفحه و قریب ۶ هزار و پانصد سطر کتابت دارد



جوامع الحکایات

عوفی

گرچه خط کتاب متوسط و در تاریخ ۱۲۲۵ هجری نوشته شده
ولی نسخه کاملی است و بجز یکی دو برگ از اول کتاب که افتاده
نقص دیگری ندارد
نسخه حاضر ۴۱۸ صفحه و قریب ۶ هزار و ششصد سطر کتابت دارد

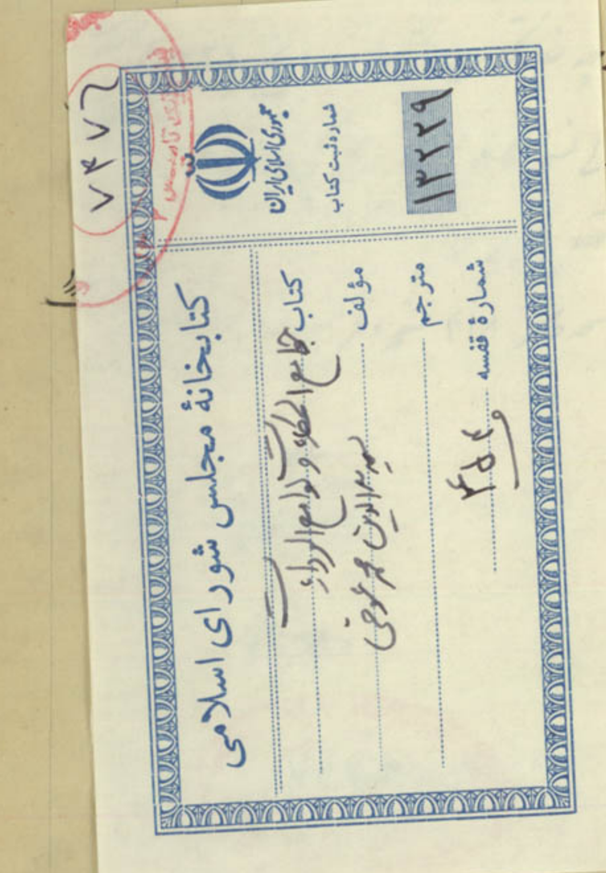
نه بلینه پوشش ملکی با لباس ❁ لشکر پهلوان آهن کلاه ❁ انگاه کینی بدر خون
خواهد خاست چون جواب نامه بر سلم و تور رسید کوفته خاطر شدند و آیت
بلا بر حرف خاندند و گفتند که طریقه آن گفت که قبل از آن که منوچهر مستعد
شود ما بر وی زنیم پس با لشکری از بیدار الملک فریدون پهلوان چون لشکر
بهم رسیدند صفها بر آراسته شد و چند روز حرب قهار بردارند عاقبت منهزم شدند
زهی ان آمدند که از خون دلیران زمین را دیم گرفت شبانگاه جاسوس منوچهر
خبر داد که ایشان عزیمت شبخون دارند منوچهر لشکر خود را دو قسم کرد
یک قسم را نامزد بر دو جانب به فوجی در کمین بنشاند چون تور برسید این او
مستعد یافت از آمدن پشیمان شد اما چاره ندانست پس منوچهر از طرفی
دیگر بر آمد و بر لشکر تور زد او را بر هم زد در انتظار تور بانگ زد
آواز داد که بکجا میروی تو بعقب تاج و تخت آمده صبر کن تا کی ترا از خون تاج
اجل از کمین که زنم پس با و رسید شمشیر بر تور انداخت که اطراف زره آسمان
گون او را شفق پر خون کرد و سینه او را از اسب انداخت فرود آمد و سر او را
در فعر جدا ساخته در دم نزد فریدون فرستاد چون خبر بسلم رسید تعزیت
او را در ضمن عزای برادر بر داشت آنگاه از کاکوئی که برادر زاده ضحاک
بود مدد خواست و این کاکوئی بدلاوری در زمان خود عدیل نداشت او



تنه بلیغه روشنی ملکی بالیده ° بگیر نیلوفر آهنین کلاه ° انگاه کین پدر
خواهد خواست چون جواب نامه بر سلم و تور رسید کوفته خاطر شدند آیت
بلا بر حرف نشد و گفتند که طریقه آنست که قبل از آن که منوچهر مستعد
شود با او بر زنیم پس با لشکر او بدیار الملک فریدون نهادند چون دو لشکر
بهم رسیدند صفها آراسته شد و چند روز جنگها کردند منوچهر چنانچه
زمین از آن آنقدر که از خون دلیران رنگ ارغوان گرفت شبانگاه جاسوس منوچهر
خبر داد که ایشان عزیمت شبیخون دارند منوچهر لشکر خود را دو قسم کرد
یک قسم بقارون سپرد و خود با فوجی در کمین می بود چون تور بر لب این
مستعد یافت از آمدن پشیمان شد اما چاره ندانست پس منوچهر از طرفی
دیگر برآمد و خود را بر لشکر تور زد و او را بر هم زد و در آن شب بار بتور رسید
آواز داد که بکجا میروی تو بعقب تاج و تخت آمده صبر کن تا ترا از خون تاج
اجل زرین کنم پس باو رسید شمشیر بر تور انداخت که اطراف زره آسمان
گون او را چون شفق پر خون کرد از اسب او را بر زمین انداخت فرود آمد و سر او را
از تن جدا ساخته در درم نزد فریدون فرستاد چون خبر بسلم رسید تعزیت
خود را در ضمن عزای برادر برداشت آنگاه ارکاکوه که برادر زاده ضحاک
بود بمدد خواست و این کاکوه بدلاوری در زمان خود علم برافراشته او
بیامد با لشکر سلم ملحق شد القصه چون صحرا از آن آراسته در میدان

جوامع الحکایات

عوفی



حرب منوچهر بکاکوی در او نکنت و بعد از طلاشی بسیار او را هم از اسب
در انداخت و لشکر سلم روی بهزیمت نهادند منوچهر تعاقب
انهزامیان نمود بسلم رسید اسب سلم بسر درآمد و او بیفتاد منوچهر
در حال سر او را جدا کرد و نزد فریدون فرستاد آنگاه عالم بر او
مسلم شد و تمام گردنکشان و شهریاران زمان سر بر خط فرمان او نهادند
و فریدون بالضرورت سلطنت گذارد از فنا بمقام بقا رحلت نمود

داستان منوچهر چون سلطنت کل جهان بر منوچهر قرار گرفت سپهسالاری
بدست سام نریمان بود که او را پهلوان جهان میخواندند و در
سرداری بود ولایت نیمروز و زابلستان و هند و کابل و سیستان
در اقطاع او بود و همیشه تمنای او بدان مقصود بود که خدای تعالی او را
فرزندی کرامت کند تا آنکه خدای او را پسری داد که موی سر او تمام
سفید بود سام از آن برنجید و آن طفل را در کوه البرز برده انداخت
و سیمرغ او را بر داشته به آشیانه خود برد و با بچگان خود پرورید
چون هفت سال گذشت سام او را در خواب دید چون بیدار شد بطلب فرزند
بدان موضع رفت سیمرغ یافت که او پدر آن طفل است او را بوی
و چند استخوان بوی داد و گفت چون ترا کاری پیش آید بر آتش
نهی تا بنصرت تو آیم پس سام او را زال نام کرد و در پیش خود آورد

بعد چند

بعد از چندی آوازهٔ بزرگی در ناحیه او پیدا شد و اخبار در دیار و قرا انتشار داد
باطراف رسید منوچهر تهنیت نامه نوشت و خلعت داد که هر گاه بدرگاه آید
او را با خود بیاورد تا منظور نظر عنایت گردد سام عازم خدمت شد منوچهر
زال را با خود برداشته چون برسید زال را بخدمت بگذرانید منوچهر او را از آثار
قد و قامت و الفاظ مناسب او خوش آمد از اکرام و انعام او دقیقه فرو نگذاشت
و فرمود تا منجمان طالع او را ملاحظه نمایند گفتند او را طالع قوت و نیکو
بود و در دفع دشمنان شاه جانب او را بسیار پهلوان گفت و بر تخت ایالت نشسته
چون برفت زال بیشتر اوقات چون از امور ملک فراغت حاصل کردی از نشاط
شراب و شکار مشغول گشتی وقتی در ایام بهار که فراش صبا بساط زمرد لون در اطراف گسترده
و مشاطه ابر حلل شکوفه بر کرسی کوه و اشجار پوشیده بود شکر ایام بهار که فراش
بنفشه سر بر آورده و بر آمدن چون بهشت روی زمین هوس شکار کرده در اطراف
ممالک طوف میکرد تا بشهر کابل رسید چون خبر قدوم زال به مهراب کابلی که
حاکم آنجا رسید باستقبال آمد و التماس نمود که چون اقبال و دولت رکاب
بمیمنت معطوف گرداند زال او را

بیت چون ماه و آفتاب قدم بر فلک زنیم * گر با جمال وصل تو شان

زال گفت بزرگی خاندان تو بر کسی پوشیده نیست و اکرام اضیاف از کرم و عادت

و عادات اخراف است اما چون تو بر کیش ما نیستی در میان اقران
و اقارب ملوم و معاتب گردم چون محراب بشنید پیش نوذر
عذر او را قبول نمود و بخانه آمد اما حکایت زال و بزرگی و تکلم زال
را در پیش زن خویش بیان کرد و دختری از این زن داشت
رودابه نام حور لقبی مهر جبینی پر چهره و زال لبش میم و از شکر پر نهم حال
رودابه از داستان پدر چون از زال دستان بر گل عاشق گشت گویند فرود دل زال
فرزند آدم را چه دلارام بکی هیچ یکی که محبت گاه از در بدر در آید
بیت . چون را همه نا اند دیده دل من ٥ دور کردن دیده باد خون دل من ش
دگاه باشد که در بند گوش بصد ر دل نزول کند ٥ که کشم چو شنیده وصف از جان بیش
نادیده دلم حلقه بگوش او شد ٥ پس رودابه معتصم شد که از بهر جستن بر جمال
زال افتد چهار کنیز داشت که محرم اسرار او بودند در غایت حسن گرد
خویش با ایشان در میان نهاد و از انها در بیان این حکایت و خالت
پس کنیزان به بهانه گل چیدن بکنار جویبار بر کسهوالی شکارگاه زال بود
آمدند از اتفاق زال انها را دید و سؤال کرد که شما چه کسید گفتند ماه را ببین
دختر شه آسمان رودابه دختر محرابیم و خادم ما از حسن سرو قد در ماه کمال
ابروش تیر انداز مشکان زره پوشی زلف نوشی لب . بکلاغ اندر روی
بیت بر مجلس نگار ٥ در ایوان نگار و بمیدان سوار ٥ عرض چندان در وصف
رودابه مبالغه نمودند که زال هم بهزار دل پایه جمال و عاشق جمال او شد

پس بر انتظار

پس بر انتظار با ایشان گفت جائزه توانید کرد که چشم خرگاه او بر روشن
شود گفتند بس پس بر فتند و رودابه را خبر دادند و او در قصر خود مکان
خلوتی داشت معین نمودند که چون فند و سیارگان در حرم مغرب
نهان شود زال با تنفاق چند نفر از کنیزان بقصر رودابه رود و چنان
کردند چون چشمشان بهم افتاد ٥ تو ماه یکی آفتاب ٥ یا کند بر ریگی اشتیاق ٥
چون کار از بیم لعوص رسید جای یکه دگر گل وصال چیدند ٥ چو رفت در بین
میل در میل ٥ بگرد پسر ا بوذر بتعجیل ٥ تا اینجا به پایان رسید عهد باید که
اتفاق افتد ٥ شاید که هر شخص را دفاق افتد ٥ چون تحمل وصل
ارزانی شد ٥ زآسیب جدا خود را فراق افتد ٥ چون صبح صادق برآمد
و امید ل بیکدیگر را وداع کردند و دلهای ایشان بیاد کار بهم پیوستند
و از هم جدا شدند زال بزابل آمد نامه به پدر نوشت که چشمم
گناه کرد و دل گرفتار شد اگر درستم نگیری از یار دلارام چون
نامه بسام رسید بر نجید و گفت پرورده مرغ جز این چشم نتوان
داشت پس جماعتی از حکما و منجمان را طلب نمود و صورت
حال باز گفت چون ملاحظه نمودند گفتند این مواصلت خالی خواهد
و لیکن رفعت تمیز خواهد بود و از این سبب آید که پهلوان
اوزنه باشد سام شاد شد و جواب نامه نوشت پسر که این معنی را
از من بخود خرد تو غریب گردم و منوچهر هم رضا بر این مطلب نمود

اما از برای رضاجوئی تو روی بحضرت پادشاه آوریم و سوگند خوردیم
درین باب دریغ نداریم تا این کار بشود پس سام روی بطبرستان
نمود چون منوچهر شنیده بود [illegible] از انهم نقل معاشقت زال شنیده
بود نوذر که پسر و ولیعهد او بود باستقبال فرستاد و گفت بگو تو
ما را ای پهلوان [illegible] و بر جنبه نوذر بسام رسید سام از اسب پیاده شد
نوذر هم پیاده شد یکدیگر را در بر گرفتند نوذر التفات شاه را باز نمود
سام باستظهار تمام سوار شد و نزد منوچهر آمد او را پیش تخت خود
نشانید و از رنج راه پرسید و تشریف و انعام مرحمت [illegible] که در حضور
سام [illegible] نمود و سام از نقل [illegible] شرم میکرد که اظهار نماید [illegible] چهل
روز توقف نمود باز گشت در حالی مفارقت منوچهر سام را گفت چون
بزابل رسی [illegible] که لشکر بطرف کابل کشی و محراب را بر [illegible] که او از تخم
ضحاک است مبادا وقتی فتنه سازد سام گفت فرمان بردارم و از ان طرف
در حالیکه زال جواب نامه پدر [illegible] که بخدمت منوچهر رفتم نامه برودابه
نوشت و از سوز فراق و درد اشتیاق شرح داد و انگشتری فیروزه فرستاد
که [illegible] را [illegible] رودابه چون نامه جواب [illegible] نوشت
و انگشتری لعل فرستاد اما پیره زال این نامه ایشان میبرد و جواب آوردی
روزی [illegible] افتاد از در [illegible] نمود که تو [illegible] مکرر
[illegible] ما برآئی و به رودابه چه سخن داری که پنهان با او میگوئی

و به رودابه

و به رودابه چه سخن داری که پنهان از من میگوئی پیره زن جواب مستقیم
نداد و مخوف شد سیندخت فرمود او را [illegible] زدند در بین حال
انگشتری لعل با نامه رودابه از جامه او بیفتاد چون مادر از حال
رودابه وقوف یافت پیش او رفت و گفت ای بیشرم بد فعل این
چه عمل است که بنا گذاشته ای این چه اسم بد نام است که بکف نهاده رودابه
بی اختیار عقده مروارید گوهر [illegible] اشک بر پای مادر افشاند و گفت
کاشکی مادر مرا نزائیده بودی یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا این بلا
بر راه من [illegible] پوشیده دار که او [illegible] مبادا آتش
غیرت او [illegible] اکنون امید خلاص من از [illegible] است چرا که
سام بجهت اجازه گرفتن بدین مصاهرت بخدمت منوچهر رفته در بسته را
مفتاح پذیر آید و الا بجز آن [illegible] زال مرا از [illegible] تیغ پدر کشند پس
سیندخت با دل پریشان از پیش دختر باز گشت و فکر بسیار و
اندیشه بیشمار در ان کار میکرد که ناگاه محراب نزد او آمد او را
متفکر دید و سبب پرسید معاذیر چند آورد بار محراب اصرار نمود
آخر [illegible] از طبق بر داشت چون محراب این سخن بشنید [illegible] بجوشید
و تیغ برکشید گفت همین دم او را بکشم سیندخت گفت آهسته باش
و عنان خشم باز کش [illegible] و فعل ایشان [illegible] آورد آخر [illegible] حکم
قضا را نتوان [illegible] کرد و پسر سام هم آن نباشد که مصاهرت آن [illegible] عار باشد

محراب گفت چاره منوچهر بدین طور رسید که ما این خانه را ویران کنیم که از
زال ممرد خائیم هرگاه مرا این دختر بکشم منوچهر از ما خشنود شود
و دانم که مالا این قصد نخواهد سیندخت ناکشته را [illegible] وقت تواند
گذشت اما کشته را زنده نتوان کردن کار مخلوق نیست پس محراب
دران وقت از کشتن رودابه گذشت از این طرف چون سام از نزد
منوچهر باز آمد زال استقبال پدر کرد و از درد عشق بگریست
سام را بر وی رحم آمد و گفت غم مدار که نامه نویسم و تو خود به درگاه
منوچهر رو تا بر مقصود حاصل شوی آنگاه سام نامه بدین مضمون
نوشت و التماس کرد محراب را با اجازه مصاهرت با او در نامه درج نمود
و زال را بدست روانه کرد از این طرف چون خبر معاودت سام بجمول
گرام و فرمودن منوچهر که با لشکر برود و محراب را بر انداز به محراب رسید
سیندخت را گفت که از روز بد هراسانم [illegible] مرا این دختر [illegible] کار از دست
رفت سیندخت گفت اگر فرمان باشد من این کار را چاره کنم محراب گفت
هرچه کنی محض خیر باشد پس سیندخت تحفه‌ها بر گرفت و به تهنیت آمدن
سام بزابل آمد و از آن طرف زال بخدمت منوچهر رسید و شرف پای بوس
حاصل کرد و از آن بخشش محراب و مصاهرت با او رخصت مراجعت نمود
و از این طرف چون خبر سیندخت بسام رسید معتمدان خود را باستقبال
فرستاده با اعزاز و اکرام داخل زابل نمود چون بخدمت سام رسید

هدیه‌ها

هدیه‌ها پیشکش [illegible] سام او را اکرام نمود و گفت از من حاجت بخواه
سیندخت گفت چون [illegible] از [illegible] کابل را به [illegible]
[illegible] سام را [illegible] آمد و گفت دل قوی دار که من
قبل ازین حسب الخواهش زال در این باب نامه به منوچهر نوشته‌ام و زال
و [illegible] نفیس [illegible] محراب را بگو که ما هم عنقریب [illegible]
سیندخت روانه شد پس زال با سام از زابل رو بکابل نهادند [illegible]
[illegible] ملک را آیین بستند و انواع تکلفها نمودند چون سام و زال
بکابل رسید محراب با اعاظم [illegible] استقبال نموده بقصر [illegible] فرود
آورد و اسباب سور ساخت و رسم تزویج بتقدیم نمودند چنانچه
شاید چون آن سور باتمام رسید سام بهندوستان رفت و زال
با رودابه بزابل آورد و تمام عمر در [illegible] با وی بکام دل [illegible]

نومید مشو اگر چه امید نماند ٭ کس را غم روزگار جاوید نماند

چون مدتی برآمد رودابه پسری آورد رستم نام او را کرده نهادند و در
تربیت او [illegible] آثار [illegible] مردانگی در ناصیه او پیدا بود
سام از هندوستان باز آمد و دیده را بجمال رستم روشن کرد و باز
گشت [illegible] از سلطنت منوچهر صد و بیست سال گذشت پسر خود نوذر را
ولیعهد گردانید و به [illegible] او را بر تخت نشاند و جهان را
وداع کرد داستان نوذر چون نوذر بپادشاهی رسید [illegible] فتنه‌ها [illegible]
گفتی روز رفت و شب آمد [illegible] افراسیاب ترک [illegible]

[illegible]

ترکستان کار بر ایرانیان تنگ شد لشکر نوذر خلاف
کردند نوذر نامه نوشت بسام و از وی مدد خواست سام
بخدمت آمد شکر نعمت منوچهر را در معاونت فرزند او
بگزارید و لشکر را ملامت نمود ایشان از نوذر گلها
کردند که او لایق ریاست و پادشاهی نیست صلاح در آنست
که تابع تو باشیم و تاج سلطنت بر سر تو نهیم و نوذر را بمکان خوش
آب و هوا فرستیم تا با هر کس خواهد روزگار بگذراند و در خدمت تو
بدفع خصم کوشیم تا مملکت در سایهٔ مرحمت تو سلامت باشد سام
گفت بزرگان گفته اند که بنیهٔ تباه شده را با صلاح آوردن بس
سام چند بار در خدمت نوذر بود و خللها را اندک تدارک کرد
امور مملکت روی بانتظام نهاد چون بحکم آسمانی کوشش
ایشان مفید نیست تمام اجازه خواست بسیستان رفت باز مملکت
پریشان شد گوید چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید در
آن وقت پشنگ برادرزاده فریدون پادشاه ترکستان بود و او
سه پسر بود و رشید ایشان افراسیاب بود که [illegible] حیل
گری موصوف بود پس پشنگ ارکان دولت را با ایران بخواند
و گفت شما دانید که از منوچهر بر سلم و عم ما چه رفته است و اول

ان گناه

ان گناه از جد ما فریدون سر زد که حق خدمت فرزندان بزرگ رعایت
نکرد و ایرج را برگزید و ملک و مال را بتصرف او درآورد و اکنون
از پدران ما خطایی رفت کوششی باعتذار و استغفار او نکرد [illegible]
آنچه رفت امروز وقت آنست که کین دیرین باز خواهیم و خون نیاکان طلب کنیم
شما چه میگوئید جمله گفتند تا جان در تن ماست در رضای تو کوشیم پس افرا
سیاب را [illegible] گفت بدانکه ملک [illegible] شخص است و ارکان دولت
[illegible] همه با یکدیگر متحد باشند تا [illegible] برقرار گردد [illegible]
در جنگ تو برایشان سبقت نمائی [illegible] در غنیمت و مال [illegible] مقدم دار
اما لشکر بر وی داد [illegible] افراسیاب [illegible] طلب [illegible]
و [illegible] برادر [illegible] گفت از ایران [illegible]
[illegible] منوچهر با جمله شجاعان جان باز برقرار [illegible]
وعده [illegible] افراسیاب گفت این سخن فراخور [illegible]
از خطا و خطر زیرا که [illegible] در جهان [illegible]
امروز ایران بی وجود منوچهر چون اسب بی سالار پس در ابتدای بهار
افراسیاب لشکر را از بلخ کشیده از آنجا [illegible] شد چون نوذر آ
گاهی یافت از طبرستان بدهستان آمده هر دو لشکر بهم رسیدند
و صفها کشیدند روز اول بارمان که پهلوان لشکر ترکستان بود

بمیدان آمد قباد پسر قارن کره بلا بر دل بست و کین کشی او را
متوجه شد آنگاه قباد و بارمان از مردان کارزار ایران کیر و دار کشته گشتند
نوذر چون ضعف خویش بدید فرمود تا شبستان حرم و لشکر او را بکلات ببرند
از حصار راه فارس برند و قارن نامزد شد که همراه ایشان رود افراسیاب
بعقب سپاه ایران رفتند چون گروه همراه داشتند از نکوهش
بخوف الله از نوذر مرخص شدند که این نوبت از عقب برود اما
التماس نمودند که زنهار تا رسیدن از حصار دهند و سپاه بیابانی و
از اطراف پسر ویسه به قارن رسید و مصاف واقع شد قارن بر پسر
ویسه فایق شد او را با جمعی از لشکر او بکشت و اعیان لشکر از عقبه
بشتر رفتند اما نوذر لوا ایران داشت او هم از حصار ایران آمد
و از عقب لشکر روان شد در این حال افراسیاب خبردار شد
گرفتار شد از عقب او تاخت و لشکر نوذر را بکشت و او را
با هزار نفر دستگیر نمود و در بند کرد و بعد از این فتح نامه به ویسه گفت
پسر تو تنها رفته است تو هم از عقب او برو مبادا اجتماع نماید
ویسه هم با لشکر برفت چون بقارن رسید و از کشتن پسر خبر نمود
گفت مشو دستگیر که نوذر با هزار کس در بند افراسیاب افتاده اند
قارن گفت ... در ... انتقام
برکشد

برکشد ... ای ... تیر ابو ... و بر یکدیگر حمله کردند ترکان
سپاه قارن ... از ایشان بکشت اما ... و بر ... افراسیاب ... خبر کشتن
پسر ویسه و شکست لشکر شنید نوذر بکشت و خلاصت الحال ... بقتل رسانید
اغریرث برادرش گفت چون کار ایشان نا گشتن ... کشتن ایشان در توقف انداز پس
افراسیاب جمله را در حصار طبرستان محبوس ساخت و برادرش را در آنجا گذاشت ...
... پسر ... بر تخت پادشاهی نشست و دست ظلم بر گشاد پس
... ظلم و فساد ... قحط عظیم انداخت چنانچه هر کس از ... او ... رفت
... از گرسنگی هلاک ... که بعد در ایران پادشاه گردد و ظلم نمود چنانچه
اخبار ... رسید از ... روح در قفس بدن او بگنجید و کالبد خالی کرد ...
تمام گشتن با ایران با افراسیاب شد اما در آن وقت که با ایران ... لشکر جرار
بسیستان فرستاد ... سام و زال ... مشغول ... که ایشان ... نوذر
... زال ... متفق ... کرد ... شد اما
... ایران از سیستان ... زال ... اغریرث ... طلب
در ... افراسیاب ... اعتقاد ... ایرانیان ... که در ... بود
گفت ... افراسیاب ... بکشد ... در ... ضایع ... کاه
... الاخلاص سازم برادرم را ... خواهد گشت ... است
که نامه به زال ... تا او ... لشکر ... بهانه بخوف الله
مرخص سازم ... اگر ... پس ... گردد اغریرث
... روان ... افراسیاب ... در ... صورت ... انها

نگشت و برادر او بکشت اما از هر طرف لشکر ایران بر سر افراسیاب برآمدند
او هم با لشکر بیرون آمد تا مابین العدوین بکفر سنج پیش بینها [illegible] عظیم در عالم
خلق از بی نانی جان میدادند و ستورها از بی علفی تلف میشدند اما لشکر
ایران با خود گفتند که امروز پادشاه نیست پس طهماسب برادرزاده فریدون
بر تخت نشانیدند و او با افراسیاب رسولی فرستاد که بسبب این فتنها بسیار کشت
از میان برخاسته اگر صلاح دانی چند روز شمشیر انتقام در نیام آریم
تا این آتش بلا فرو نشیند افراسیاب هم قبول نمود ایام صلح را میعاد معین
کردند آنگاه ایرانیان التماس کردند و باران آمد اما رسولان در میانه آمده
شدند و گفتند تا قرار چنان شد که هر قدر یک تیر پرتاب از ولایت ایران
بپرسان گذارند و تیر را آرش بیندازد و آرش مردی بسیار بلند در علم
تیراندازی ماهر تمام داشت و بر عقابی نصب کرد و نشان خود بران نقش کردند
از کوه طبرستان آرش ان تیر بینداخت تا آفتاب بلند شد در هوا
میرفت تا غروب آفتاب در موضعی که آن را جیحون خوانند بر زمین محکم نشسته قرار
گرفته چون تیر باز آوردند جمعی را از ثقات که از عقب همراهی تیر رفته
بودند گواهی دادند که آن تیر تا کجا رفت افراسیاب حیرت زیاد نموده
الحاح بدان رضا داد عهد بستند و حد معین کردند افراسیاب عهد کرد بازگشته
رفت و طهماسب ملک را تصرف کرد هفت ساله خراج بخشید تمام خلق
برفاه بودند عالم آباد شد اما در اندک زمانی طهماسب درگذشت مثنوی
او نیز چه ماننده گل خوش بشکفت آخر ز میانه هم چو گل باد برد
از کیادی

ذکر پادشاهی کیقباد چون پادشاه کیقباد و زینت درگاه حسب و نسب کرده هم در ذکر
فضایل زینت بسیار عدل گستر اما چون خبر وفات طهماسب با افراسیاب رسید باز
لشکر برداشته با ایران آمد چون کیقباد خبر شد انهم لشکر جمع کرد و از اطراف زال
خبر شد گفت من پیر شدم و این پسر رستم نام دارد [illegible] تن و جسامت آورد
اما پیش افراسیاب طاقت نداری [illegible] از زابل حرکت نموده بکابل
آمد و لشکر را جمع نمود و گفت هر کس اسب توانائی داشته باشد
بشرط آنکه رستم تواند سوار شود بر وی [illegible] عوض الیوم [illegible]
بگیرد چنین گفتند مال و جان ما فدای تست و فرستادند از اقصای زابلستان
تا [illegible] هندوستان [illegible] اسب حاضر کردند و رستم [illegible] ان
دید در ان میان کره کمیت نظر رستم آمد آن را [illegible]
[illegible] و وحش در رحم [illegible] تا [illegible]
[illegible] القصه رستم [illegible] اولا گرفت و زین بر پشت او نهاده
سوار شد و با لشکر روی بخدمت کیقباد نهادند چون چشم کیقباد بر رستم افتاد
از جای [illegible] اعزاز و اکرام [illegible] در آن وقت لشکر افراسیاب بهم
رسیده صفها کشیدند افراسیاب در قلب لشکر ایستاده رستم گفت [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] پهلوان [illegible] افراسیاب [illegible] شدند
[illegible] از میدان گریخته و جان [illegible] از آب جیحون گذشته به ماوراء النهر
رفت و از آنجا رسول فرستاد [illegible] برقرار صلح اول نمود و از هر طرف

کیقباد هم قبول عهد نمود ترک فتنه ها ... و جهان امن شد پس ولایت
بر کیقباد قرار گرفت چون صد سال بگذشت پسر خود کیکاوس را ولیعهد کرد
و رخت او به آخرت نهاد ذکر سلطنت کیکاوس چون کیکاوس بر تخت نشست چون
متلون طبع و متردد عزم مختلف الرأی بود عزم ملوک ... داشتن با تاتار طوس
[illegible] شهر بلخ را دار الملک ساخت و ازان سبب ولایت ایران از [illegible]
برکام دشمنان ماند روزی ابلیس خود را بصورت مطربی پادشاه ... وصف
خوبرویان یمن کرد کیکاوس هوا برداشت و عزم رفتن یمن کرد هر چند
اعیان آن لشکر [illegible] موافقت کردند ... یمن رسید
پادشاه یمن بجنگ بیرون آمد چون شوکت کیکاوس بدید به صلح میل کرد
و صلح قرار داد اما پادشاه یمن دختری داشت که در حسن و جمال نظیر نداشت
سوداوه نام کیکاوس ... با اعیان دختر را بخواست و صلح در میان ... شد
اما از روی غدر پادشاه یمن [illegible] مکر کرد کیکاوس را با اعیان لشکر
مهمان نمود و هر چند ... در کوشک ... آورد و ... نمود
بگرفت و مقید کرد ... بر سر چاه ... آورد
آورد چون خبر ... به افراسیاب رسید از ... تجاوز نمود در اطراف
ممالک تاخت آورد ایرانیان ... رفتند و رستم را بر خلاص کیکاوس
تحریص نمودند رستم با لشکر به سمت یمن میل نمود ... جنگ ...
باز پس ... آمد و کیکاوس را مخلص ساخت پس سوداوه را با هزار ... گرفت

دار الملک

در حضرت او روانه کرد چون کیکاوس بعراق آمد نامه بافراسیاب
نوشت که نقض عهد و ولایت لایق ملوک نیست هر کاه که ... او
از ولایت ما گرفته باز دهی صلح برقرار است و اگر نه بکام ... آید جواب
تیغ و گرز و میدان افراسیاب چون نامه بافراسیاب رسید جواب بقانون
خود داد اما آخر الامر جنگ کردند هزیمت بر لشکر افراسیاب افتاد چند مرتبه
لشکر افراسیاب در معرض هلاک افتاد چون ... ضلالت ... میشد
باز دیگر دولت قرار گرفت بر کیکاوس و بهمراهی ایرانیان ... رستم ... خلق
در فراغت بودند گفته اند که ... بر کرکس ... قصد آسمان کرد کیکاوس
والعلم عند الله ذکر گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر با عقل و هوش
سیاوش نام مادر او در وقت حمل فوت شد کیکاوس او را به رستم
سپرده بود که تربیت نماید رستم با او کمال محبت داشت و آنچه پادشاهان
لوازم ... بیاد آموخت چون صفت کمالات ... بسمع کیکاوس رسید آرزوی
دیدن او نمود رستم او را بحضرت فرستاد چون بخدمت پدر رسید پدر
... سوداوه ... دیدن سیاوش
... کیکاوس را گفت ... سیاوش را مادر ... او دیده
باشم و ... کیکاوس اجازت داد
سوداوه ... ساخت و ان روز کیکاوس ... فرستاد
هر چند ... سیاوش گران ... چون ...
بر خاست و داخل حرم ... استقبال نمود

در نظر اول عاشق شد پس جماعتی از دختران را که او طلب نمود جهت صحبت
با او بگذاشت در بین با الفاظ و اشاره و رموز پوشیده تقریر یافت که سیاوش
از عشق او واقف شد زود برخواست سودابه زلیخاوار از برای او تمنای صحبت
میجوید و میگفت بیت نزدیک مرا راحت جانم که تو باشی ۰ تو آمده‌ای زندانم که تو باشی
در پیش من خسته دل برفسته دلا ۰ چندان بنشینی که همه بدانم که تو باشی ۰
سیاوش عذر بگفت که دفعه اول است و مراجعت با قریب روز [illegible]
در پیش است و از حرم بیرون آمد چون کیکاوس بحرم آمد احوال
فرزند از سودابه پرسید او در جواب گفت اگر بنا انتهی فرشته آیینه میگفتم که
رضوان بهشت است اکنون در باب او فکر کردم اگر پادشاه صواب داند
کیکاوس او جز تو مادری ندارد و آنچه گفتی جز صواب نباشد سودابه گفت
کسی میباید که دل او برو بیارامد و امروز هیچ کس هم کفو او نیست
مگر یکی از دختران خویش نامزد او نمایی تا ملک و دولت منتظم شود
و فرزند کریم الطرفین باشد کیکاوس رای او را پسندید سودابه گفت
پادشاه بفرماید تا او دفعه دیگر بحرم آید و از دختران من بر او عرضه
کنیم هر یکی را پسند کند او را باشد کیکاوس او را گفت اندیشه من
بکار تو مصروف است چون از جای تو خاطر جمع شد هم از جهت فرزند
تو نیز دل شاد شوم و امروز تو را هم کفو بجز دختران من نیست
بحرم رو تا جمله را بر تو عرض کنند هر کدام را پسندی بتو دهم

سیاوش

19

سیاوش گفت من بنده ام و هرچه اشارت شهریار کرده شود بجا آرم لیکن
بچشم عزیزان در خلوت همچنانکه بدل دیگران [illegible] نتوان [illegible]
پس سیاوش بحرم آمد و نشست دختران را از نظر او گذرانید اما
او سر پیش انداخته سخنی نمیگفت پس سودابه بر جمال او فریفته شد
من میدانم [illegible] خلوت شد سودابه پیش آمد و گفت ای سیاوش
این همه بهانه است دل و جان من بسته عشق تو است سیاوش گفت این سخن
از دل بیرون کن که من فرزند تو هستم که در گاه پدر خیانت کنم و برخواست
سودابه او را گرفت و گفت حالا بر سر تو واقف شدم از تو نمی‌ترسم
و در خون تو سعی کنم سیاوش گفت ایمن باش که من هرگز ترا رسوا
نکنم و خود را از دست او کشید که پیراهن سودابه بر هم دریده شد و چنان
خروش کشید که کیکاوس در بارگاه خبر شد کسی فرستاد تا معلوم کند که آن خروش
و صدا بجهت چه بود فرستاد کیکاوس بحرم آمد سودابه آواز داد گفت که این
ناکس بد کیش که اسم او فرزند نهاده [illegible] در بر من آمد و بر من قصد نمود
آنگه برفت و ملک را خبر شد کیکاوس سیاوش را طلب نمود و گفت از تو چنین
نقل کرده اند سیاوش [illegible] و میدانم که تو از روی انصاف بفرمایی
اکنون چنین تهمت بر تو بسته از تو چه جواب داری سیاوش آنچه گذشته بود بیان کرد
کیکاوس باور داشت و بگفته زن التفات ننمود بعد چندی باز سودابه چون
حامله بود بیان نمود و چنین قرار کرد که بچه انداختم [illegible] طفل من [illegible]

احوال در سرای شاه چه بود در ساعت جهیز بود اینها با یکدیگر فریاد و خروش آغاز نمودند و ان طفل
جهار ماهه از جامه بیرون انداخت و گفت از ضرب شستم بالید و نشو
چنان شد چون خشم اهل حرم چنان دیدند جمله یکبار خروش نمودند و
چون نیم شب بهم کیکاوس از خواب بیدار شد و پرسید که چه غوغا است انگاه حکایت
در طشت زرین نهادند تا در پیش آوردند و جامه خون آلود کرده از سودابه بود
نمودند ملک او را از بس جنگ افتاد و در دل روز دیگر منجمان و کاهنان را طلب کرد
و فرمود که بر بینند این مقدمه چه حال دارد ایشان به رفت تمام استخراج نمودند
عرض کردند که این اطفال از شاه و سودابه هیچ یک نیست پس تجسس بسیار کردند تا آن
زنها را بدست آوردند و تهدید بسیار نمودند تا ایشان اقرار کردند انگاه سودابه
گریستن آغاز کرد و گفت با انکه گواه دارم مرا تکذیب میکنید [illegible] اقوام
خود کردم باقی موافقت کردم و جهان انکه این زنان را بزر فریفته کردند که این
مکر و حیله نمودند [illegible]
و این [illegible] کیکاوس را رقت شد و متفکر شد و از حرم برآمد
از ارباب علوم را خواند و جواب ایشان باز گفت و ایشان گفتند این حکم را جزا
آتش سوزان نتوان کرد بباید آتش عظیم فروزند و هر دو را در آتش درآرند
تا ایشان [illegible] کار و گذارش بسوزد و آنکه سالم از آتش برآید کیکاوس
فرمود آتش عظیم افروختند چنانچه آتش کده شد انگاه سیاوش و سودابه
گردند و گفت [illegible] از آتش [illegible] و از آن طرف بیرون آید تا گناه کار [illegible]

[illegible]

معلوم شود سودابه گفت من گواه چه کنم [illegible]
ملک او را بسیار ستایش کرد و گفت اگر غلط از تو صادر شد استغفار کن و
هم از گناه تو گذشتم و اگر با آتش رود تا زبان خلق از تو کوتاه شود سیاوش گفت
با آتش میروم و [illegible] خالص [illegible] و در پیش [illegible] پدر
آورد انگاه روی بر آسمان کرد و گفت ای دانندهٔ اسرار تو بر حال [illegible] آگاهی
بیگناهی مرا [illegible] بر مرکب [illegible] با آتش راند و از طرف دیگر سالم بیرون آمد
چنانچه جامه او را سیاه نشد [illegible] خدای را شکر کرد [illegible] پیش پدر آمد پدر او را در کنار
گرفت و بوسید پس [illegible] سودابه را [illegible] شفاعت نمود تا جان
او [illegible] بخشید [illegible] آتش [illegible] و باد [illegible] و خاک
تمام بفرمان آفریده کار تعالی و تقدس از بهر حال بعد چند خبر رسید که باز افراسیاب
[illegible] ایران آمده است و لشکر بسیار همراه آورده بلخ را تسخیر کرده است
کیکاوس اراده نمود که خود حرکت کند سیاوش از پدر درخواست کرد که [illegible] افراسیاب
[illegible] قبول نمود و گفت رستم همراه تو باشد که او [illegible] است و در
کارزار [illegible] همراه [illegible] سیاوش [illegible] سوار و [illegible] پیاده [illegible]
و از راه سیستان روانه شد مدت چهل روز در سیستان توقف نمود و از راه طالقان
ببلخ رفت گرسیوز برادر دیگر افراسیاب در انجا بود تاب مقاومت او نیاورد
فرار نمود به افراسیاب پیوست افراسیاب [illegible] انگاه تحف و هدایا [illegible]

چند انجام داد، شعر نوشت اول سیاوش و رستم را به تعظیم یاد کرد و بعد اظهار
صلح نمود و گرسیوز را به رسالت فرستاد و او به لشکرگاه ایران آمد و تحفه‌ها
بگذرانید و گفته گرسیوز تا آنکه جواب چنان قبول نمود که ما از صلح
کردن هیچ تعلق نداریم اما باید آنچه در زمین است بخلاف صاحب از ولایت ایران
گرفته اید بدهید و صد نفر از اقارب خود رهن بدهید و ولایت ترکستان
بگیرد و همه گرسیوز را باز گردانید افراسیاب چون این سخن بشنید گفت آخر
گور کیسه فریفته شود پس صد نفر از گروه اقربا ساخته فرستاد
و طلب صلح نمود گرفتند اما سیاوش به رستم گفت ما را این کار باصلاح بادشاه
کردیم شاید از ما برنجد ترا باید رفت تا مطلب ما در حضرت بادشاه اعلام
پس رستم تحفه و هدایا و اسپان که افراسیاب فرستاده بود با سپاه ایران کرد و پای بر
داشته به درگاه کیکاوس رفت و گزارش عرض نمود کیکاوس از جا برآشفت
برنجید و گفت آخر به تدبیر افراسیاب فریفته شدید او صد نفر مجهول الحال را
راه نهند چون کار به کودکان باز گذارند چنین شود اکنون برو در بلخ و آن
صد نفر را که بگرو گرفته اید به درگاه فرست تا به شمشیر بگذرانم و به جانب لشکر
حرکت نمایند تا کل ایران توران را ویران کنید رستم گفت ای پادشاه هرگاه کسی
با ما از این بکند ما چه کنیم مکافات زنیم و عهد بشکنیم کیکاوس در خشم شد
رستم گفت ای فرو بی نام من نیست این پیغام دیگری برد کاوس گفت او باشد

ملد

بیت

ملک آنکه ز جهان برگرفت به صفات * کو را بشنو که کشته کار کفایت *
پس فرمود طوس را به سیاوش نویسد و او نوا او را در خور بود روانه نمود و سیاوش فرمان
نوشت که پیمان نمودم که ترک جنگ معمول دارد و هرگاه سر بتابد لشکر و خزانه
و درفش او طوس را بسپارد به سوی درگاه خود برود چون طوس به نزد سیاوش
رسید او هم بشارت برنجید و گفت من عهد بسته‌ام و بخدای سوگند
خورده‌ام فرمان خدا را از فرمان کاوس بالاتر است آنگاه لشکر و خزانه
و درفش کاوس را تسلیم طوس نمود و گفت جماعت گروگان را نزد او هم که کاوس
ایشان را نکشد و خون شان در گردن من نباشد پس گروگان را نزد افراسیاب
فرستاده نامه نوشت که حال چنین و به تقریر صلح باقی رنجش بهم رسید و ضرورت
با پسر که ... لابکو ... اگر اراده داری که جانب کشور روم بکنی جهت
باشد چون نامه با افراسیاب رسید دلیل بر اقبال خود دانست پیران ویسه
که وزیر کل بود ممالک ترکستان نوع طلب کرده گفت در این باب چه صلاح
او گفت صواب نیست که سیاوش را اعلام و اراده دارد و آنچه لازم محبت باشد
محبت باشد و نامه پس افراسیاب جواب به نهایت محبت و دلداری
نوشت که هرگاه خواهی توران را مشرف سازی فرزند تو چو برادر باشیم و چون
دیگر جا هم رو کند هر چه دل خواهد چون نامه به سیاوش رسید طلبی حرکت
کرد به ماوراءالنهر رفت از اطراف پیران ویسه به استقبال آمده

تا سه منزل و پیلان آراسته و کشتیها ساخت زر تنق مرصع بر راه آورد
تا کمر قبه را آیینه بسته بود شهر این حشمت آمد تا بالمشهور گنگ که افراسیاب بود
رسیده افراسیاب از قصر خود بپیاده تا فاج دروازه قصر
باستقبال آمد سیاوش هم از اسب فرود آمد یکدیگر را در برگرفتند
افراسیاب گفت دل قوی دار که ترکستان بجای ایران از تو نه [illegible] سیاوش
هم او را ثنا گفت و بدر قصر رسیدند جمع قصر که چون ارم بهشت بود
فرود آوردند چون این خبر به کیکاوس رسید غیر از گودرز [illegible] خلق
را مزبان ملامت در حضور و در غیبت بود و گیو و گودرز و رستم از غم
جهان روشن لفظ بر چشم تار و تاریک شد اما افراسیاب دختر خود را
بسیاوش داد و ولایت [illegible] که بپیوسته بود اقطاع وی کرد چون سیاوش
بدانجا رفت در ان سرزمین ولایت از خوف بنا نهاد و موسوم بسیاوش
آباد و قصری ساخت تا امروز در ولایت ترکستان [illegible] بوده است
و [illegible] سیاوش [illegible] رستم و ارکان دولت ایران بر یکطرف نگاشت
و [illegible] افراسیاب و کرسیوز و پیران ویسه و ارکان دولت توران بر یک طرف
نقش کرد چون خبر اتمام آن قصر و نقش او به افراسیاب رسید آن کرسیوز
[illegible] خشم شد و کینه او را در دل گرفت در [illegible] باز [illegible]

گرفت

گرفت اهل نفاق همه [illegible] گفتند که سیاوش را از نظر تو [illegible]
و [illegible] بگو [illegible] دارد بر آنها [illegible] دهد و گرفته دارد افراسیاب را از بعض
آن سخنها باور می آمد پس خلعت در مقام امتحان برآمد کرسیوز که رکنی عظیم
سیاوش بود فرستاد تا برسالت نزد سیاوش رود و چون نزد سیاوش آمد از اهل
او [illegible] تعظیم و فرمان برداری چندان دید دانست که اگر سیاوش با افراسیاب
صداقت او قبول کردند و مکر و تزویر کم کرده [illegible] سیاوش را
[illegible] رای افراسیاب [illegible] از تو گردانیده اند داد از تو دور [illegible]
[illegible] هر گاه [illegible] نزد او آیی شاید تا خوش بجهت تو باشد که چاره بیرون نماند
بجز [illegible] اخلاص و محبت ترا [illegible] پیشتر بروم و او را از جای تو [illegible] سازم معذرت
تو [illegible] بهتر باشد سیاوش [illegible] او در دام آمد کرسیوز باز گشته [illegible]
کرد و گفت آخر سیاوش تدارک نکنی کار تو از دست بدر رود افراسیاب چنان
[illegible] کرده که [illegible] سوار شد و بسیاوش آباد آمد و از اطراف سیاوش
بعزم استقبال بیرون آمد بمحض ملاقات افراسیاب [illegible] گفت
او را پیاده کردند و [illegible] او را [illegible] هر چند او را تقصیر
[illegible] گفت [illegible] و گفت آن جوان [illegible] تقصیر را [illegible] جمله
[illegible] کیانی [illegible] شکفته [illegible] ملک از ان جمله [illegible]
اما افراسیاب پشیمان شد و دانست کار بدی کرد [illegible] لعنت [illegible]
اما چون این خبر وحشت اثر به ایران رسید کیکاوس و تمامی عظما و علما
و برایا اهل ایران چندان زاری کردند که قلقله در گنبد [illegible]

افتاده است او را بر خواست کیکاوس تاج از سر برداشت و بتخت نشست
و راستهای سرکشان مرا یاری کنند نزد کیکاوس آمد و گفت که در بهاو حکم
اگر صد هزار مرد بخشی نتواند کرد و نام از تو مرا سودابه انگاه پاره کتور در حرم
رفت و سودابه را گردن زد بعد از آن لشکر جمع او در عرض و جهت کین خواستن
خون سیاوش بجنب افراسیاب روان آمد از انطرف هم افراسیاب لشکر بزرگ
را با لشکری آراسته پیش فرستاد تا بیگه [illegible] در جنگ اول
رستم سرخه را در خاک [illegible] افراسیاب [illegible] و بمیدان آمدن
آمد چون اسباب حرب گردان شد و شور جنگ [illegible] گشت اول
اجل از سر تیغ گردان بیان پیغام مرگ بمردان جنگ [illegible]
تیغ مینا رنگ آب چون شرر آتش [illegible] صحن زمین از خون مردان
لباس ارغوانی پوشید افراسیاب قوت خصم و ضعف خود بدید عنان
برتافت و روی بگریز نهاد رستم هم چنان عقب او تاخت تا به [illegible]
کنگ رفتند از انجا افراسیاب بچینی گریخت و دار الملک او را غارت
کردند و خزانه های [illegible] چون رستم [illegible] کیکاوس
هم بر او هم بر تن ضعیف شده ترسید که مبادا در ایران فتنه جاری
شود [illegible] بازگشت ۱ مگر تو بدان که زو چو فتنه آید سر ۲ در [illegible] عهد
اختر بیرون آید سرد ۳ از هر چه کیهان بر فزون آید مرد و [illegible] شهزاد
بشنو از نزول این واقعه [illegible] و کار خود سرور

معلوم شده

معلوم شده زن [illegible] خواند و گفت بدان که پدرت [illegible] زنهار
گوش دار چون حمل بنهی اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و عوض کین کیهان خلاف
با پیران رسیدا که خدای عز و جل کین مرا بدرستی [illegible] اما بعد از کشتن سیاوش
افراسیاب گفت این کار ناصواب کرده شد بهتر آنکه از نسل سیاوش احتراز
کنم میگویند دختر مرا از [illegible] حمل دارد او را هم بکشم پیران [illegible] گفت معاذ الله
این کار نکنی که تمام عالم بر نادانی تو حمل کنند کسی را چگونه دل دهد که فرزند خود را
بالقصه بگذار افراسیاب [illegible] شد دختر را به پیران [illegible]
گذشت کیخسرو تولد شد در صورت پدر [illegible] پیران [illegible] شاد شد وان را
پوشیده میداشت تا وقتی که موقعش بود بعد چندی که افراسیاب [illegible]
پیران حدیث ولادت [illegible] باز راند افراسیاب گفت [illegible]
[illegible] آنست که او را از مادر گرفته بشبانی
دهی که او را در بیابان بپرورد چنانچه پیران فرزند [illegible] و مادر [illegible]
او را بکه سپرده ایم پیران ضمان کرد اما شبان [illegible] معقول [illegible]
وی [illegible] ظاهر شبان خدمت او را بکرد تا هفت سال گذشت از روز پیران
بشکار رفت در صحرا به شبان رسید و از وی طفل [illegible] گفت بسلامت
دیده کمانی از چوب ساخته در صحرا [illegible] بشکار [illegible] گوید پیران
گفت او را حاضر ساز شبان برفت و او را آورد چون چشم پیران بر وی افتاد
فرا [illegible] او [illegible]

چند روز افراسیاب از حال طفل پرسید پیران او را خبر داد چون افراسیاب او را
بدید مهر در دلش پدید آمد و گفت مادر او را با او بسیاوش آباد فرست و فرزند را
باور چون ایشان بسیاوش آباد رفتند چیزی از دفاین که مادر مطلع بود بدست
آورد افراسیاب ... ساخت اما چون حب کیخسرو با ایران رسید گیو پسر گودرز از ایران
... و رشید ... بپنهانی در آمده همه جا ... تا ... صحرا ... سیاوش آباد رسانید
کیخسرو و شکار بود او را دید بشناخت و کیخسرو هم بنور فراست دانست که این شخص
از کسان جد او کیکاوس است و از ایران آمده علامت ... که ... او در ... گرفتند و گیو را
پنهان بخانه برد در نیم شب با مادر ... سوار شدند تا ... روی بر ... ایشان اهل
اهل سیاوش آباد خبر شدند و آن خبر را بافراسیاب رسانیدند در دم سوار شد بعقب
ایشان روان گردید اما ایشان راه را قطع کرده تا باب جیحون رسیدند کشتی بان
از خوف کشتی نداد گیو بکیخسرو گفت با کسی مدارا و اسب بر آب ... که خدا یار است
کیخسرو توکل نمود و گفت بار خدایا آخر پادشاهی ایران مر ...
نگاهدار ... پس ... از آب گذشتند از این طرف ایرانیان خبر شدند
بالتمام باستقبال شتافتند چون ... رسیدند ... کیخسرو ...
حیرت می‌نمودند تا ... کیکاوس رسانیدند ... بارگاه ...
... از تخت بزیر آمد و او را در بر گرفت و بر تخت نشانید و در ...
او را از امرای و لشکریان بجهت او بیعت گرفت و بعد ...
بجنگ افراسیاب ...

از بستان

از بستان و گودرز از اصفهان و پهلوانان دیگر از اطراف جمع نمودند در میعادگاه حاضر
شدند درفش کاویانی و کلید خزاین ایران ملک با وی سپردند آنگاه کیخسرو با استعداد
تمام لشکر بهر طرف کشید از اطراف غلغله در توران افتاد افراسیاب هم با لشکر بسیار
حرکت کرد در مقابل یکدیگر فرود آمدند و جنگهای عظیم واقع شد القصه تا مدت
چهل سال در گیر و دار بجهت خون سیاوش ... جنگها شد ... ایشان
و قتل بسیار و هزیمت ... افراسیاب ... در بیابان ... جنگ عظیم
شد لشکر افراسیاب فرار نمود کیخسرو با لشکر تعاقب کرد ... خراب نمود
و جاسوسان با اطراف فرستاد که از افراسیاب خبر گیرند ...
آنجا خبر آوردند که بچین رفته است کیخسرو لشکر ... کشید فغفور شاه باستقبال
بیرون آمد و پیشکش‌های لایق همراه آورد و اعلام داد که افراسیاب از آب ... نموده
بطرف قلعه ... کیخسرو ... کشتیها ساختند و از آن آب
گذشت بر سر القلعه رفت و آن قلعه را تسخیر کرد اما افراسیاب ...
... کیخسرو آن ولایت تسخیر کرد ...
در سیاوش آباد آمد عهد قدیم تازه کرد ... آن ولایت ...
... با خاک یکسان کرد پس حرکت کرد و بخدمت کیکاوس آمد و با اطراف جهان
...
...

ولایت آذربایجان بود افراسیاب را بگیرد تنها بصومعه آن زاهد آمد زاهد او را فراست
او را شناخت پس بر جامه او زد و در صومعه گذاشت و در ولایت آمد اهل آن قریه که
در آن صحرا این بود خبر کرد بیامدند [illegible] چون زاهد در آن آواز کرد
افراسیاب را ندیدند حیران ماندند و زاهد منفعل شد و از آن گفت که دیدم که شخص از
صومعه برآمد و در حوض رفت ناپیدا شد مردم آمد بر کنار حوض صف زدند چون
گودرز در آن جای بود او هم خبر کردند بیامد و کیخسرو در ساعت او [illegible] بود او نیز بیامد در زمره
بر لب حوض صف [illegible] بود که او را محبوب بستند کیخسرو فرمود که افراسیاب حیران بیرون آورد
تشنه غافل را از آب بر آورد [illegible] اللهم [illegible] او را گرفتند در دست
او را بر زنجیر محکم بسته با جمعیت بسیار بدرگاه کیخسرو آوردند و بار کیخسرو خطاب کرد [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] افتاد
[illegible] ایران و توران [illegible] کیخسرو [illegible]
ملک [illegible] ضبط کرد [illegible] ملک [illegible] لهراسب [illegible]
[illegible] سلطنت کیکاوس
[illegible] کیخسرو [illegible] پادشاه لهراسب چون لهراسب بر تخت سلطنت
نشست و مملکت را ضبط کرد او را دو پسر بود گشتاسب و [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible] کیکاوس [illegible] مقدم
داشت [illegible] گشتاسب [illegible]
طریق [illegible] از [illegible] روم رفت [illegible]

اولاد فریدون

اولاد و فریدون بود او را بونه قصه برده لهراسب [illegible] دارای
[illegible] و در آن ولایت قاعده چنان بود [illegible] وقت [illegible]
ساختند [illegible] دختر قیصر [illegible] داشت و [illegible]
بیرون آمده [illegible] آمده [illegible] هر کس میل میکرد آن [illegible]
از حسن اتفاق در آن وقت [illegible] دختر [illegible] گشتاسب [illegible] انداخت
چون گشتاسب در آن ولایت معروف [illegible] قیصر [illegible] آمد و از دختر [illegible]
[illegible] او [illegible] گشتاسب [illegible] کنند
کنند و او را از شهر بیرون نمایند و چنان کردند [illegible] خارج شهر مکانی
[illegible] گشتاسب [illegible] دختر [illegible]
و [illegible] سلطنت [illegible] از اولاد
[illegible] سلطنت [illegible] داد [illegible]
[illegible] ایران [illegible] شده ام [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible]
و هر روز گشتاسب [illegible] شکار میرفت [illegible] در میان
[illegible] کرد [illegible] در مقام [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible] گفت الحمد لله
[illegible] نسب [illegible] از [illegible] خاندان [illegible] چون قیصر

اصرار زیاد نمود گشتاسب نشنید لهذا بار گفت قیصر دختر خود را که دیده عزیز را بخواست
در حضور ان لهراسب بتشریف و انعام فرمود و دختر را طلب کرد و بجهت ان فرستاد
و اختیار نمود گفت انگاه نوید بگشتاسب داد و گفت ملک را از اده
ان ناله اساس عرض خاطر بود پادشاهی ایران در ضبط تو آید انگاه
رسولی تعیین کرده به لهراسب نامه نوشت مضمون انکه هر سال مبلغ
جهت ارسال [illegible] والا لشکر بایران کشیم و بالمرض
استرداد خواهیم لهراسب چون نامه را بخواند دانست که قیصر بسبب این حرکت
میکند انگاه رسول را اعزاز بسیار نمود [illegible] زیرک برو که
گفت که در [illegible] مجلس [illegible] از رسول معلوم کنند که [illegible] چه روداد
چیز افزود تا انکه [illegible] کرده معلوم شد که گشتاسب در انجا میباشد
[illegible] بپادشاه عرض کردن پس لهراسب صلاح [illegible] دید که اقتدار
[illegible] ملک را به پسر [illegible] نامه بگشتاسب [illegible] ملاطفت و
که تو [illegible] از کل جهان عزیزتر و [illegible] وقت ان است که [illegible] مشغول
شوم چون نامه بتو رسد [illegible] حرکت کرده روانه ایران باش تخت سلطنت
که خلق چشم براه تو اند [illegible] لشکر و رعیت [illegible] برادر [illegible] فرستاد
چون نامه بپیغام بگشتاسب رسید [illegible] قیصر [illegible] شد پس گشتاسب
عزم ایران نمود قیصر [illegible] توزیع و تشییع بجا اورد و دختر را با [illegible]

زاد و علف

که در رفع سلطنت شد در [illegible] ان او [illegible] چون گشتاسب بلخ رسید
لهراسب استقبال او کرد و از شهر [illegible] ایران امده ملک و تخت بوی سپرد
و خود بنوبهار رفت و بعبادت مشغول شد مدت ملک صد و بیست سال
بود و در [illegible] پادشاهی [illegible] نهاد و عالم را آبادان کرد پادشاهی گشتاسب
گویند گشتاسب پادشاه عاقل صاحب تدبیر بود و لیکن خطائی کرد که دین زردشت
قبول کرد که در عهد او ظهور کرده و او [illegible] از اهل فلسطین [illegible] در خدمت
[illegible] شاگرد [illegible] ارمیا [illegible] علوم [illegible] آموخته بود بعد از ان استاد
خلاف کرد او [illegible] کرد [illegible] برادر [illegible] رفت و کیش [illegible] اشکار کرد
و چون قبل [illegible] آذربایجان [illegible] گشتاسب را التفات [illegible] او را
گفت ضعف [illegible] گشتاسب هم رسید [illegible] زردشت [illegible]
بتقریب او [illegible] ده [illegible] و [illegible] از زردشت [illegible] بلخ
آمد و [illegible] بصورت معجزه [illegible] گشتاسب تصدیق او کرد
و [illegible] کسی [illegible] کشت خلق [illegible] شدند تا انکه
[illegible] کتاب زند و پازند [illegible] گشتاسب [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] نوشتند دوازده هزار پوست گاو [illegible] در قلعه اصطخر فارس
بنهاد [illegible] زردشت انگاه زردشت از بلخ بیرون آمد

بولایات گردش می‌نمود و خلق را بدین بهی دعوت میکرد تا اکثر مردم از گذشتند و
پشت مردم این دین را قبول کردند و آتشکده در شهرها طرف سرداران را بگذشت مدت عمر او
هفتاد و هفت سال بود چون بگشتاسب الهید برگزید و کشته بعد از بر ابتدا آورد
بگذشت پس جاماسپ را بجای او بنشاندند او در کار او رونق داد و دین کیش طبل
ضایع نشد گوید در ایام دولت گشتاسب پادشاه توران ارجاسب داد از
فرزندان افراسیاب بود و طلب خزانه بود که هرچه بگیرد بریز ایران بود که
چون زکات گشتاسب در تبدیل دین گشتاسب دانسته که می‌ماند بعد از
کار او روز باطل سازد پس در جز و اسباب حرب ساختی و استعداد کار مشغول
بود و فرصت می‌جست تا آنکه وزیر گشتاسب نامه بارجاسب نوشته و او را
بقبول دین زردشت دعوت نمود ارجاسب جواب درشتی داد و نوشت
که اگر تو دیگر در مذهب بود که دیگران را ابراهی ضلالت می‌کنی دین آباء و اجداد خود
ترک کردی و متابعت شخصی ناکسی را نمودی و دیگران را نیز ترک دلالت
برگزیند دین آبا و اجداد خود ترک کرد و دین بعت آخر ترک آن مذهب باطل
بکوش فبها و الا منتظر سپاه جنگ ایران از صدمه سم ستوران پایمال کرده و اثر نخ
چون این پیغام بگشتاسب رسید بدش آمد و نوشت چون پا از حد خود
بیرون نهادی و نامه نوشتی که مثل تو در امثال تو بنشین شر اثر آنان آماده
باشی و در آن واقعه نهضت نمود برای او اول نزول کرد جاماسپ را
احضار نمود و از کیفیت احوال نجوم و سعد و نحس طالع خود تجسس

کرد جاماسپ بعد از دیدن متفکروار سر در پیش افکند گفت کاش
من نبودمی و چون هستم این علم نمی‌دانستم آخر جواب بگویم خلاف فرمان
کرده باشم دانش بگو مکروه طبع تو باشد گشتاسب گفت در پیش خود
اول شکست بر لشکر تو افتد و بسیار از خویش و اقارب تو و هزاران
کشته گردند ولیکن آخر نصرت تو را باشد گشتاسب بسیار متألم گشت زیرا که
بر اقارب و خویش و برادر خود لرزیدن دارد اما چون مقدر است باز
بنام جنگ کشته [illegible] چون زنان در خانه مسکن بساز [illegible] حرکت
نمود تا به لشکر بیگانه رسیدند صفها آراسته کردند آواز کوس اجل بگوش
عافیت طلبان رسید و [illegible] علم بر [illegible]
در [illegible] قضا بسوزند [illegible] چشم خصم را بدوخت [illegible]
[illegible] بسیار از لشکر گشتاسب کشته شد [illegible] اسفندیار و هزاران
بجوانی [illegible] پدید آمد [illegible] ترکان را [illegible] زدند آنگاه ارجاسب
شکست و منهزم شد باز گشت و گشتاسب آتشکده در بلخ بنا کرد که آن را
از روی نامند و تربیت ملک از زر نهاد اسفندیار را بعراق فرستاد
وقتی که در بلخ ساکن شد گویند چون اسفندیار بعراق رفت جوانی و شوکت
در وی [illegible] و نفاذ امر وی باعث آمده که [illegible] کرد که پدر را
خلع کند و پیش از [illegible] گشتاسب را خبر دادند که اسفندیار

چه خیال در آن گشتاسب جاماسب را فرستاد تا او را بر درگاه حاضر سازد
چون او در نزد اسفندیار آمد و رسالت بگزارد سر در اطاعت چاره
ندید پیش پدر آمد گشتاسب او را پای بند طلا و بند گران بر گردن
او نهاده در قلعه کرد موکلان بر او گماشت ارجاسب را رسید چون این
خوشحال شد گفت این مرد بزرگ سپاهی است ادبار او را ایراین راه شکستم
که اکنون چون اسفندیار را در بند کنند پس بار دیگر لشکر جمع کرد
غافل به بلخ آمد و لهراسب پدر گشتاسب پیر ضعیف مرد آنجا بود که در
افتادند گرشاسب برادر اسفندیار با شد و به آن همه ضعف چند نفر از
لشکر دشمن بکشت اما آخر جان شیرین به مقصد اصلی رفت ترکان بلخ را غارت
کردند و هفتاد کس از علمای مجوس را کشتند و دختران گشتاسب را
که در آنجا بودند با اسیری بردند چون خبر به گشتاسب رسید جهان در
چشم او تاریک شد لشکر جمع کرد و روی به انتقام آورد چون صفها برابر
یکدیگر کشیدند کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده بود
قریب بیست هزار کس از لشکر گشتاسب کشته شد او روی به گریز نهاد
و پناه به کوهی برد ارجاسب اطراف آن را فرو گرفت اما او جاماسب را
فرستاد که رفته اسفندیار را بیاورد او روانه قلعه گشت پیش رسید
شد و او را دیده حال پدر باز گفت و عذر خواست اسفندیار گفت
عذر در وقت اضطرار هیچ کار را آید آنگاه آهن گران را آوردند

اسفندیار هم

اسفندیار گفت مصلحت من در بند بخدمت رضای پدر
بود والا من از استخلاص خود عاجز نبودم پس آن بند و زنجیر پاره
کرد به حمام رفت بر اسب سوار شد و به تعجیل روی به راه آورد تا آنکه پدر این
کوه رسید خبر یافت که از راهی که کسی ندیده بود بالا رفت در این حال پاسبانان ترکان
او را دیدند گفتند فرستاده ارجاسبیم و احوال پرسید که اسفندیار آمده و به کوه
رفت شادی به جای آورد که حکم بر قتل تو نموده است و کمر کشیده چون گردن
تو و بالا رفته بخدمت پدر رسید پدر او را در بر گرفت و عذرخواهی
نمود و اسفندیار باقی لشکر را بقدر امکان بیاراست و بعد از روز
چون سیل بی امان از کوه به زیر آمد لشکر ارجاسب صف کشیدند و او چون
شیر گرسنه به هر طرف حمله میکرد و از کشته پشته میساخت تا آنکه ارجاسب
روی به گریز نهاد و به هزار حیله از آب ترمد گذشت و رفت اسفندیار
با فتح و ظفر برگشته بخدمت پدر آمد پدر او را نوازش بسیار نمود و گفت

بیت
فلک را که انجمن قمر است ∘ پدر را که انجمن پسر است
افتابی در آسمانی قبا است ∘ ماه تابش بر آسمان درست ∘
آخر اسفندیار در حرب ∘ مرد بزرگ در جهان شمرست ∘

هرچند حکایت هفت خوان اسفندیار معقول نیست و در کتب‌ها چون
مشهور است و بنابر نقل ارجاسب برادر است که دوشتی چاره طلبید
اما بعد از فتح دیان در میان ایران شخصی که گرگسار نام در زندان داشت

در مروت دانش را آمد روزگار بهر او داد او در زنجیر بنشاند گفت

گر اکنون تو هست در زمان چو من ۵ کم باد در ریختن ... چو من ۵
با این همه پیشه که آموختی ۵ و دست چو تو ... چون من ۵
الحکایت برفت به منزل ... که اسفندیار از سوار چرا ...
... گفت بگو چیست گفت راه رویین دز به تو نمایم که اکنون از جانب
آنجاست خواهران تو را ... اسفندیار گفت اگر این خدمت تمام کنی
ترکستان را به تو دهم ولیکن باز نما که از این جا تا آن حصن مسافت است آن قلعه
که راه او را سه ماه راه بر آب علف ۳ و ماه را بیابان ... ۳ مگر ...
... و یکی در راه ... ساحت ... است و واقعه رو ... که ... از آن ... بسیار
و گرگ ... است ... که شیر ... فلک ... ۲
۲ ... است که اژدها ... از خوف ... ۳
اژدها ... است ... که از جهت او ... ۳ ... که در ...
سیاه ... و لشکر ... هلاک کردند ۵ ... ۶
... است که ... ۶ ... که ... ایران را
بکام ... از ... راه رفته لیکن کار ... گران
... اسفندیار گفت ... راه ... لشکر امتحان
... و گرگسار را دلیل ... گفت راه ... منزل ... رسیدند
... اسفندیار ... سپرده ... گرگسار ... گرکان ...

الحکایت

و همچنین از ششم منزل که دیگر امیر وقایع عجب ... گوید چنانچه
در شاهنامه به تفصیل مذکور گشته چون به منزل هفتم رسیدند گرگسار
گفت این منزل را آب نیست و از روز فراق دور تر و از شش جهت دراز تر
اسفندیار فرمود تا جمع ستوران را از آب علف گران بار کردند و اول
شب کوچ کردند ... تا طلوع صبح بر رود عظیم
رسیدند چنانچه پشت خلق و ستور در آب غرق شدند اسفندیار به گرگسار
گفت تو گفتی در این منزل آب نیست او را گفت را آتش است
که ... گمان ... کردم که تو از این منزل ... راه ... بیرون
گفت ای جهان ... جان بخشی ... گفت
اکنون این آب ... که ... قلعه ... ایان ...
و آن ... تا ... آسایش گزیدند اما اسفندیار هوشیار ...
... از ... رهم ... اند ... طلب ... بگشت پس ...
... و ... مفید نباشد وقت ... که ...
کرد صواب ... که تو با لشکر ... منزل ... کنی ... قلعه روم
و تو منتظر باشی ... روز ... آتش ... در ...
افروخته باشند ... سوار شوید با لشکر بسوی قلعه ... آنگاه اسفندیار
بار ... بسوی ... ساخت و چند قطار شتر از ... ایران
بار کرد و در صندوق ها هر یکی مرد ... با سلاح ... بسوی قلعه روان

روانه شد چون بدروازه رسید ادم نزد ارجاسب فرستاد و پیغام داد
که مردی بازرگانم از ایران سر طایفه جنس بخدمت آورده‌ام اگر اجازت
باشد بخدمت آیم پس اجازه حاصل نمود و داخل شد و قدر مقداری
تحفهای مرغوب نزد ارجاسب برد او را خوش آمده تحسین
نمود و فرمود که کوشکی جهت او خالی کرده در فرود آمد و هر روز
تحفه تازه میبرد تا ارجاسب او را بسیار خوش کرد روزی [illegible] کرد
که سر مخصوص خزانه من هم اعیان و اعاظم این ملک را شاید مهمانی و ضیافت
ارجاسب اجازه داد او ترتیب ضیافت داد و جمیع امرا و اعاظم بزرگ و
و اعیان دولت را طلب نمود جشنی عظیم آراسته و انواع راح در گردش
تا جمله بیهوش و از خود رفتند پس کسی فرستاد که بر بام آتشی زیاد افروخته
و هر که ایشان را از دولت ساقی کمتر جامی بر کف نهاده که تا هوش بیهوشی
نیامد انگاه آن مردان از صندوقها بر آمدند و روانه بر قصر ار
جاسب شدند هر کسی را میدیدند از تیغ میگذرانیدند تا بدرون قصر رفتند
و سر ارجاسب را از بدن جدا کردند چون حشم ارجاسب خبر شدند بر در
قصر آمدند و بنیاد حرب نهادند اسفندیار سر ارجاسب را نزد
ایشان افکند در این اثنا بشوتن هم با لشکر گران رسید دروازه
حل شد خلق شهر حصار بر یاختند و هر که را از نژاد افراسیاب یافتند
کشتند انگاه اسفندیار فرمود تا جمیع اموال و خزاین ار
جاسب را بار کردند خواهران خود برداشته به فتح و فیروزی روانه
ایران گردید ۵ چون گشتاسب با اسفندیار عهد کرده بود که

کار ارجاسب

کار ارجاسب بکام او تمام شود تاج و تخت بدو دهم بعد از آنکه اسفندیار آن
مهم را کفایت کرد گشتاسب دست از ملک و پادشاهی بر نمیداشت و
فرزند را در فعل وقت میداد بل غرض او از فرستادن اسفندیار بروی
و زابلی که شاید بر نگردد چون باز آمد و به تخت رسید و تمامت
بر وقع او تقصیر کرد دانید اما اسفندیار به پدر پیغام فرستاد که نقض
عهد از هر کسی زشت باشد خصوص از پادشاهان گشتاسب جواب داد
که ارادت نیکو شی برآوارد پادشاهی چون تو کسی نیست اما یک کار مانده است
تو میدانی که عالمیان هم مطیع اند که رستم ملک نیمروز و زابلستان را دارد و از
خدمت ما تقاعد نموده و در این چند سال حاضر نشده اکنون باید که
بسیستان روی و رستم را دست بسته بیاوری و [illegible] انگاه من
بشفاعت تو او را ببخشم و اورنگ شاهی تسلیم تو باشد و اگر امتناع
نماید کار او را تمام سازی اسفندیار گفت مرا از رستم هیچ خیانت
اما نشده و او در روزگار ما بسیار زیست و سوابق خدمات
حضرت شاهی بی گناه آنگاه تباه [illegible] قرین بیاوری
تا رخش او سوار بمیدان کارزار ۵ بگزاف پادشاهان نشاید گشتاسب
گفت کار ملک بازی بازی نیست [illegible]
بر تو [illegible] آن دست ببر [illegible] استقلال [illegible]
ملک بتو نگذارد اسفندیار این قبول کرد با برادر پشوتن متوجه شد و
لشکر اطراف سیستان کشیده در کنار رود هیرمند فرود آمد و پسر خود

بهمن برسالت فرستاد نزد رستم فرستاد و پیغام داد که دیر است
دیده از جای تو حظی نگرفته بسبب آنکه بر عهد پیش و اسم بی وفائی
بر تو نهاده اند حسب الحکم پدر شاه آمده ام که ترا بحضور برم هرگاه
شرط رعایت بجای آوری و بیایی بخوشی بیایی از اقرار فرموده تو او را در
بند کرده بخدمت ملک برم و شفاعت تو خواهم کرده تا ترا آزاد بخشد
فیها و الاعتاد و زر حکم در میان نشسته است و بهمن او را بسبب دار
آورد چون پدر زال رستم رسید و دید برابر نشسته [illegible] تا تو پدر رستمی
زال گفت چنین می‌نماید که تو گفتی گفت تو از نوایکان ملکی
گفت اگر هیچ منم بهمن پسر اسفندیار زال او را تعظیم نمود و گفت
فرمود این رستم بشکار رفته اعلام کنم باز آید گفت فرمان فرود آرند
[illegible] کس همراه کن او را نشان دهد پس زال آدم همراه کرد و برفت
تا بر رستم رسید دید خیکی از شراب پیش خود نهاد و گوری کباب میکرد بهمن
چون پیران بهیبت دید متحیر شد و هیچ [illegible] پدر او با او در نبرد بر
پیش رفت و سلام کرد رستم چون بسیار بزرگ در ناصیه او دید برخاست
و او را تعظیم کرد و فرمود که بیا و در [illegible] گردانید
و قدری کباب خورد آنگاه رستم خیر مقدم گفت بهمن رسالت بوا ادا
کرد رستم گفت جواب این پیام را بحضور بگویم و رفع شد [illegible] بهمن بر اسب
شد و در سر منزل آمده اسفندیار رستم را تعظیم کرد و فرمود کرسی زرین

نهاد بر

نهاد بر رستم نشست آنگاه احوال او را پرسید و زکر از روی منزل
تقریر کرد و پیغام پر دو جهت که میان ایشان رفته بود تکرار آنکه رستم حیران بماند
و گفت من مرد ایرانیم که نام نیکوی من مشهور است و مردم مرا بمردی شناخته
اند هرگاه بگذارم مرا با خفت در بند کنی حقوق چندین ساله ام ضایع
شود و نام من برگشته بدال شود و اگر خداوند بفرماید در رکاب تو بحضور
ملک روم و عذر خواهی کنم غرض تو حاصل شود و من بدنام نشوم اسفندیار
گفت این سخن حرف لا بگذار جرات من وفا نکند که از فرموده ملک تجاوز
نمایم یا رضا به بند بده [illegible] فیها و الا ترا درست [illegible] رستم گفت ای شاهزاد
این نوع سخن از لطف و کرم تو بدیع است من قدر شجاعت پاس حالت نگاه میدارم
تو از جنگ و خصومت سخن میگویی [illegible] تا کی بازگردیم و بعد از [illegible] بهم
تو هم فکری بکن من خود [illegible] و در دم سوار شد بازگشته نزد پدر آمد و روز
دیگر بامداد برگشته و بار یافته بنشست و گفت ای پادشاهزاده جنگی فکر
کردی که طریق صواب باشد اسفندیار گفت سخن همان است که [illegible] یا
به بند تن یا دست بشمشیر کن رستم گفت اکنون که نصیحت فایده قبول نمیکنی
بامداد آماده جنگ باش ۰ که گفته برو رستم به بند ۰ نه بند در است
جرخ بلند ۰ و بر خلعت پس روز دیگر سلاح در پوشیده و آمده در برابر اسفندیار
ایستاد و گفت ای شاهزاده من خود مکرر عذرخواهی کردم باد دیگر هم عرض کنم هرگاه

صلاح بر این تا سلاح از تن بیرون کنم و لباس در پیش گیرم اسفندیار
گفت جواب همان است پس سلاح طلبیده بر خود بست و سوار شد گفت
تا من و تو در میدان در آییم و لشکر را بگذاریم متعرض نرسانند چرا که هر دو
طرف لشکر ملک اند رستم گفت صواب همین است پس رستم به آلات
حرب برد تا نیمروز با یکدیگر کوشیدند و به هر نوع از اسلحه آزمودند
تا رفته رفته جنگ در میان ایشان قایم شد اسفندیار تیر انداز
بود که بی‌بدل نشانه درست بر تیر کرده چند تیر بینداخت و رخش را زخم
رستم مجروح کرد چنانچه از آمد و رستم را بر زمین انداخت که او
مجروح است پس رستم روی به منزل خود نهاد و اسفندیار دیگر متعرض
او نشد و ندانست که کریم در هر جا است دیگر نیست اما روز دیگر رستم به میدان
چنانچه گفته که او و رخش هیچ جراحت نداشتند برود چون رستم پیش
زال رفت زال پر سیمرغ را بر آتش نهاد حاضر شد چند سلاح [illegible]
همین او را نهاد طعمه خود کرد آنگاه زمین بوسید و جای رستم بود عرض کرد
سیمرغ پر را از خود ریزه کرد بر جراحت رستم نهاد و بر جراحت رخش بست
در دم به شد گفت رستم به اسفندیار بر نیاید که او سپر [illegible] دست
دار [illegible] هیچ الاجور کار [illegible] اما علاج او را من دانم چوبی در فلان
بجنبد هست تیر از آن بساز و پر عقاب بر و نهد که مراد او حاصل شود

پس رستم

پس رستم چنان کرد و آن تیر را برداشته روز دیگر به میدان آمد
اسفندیار باز متعجب شد او را سر برابر کرد و گفت که زال جادو است
اینک جراحت رستم و رخش خوب کرده است و به انده بشوتن گفت ای برادر
ببین بر دولت [illegible] مکر که رستم طالع قوی و قوت زیاد دارد مباد افق کار
کارگر کند و چشم زخم به تو رسد اسفندیار به گفته او التفات نکرد و بر [illegible]
سوار شد و با رستم در آویخت چون ضرب چند در میان رد و بدل شد رستم روی
سوی آسمان کرد و گفت الهی تو میدانی که من در این حرب دافعم تو در میان ما حکم
کن پس تیر در کمان نهاد و بر اسفندیار انداخت بر چشم او خورد از اسب بیفتاد
بشوتن و لشکر او با [illegible] به بالین او دویدند و فغان کنان رستم از کرده خود پشیمان گشت
از هر طرف بر راه اسفندیار جمع شدند و نوحه آغاز کردند آنگاه اسفندیار
به هوش آمد رستم را بر سر خویش خندید و گفت این تربیت که من چشیدم
چشیدنی و این زخم بسی خوردنی بود اما به سکار پدر در انگشتی داد اما
چاره [illegible] وصیت به تو میکنم که جاماسب حکم کرده است که بهمن پادشاه جهان
خواهد شد باید او را تربیت نمایی و مهربانی [illegible] رستم گفت ای [illegible] چشم
منت و خدمت او دقیقه فرو نگذارم آنگاه اسفندیار وصیت تازه کرد جان
تسلیم نمود [illegible] بر [illegible] اسفندیار

مطلب

گرهمه رفتند باقی ماند سودای جهان ٭ تمتع من دنیا ایلتمش الشهریار روزگار

انگاه کل خلایق از رستم برگشتند و زال با رستم گفت که تا تیغ بر اسفندیار را

کشته بلکه فی الحال کشته ام از حکما شنیده ام که بعد ازین واقعه خود اندران جا

برافتند رستم ازین سخن اندیشه مند شد و طولی نکشید که شغاد برادر رستم

باعث [illegible] برادر شد چنانچه گفته [illegible] که خاندان سام [illegible]

گفته ٭ چون رخصت جواب کابل یافت جهت او خواستگار شد [illegible] شغاد از

ازین [illegible] خواهش نمود که ولایت کابل را از اقطاع [illegible] رستم بیرون کرده جهان

باعث شد تدبیر کرده نزد رستم آمد و از پادشاه کابل گله کرد که مرا از مجلس

رنجیده نمود [illegible] تا [illegible] پادشاه [illegible] او را [illegible]

دادر رستم گفت که او قابلیت آن نیست که [illegible] او لشکر کشم چون بعزم

بیرون آیم [illegible] شغاد گفت [illegible] خود

را در پس برفت و خود واقف کرد و در راه [illegible] چاه ها کنند و در ان ها

تیر و نیزه و خنجر و غیره ترتیب کردند و سر انها را [illegible] پوشانیدند

چون رستم نزدیک رسید شغاد پیاده شد و عنان رخش او را [illegible] گرفت

چون [illegible] چاه رسید آهسته بگذشت و رستم [illegible] رخش در چاه فرو رفت

افتاد و تیغ [illegible] اندام او [illegible] کارگر شد آنگاه شغاد [illegible]

تیغ [illegible] رستم [illegible] پس رستم [illegible] بقوت ذات [illegible] از چاه بر

آورد نگاه کرد شغاد را در پس درخت [illegible] دید گفت [illegible]

اما گودرز

اما بخت گودرز را [illegible] چون بر جنب [illegible] تا حیات داریم [illegible]

قصد من کنند او را رفع کنم شغاد [illegible] با چند چوب [illegible] چون

پشت کرد بر [illegible] رستم تیر بر او انداخت شغاد [illegible] پناه درخت

گشته تیر [illegible] او را [illegible] از رستم جان [illegible] رستم

[illegible] آسان کرد و گفت الحمد لله که کشنده خود را بدست خود کشتم و آن

جان بحق تسلیم کرد [illegible] در وفات او خون بار [illegible] زال [illegible]

[illegible] فرامرز پسر رستم را بکابل فرستاد تا کینه پدر بخواهد او برفت

و پادشاه کابل را با اتباع [illegible] بقتل رسانید و اموال انها را غارت کرد

بدین اقبال ده روزه [illegible] ٭ که رستم [illegible] در افکنده

گویند که چون رستم اسفندیار را کشت نامه نوشت [illegible]

گشتاسب [illegible] که آنچه [illegible] گناه [illegible]

گواهی داد [illegible] رستم قبول کرد چون اسفندیار بهمن را به رستم سپرده بود [illegible]

[illegible] که او [illegible] گشتاسب [illegible] نوشت تا بهمن را باز فرستد [illegible] رستم

[illegible] که گشتاسب بدار بقا رحلت کرد مدت سلطنت او [illegible]

[illegible] بهمن [illegible] بهمن [illegible]

[illegible] آورد و جهان را آباد کرد اما [illegible] روانه [illegible]

اطراف جهان را گرفت انگاه [illegible] گفت اگر رستم [illegible]

[illegible] زال [illegible] بقتل آورم [illegible] زال [illegible]

آورده‌اند بعضی گویند که پادشاه بود در گشتن از بچه شد که پسر را
از پادشاهی انداختند پس بهمن او را رفت دست داد و او را بخشید
افراسیاب رستم پیش آمد و جنگ کرد و آخر کشته شد و بهمن
صد و چهارده سال پادشاهی کرد و به دار البقا رحلت کرد چون او را پسر
نبود دختری داشت با عقل و تدبیر نام او همای بود او را ولیعهد کرد و
در وقت رفتن علمای مملکت را طلب کرد آخر تاج و تخت سلطنت به او
مفوض شد و لیکن من از این کار بیم کنم که چون ایام حمل او برآید پسر باشد
پادشاه باشند چون بهمن درگذشت همای پادشاه شد بعد از وضع
حمل پسر آورد مگر دانست که از فتنه بترسید که ملک از دست او برود
او را پوشیده داشت و چنان گفت که آن حمل علتی بود و خواست آن طفل را
بکشد مهر مادری نگذاشت پس صندوقی ساخت طفل را در آن نهاد و چندان
جواهر قیمتی و چند پاره زر در آن نهاده است و صندوق را در آب انداخت
اما گازری آن را بدید و گرفت به خانه برد باز کرد طفلی دید که ماه شرمنده
جمال او بود چند دانه از مروارید و یک قطعه یاقوت بر بازوی او بسته بود
و از اطراف زن گازر طفل شیرخواره داشت بر طرف شده رفع پستان [illegible] همین
کودک نهاد و او را پرورش داد تا بزرگ شد و دارا نام او نهاده
یک گازر گفت که آن دارا است که تو پدر من نیستی چرا که با همت
منافق داد

منافق گشت دارا به گازر هم گفت که مرا از پیشه گازری ننگ است که ابریشم فرزند به
آن نهد که عزائم ارجمند است از ... حقیر سر زاید گفت این سخن مراد اول بیند
نمی‌بیست تا روز دارا فرصت یافت با زن گازر گفت آخر راستی حال
تقریر کن چه دارا بود او بشنید بگزارم زن تا ترسید حال بازگفت و آن
جواهر را با یاقوت و باقی زر که مانده بود آورده به دارا داد آنها را برداشت
رفت و اسب و سلاح گرفت تجمل خوب ساخت و در نزد یکی از سپهسالاران
مادر خود ملازم شد تا روزی با مادر خود سان لشکر میدید سر کار بلند نشسته بود
و لشکر فوج فوج میگذشت در این حال دارا هم آمد سواره گذشت از دیدن او
مهر مادری تازه گرد آتش شعف در دل همای اشتعال یافت فرمود او
را نگاه دارند بعد از فراغ از سان او را طلب فرمود از اصل و نسب او پرسید
دارا صورت حال خود برابر بیان کرد و آن یاقوت و مروارید را هم
همای شناخت بر خاست و پسر را در بر گرفت و بوسید و بگریست و گفت
پسران که من مادر تو ام و تو پسر بهمن آنگاه اعیان ملک را طلبید و حال
با ایشان تقریر کرد آنگاه ساعت سعد تعیین نمود تاج بر سر دارا نهاد
و ملک به او سپرد پس گازر را طلب نمود با زن و تحقیق مقدمه نمود انعام
بسیار به ایشان داد و دارا رونق معقول داد و ملوک جهان اطاعت
او کردند اما در آن وقت قیصر روم فیلقوس نام که سرکشی نکرد دارا لشکر
به روم کشید ... آن حال تسخیر کرد آشتی نهاد و دختر فیلقوس را خواست

وبار پادشاهی روم او بخود داد و قرار کرد که هر سال هزار بیضه از زر که هر یکی
بوزن چهل مثقال بعوض خراج بدهد و دوازده سال ملک راند
بدار البقا رحلت نمود پادشاهی دارا بن دارا چون دارا وفات یافت او بر سریر
دارا نام دست تظلم دراز کرد و در رسوم بد نهاد اکابر او بر این تهدید و با ملوک
تسلط و تبسط پیش آورد خلق از وی متفرق شدند و عاقبت بدست
اسکندر پریشان شد و آخر ملوک بود پادشاهی اسکندر بن فیلقوس رومی چون دارا
فرستاد
دختر فیلقوس رومی را گرفت از دهن او بوی بد می آمد او را بروم باز
فیلقوس ننگ داشت که آن را اظهار کند آن عیب را از دارا و ... که اسکندر در شکم
داشت علاج نمود ... طفل از آن متولد شد برابر نام خواندند و فیلقوس
چنان شهرت داد که طفل از اوست او را به پرورش ... از طالع او استخراج
کردند که این طفل ربع مسکون را فرا گرفته ... در علم و حکمت یگانه
جهان خواهد شد فیلقوس را نیست که در وقت او آمد اسکندر را بر تخت
نشاند و خود بجای تخت ایستاد پس دارا ابن دارا باج از اسکندر طلب
... نام فرستاد و بیضها ... که خراج روم بود طلب کرد اسکندر
جواب فرستاد که آن مرغی که بیضه می نهاد گرفته ... هرگز ... جواب بدارا رسید
گوی و چوگان و انبان کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی تو کودکی بازی کن
واگر خلاف کنی لشکر بعد این کنجد بر سر تو آورم چون رسول نزد
اسکندر رفت و آنها را بر اسکندر ... گفت

گوه ... ای

گوی کره زمین است که بتصرف من در آید و آن گو را بدست گرفت پس
فرمود مرغی چند آوردند و کنجد را پیش آنها ریختند در دم همه را برچیدند
پس برسول پیغام کرد دارا را چندان دارم که ... جمیع لشکر او را از میان
بردارند رسول مراجعت نمود و حکایت تقریر کرد دارا را بر طبع گران آمد
لشکر بسیار است بسوی روم حرکت کرد اسکندر هم لشکر آراست و حرکت
کرده در مقابل آمد اوریت دارا ... اسکندر ... در خود ... چند رسالت
نزد دارا آمد ... که رسول از جانب اسکندر ... دار
او را در ... داخل شد و پیغام چنان داد که پادشاهان سایه جهت
حق اند ... فتنه ... رعیت ... پریشان حال گشتند
اکنون دست از جنگ بردار و ... (۲)
... دارا گفت امروز مهمان ما باشی تا فکری درین باب کرده شود
پس مجلسی بزم آراستند اسکندر حرکات و گفتار دارا را ملاحظه نمود
... و هر کاسه ... چون شراب با اسکندر رسید ...
در جیب می نهاد ساقیان در اضطراب شدند ... گفتند ... جام ...
در جیب ... گفت رسم ما چنین می باشد درین وقت رسولی سابق
از دارا نزد ... اسکندر رفته بود داخل شد و اسکندر را شناخت و
اسکندر را ... شناخت رسول ... که ... اسکندر است

در یافت بسیار شد بیرون آمد اسب تر کرد و در میدان دارا انگاه دارا نیز بود
سوار شد تا دارا اخیر دار شد روی بلشکر جنگ نهاد و بدارا رفت چون بنابر
مصاف رسید چند نفر از غلامان دارا عرایض بخدمت اسکندر نوشتند
که ما از دارا آزرده ایم و هلاک او را طالبیم هر گاه تو اجازت دهی ما در
روز جنگ کار او بسازیم اسکندر در جواب انها را مواعید و مواهب
فرمود چند روز دیگر صفها آراسته شد دو نفر از غلامان بر دارا تاخت آوردند
و بطعنه نیزه او را بر زمین انداختند چون لشکر بر گردانید اسکندر نزد دارا
رفته بامان لب گشود و او را امان بانها داد و بر بالین دارا آمد و گفت
انچه رفت به اختیار من نبود اگر وصیتی داری بگو تا بان عمل نمایم دارا گفت
اول انکه خون مرا ضایع نکنی دوم ناکسان دولت مرا ترجیح ندهی
سوم نکردم و نقصان نکردم اسکندر در آن روز کشندگان او را و دختر او را
بخواست و بر تخت سلطنت نشست آتشکده ها را خراب کرد و آتش
پرستان را تمام بکشت و اثر دین زردشت را محو کرد و پوستها را که
که زند و پازند بر طلا نقش کرده بودند بسوخت و بجنت بناها عجم و ایران کرد
و او در تعمیر ملک آورد و بسیار در عالم شهرها بنا کرد اما در نبوت او خلاف
است بعض او را پیغمبر دانند بر دلیل این آیه قلنا یا ذا القرنین اما ان
تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا و بعض گویند او از اولیا بود اکبر اما در
پادشاهی عدیل نبود و عادل و قاهر و قصه او از غرایب قصص است

چون او

رفتن ذوالقرنین
بهندوستان

رسیدن اسکندر
بولایت فور پادشاه هند

چون روم و ایران او را مسلم شد خواست که بجهت اکثر فاتحان
از اوکه زمین او را ... همت بر تسخیر ممالک عالم مصروف گرداند
نامه به پادشاه هندوستان فور نوشت و او را باطاعت حکم خود خواند اما فور
پادشاه هندوستان بکثرت خزاین و شجاعت و کثرت حشم خود مغرور بود جواب
تند گفت اسکندر بطلیموس را در ایران خلیفه کرد و عازم هند شد و در
راه هر ولایت که در آن رسید ضبط کرد تا بولایت فور رسید فور فیلان
بالشکر جمع کرد پس اسکندر از قتل بسیار از فیلان و الا اندیشه مند شد که فیلان
اسپان از ان تهارم گوش ... باعث شکسته لشکر او حکما تدبیر کردند از طلسم سپید
باسلاح از مس مجوف ساختند و از نفت پر کردند بر عراده ها بستند در روز
لشکر کشی انها را پیش انداختند و آتش در انها زدند چون لشکر هند حمله آوردند
فیلان او دیدند اسپان آوردند و خرطوم بسیار در آن کردند از آتش نفط سوختند و ... شد
خرطومها را فیلان سوخته روی بگریز نهادند لشکر او در دست لشکر تعاقب نمودند
... از لشکرها باز گشتند روز دیگر مصاف شد و هیچ ... شان از
بجرب منقول است آخر اسکندر بفور پیغام فرستاد که من و تو ... کنیم
تقصیر این خلق چیست که ناحق کشته شوند فردا من و تو با یکدیگر ...
چون فور بسیار قوی جثه بود و اسکندر ضعیف اندام و کوتاه فور شاد شد
روز دیگر هر دو ... آمدند و لشکریان از دو طرف صف کشیدند اول

از جانب فور رشید و فر پادر آورد آه و هیبا از لشکر فور بلند شد در آن وقت
فور را و پسر کردانید که به بینید چه خونخوار است اسکندر را مشغول کردن او را
زد که کرشی در میدان افتاد هندوان خواستند مغلوب کنند اسکندر
انها را پراکنده کرد و از جمله اسلحه جنگ انداختند پس هندوستان غنیمت ولایت
اسکندر شد پسر بزرگ فور را در هند پادشاه کرد و باج و خراج قرار
معین نمود و از آنجا به براهمه رفت و از انها پندها گرفت بمغرب شتافت
و در آنجا زن پادشاه بود قیدافه نام از در کار بیرون آمد اسکندر بر او بمغرب
ظفر یافت او را دستگیر کرد و مال بسیار از او گرفت چون به اقصای
رسید فرو رفتن آفتاب مشاهده کرد مضمون حتی اذا بلغ مغرب الشمس
پس از مغرب بمشرق آمد چون بجایی رسید پادشاه جایی اطاعت کرد
و مال داد تا به مکان بر آمدن آفتاب کیفیت طلوع آفتاب را مشاهده
نمود و بر انجا رسید قوله تعالی وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا
و در انجا سد را بست پس [illegible]
رفتن اسکندر را [illegible] چهارده سال از جهان [illegible]
و دیگر آنکه بعراق آمد و وطن ساخت چون به شهر قومس رسید [illegible]
حکما [illegible] از طالع [illegible] حکم نمود که وقت تو در جایی
بود که زمین آهن و سقف آن از زر باشد [illegible] رسید رعاف

برادر غالب آید

برادر غالب آید [illegible] سوار [illegible] رفتن نداشت فرود آمد و سایه [illegible]
ضرورت [illegible] جوشن بر زمین فرش کردند و سپر [illegible]
زرین بالای سر او برداشتند چون چشم او بر ان افتاد دانست که
اجل فراز آمد بطلیموس را بخواند نامه بمادر نوشت و او را بصبر و
شکیبایی وصیت نمود و هر کشوری را به پادشاهی سپرد که انها را ملوک
طوایف گویند ذکر ملوک طوایف چون اسکندر رحلت کرد ملوک طوایف
عالم را ضبط کردند و در هر عرصه ملکی و در هر گوشه صاحب اختیاری [illegible]
[illegible] از اول ترکستان تا حد مصر و شام قریب هشتاد ملک [illegible]
[illegible] مدت هیچ پادشاهی ایشان را مقهور نتوانست کرد تا
نوبت جهانداری باردشیر بابکان رسید ظفر یافت و همه را مطیع [illegible]
در تاریخ طبری گوید که بعد از اسکندر دارا [illegible] اولاد اشک نام [illegible]
از آب دجله تا ملک ری در تصرف داشت ملکی قسطنطین نام از آب
دجله گذشت و از ملوک طوایف استمداد نمود همه او را مدد کردند چهار صد
هزار [illegible] گرد آمدند در مقابل پادشاه روم رفتند با او حرب کرد [illegible]
قسطنطین بگریخت و حصاری محکم بنا گذاشت و نام آن قسطنطنیه نهاد
که اکنون دار الملک قیصر است حکایت ابو منصور ثعالبی گوید بعد از اسکندر
[illegible] عراق و فارس از آب دجله تا ولایت ری از آن پادشاهی [illegible] فغفور شاه

یعنی ملوک طوایف و از فرزندان اشکان اول الا یا قصشی ثانی بود که ایشان را
اشکانیان گویند و بعد از او شاپور پسرش پادشاه شد و مملکت پدرش
دوازده سال بود و عمرش پنجاه و سه سال طول کشید و حکمی بن زکریا ۳
در عهد وی کشته شد تا کینه یحیی از بنی اسرائیل جماعت و با ایشان آن
کرد که بخت النصر کرد معابد و مساجد ایشان را خراب کرد و تولد
عیسی ۴ در روزگار او بود شهرها را ظلم بر فراشت و خلق
بسیار بکشت آخر امر بعد از پنجاه سال روزی در شکارگاه شکار اجل شد
خلق مرگ او را حیات خود دانستند در تعزیه او عیش ها کردند رباعی
دردا که تمام آن قوم که خون می بارند ٭ مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناک کسی زانکه که ... در گور ٭ جاوید چگونه با تو صحبت دارند
اردوان برادرزاده اش بود ایران نام ملک بود پس چون چهل و هفت
سال از پادشاهی اردوان گذشت ملک ... پسر ... بارس را او را چهار زن
او را ... بهر ... بر او گذشت و او را با پسران ...
و میگفت اینها در وقت مباشرت اول ... زنانی دارد و در وقت
کاهش قوت پسران چون او در گذشت پس او فیروز پادشاه شد و او را
پسری بود نام خسرو چون سی و سه سال گذشت مرغ جانش با فلاک پرید
خسرو بجای او نشست چون نوبت اشکانیان به آخر رسید شورش ... ایشان ...

پادشاهی اردشیر بن بابک از جوانان ... در فارس او را بابک نام
بود و از جمله ... ساسان نام بن بهمن ... او ... وفات
پدر ... افتاد در ... بابک منتظم شد چون بابک آثار بزرگی
در چهره وی بدید او را تربیت داد تا شبی بابک بخواب دید
آفتاب و ماه از جبین ساسان طلوع کرد چون بیدار شد او را بخواند
و خواب بخود باز گفت ساسان هم گفت منهم چنین خوابی دیده ام بابک
دانست که این جوان را حقیقتی است دختری داشت بوی داد دختر حامله
گرفت و ساسان وفات کرد اما دختر پسری زاد که شعاع سعادت
از پیشانی او می تافت تا آنکه شهرت یافت و بسته چهار سال
رسید بجای بستن بزرگی او را باز داشت با جوانان ... از جوانان
او را از بابک بخواست بابک در آن باب با اهل خود شور کرد گفتند
صواب است که او را بنزد اردوان فرستی تا در تربیت او ... کوشد
بابک او را اردشیر نام کرد و بخدمت اردوان فرستاد اردوان او را
با فرزندان خود پرورش میداد و آداب شجاعت و سواری می آموخت
چون روزگار اردشیر از پسران خویش در هنر ... بود در زمره ...
گیرا و ... رشد و بار اردشیر پدر تو عاملی بیش نبود رسوم سلطنت بکار تو ...
تو آخر سالار ... تا دخلی بسیار شود و ... هر چند ... اردشیر
از آن عالی تر بود که بجنبان شغل سر فرو آورد اما از بیم جان قبول نمود تا آنکه

یکروز در رده طویله نشسته بود از گوشه حرم سرای اردوان که بر ده بود
آمد نگاه کرد کنیزکی دید در حسن و ملاحت بی نظیر در حین
دل از عفاف دامن شهوتش گرفت مفید نیامد عنان از دست داد و کنیزک را
کنیزک نیز حال آن جوان طالب وصال او بود گاهی فرصت جسته گوشه
بام بر آمدی و از اسرار اردوان او را خبر میداد تا آنکه خبر فوت بابک
رسید اردشیر غمناک گشت و از اردوان درخواست کرد او را بجای بابک
بفارس فرستد اردوان قبول ننمود و به پسر بزرگ خود که عامل فارس
کرد اردشیر نومید گشت تا روزی کنیزک بگوشه بام آمد و گفت ملک
خوابی خاطر دیده است و امر کرد منجمان را طلب کرد و سوال تعبیر آن
خواب کرد منجمان گفتند در این چند وقت دولت از تو منتقل
بکسی که ... از ملک تو دور است اردشیر متفکر گشت و بکنیزک گفت
که کام رفتن هرگاه با من موافقت کنی تا جان دارم دل از
تو بر ندارم کنیزک گفت منهم چنین پس بوثاق رفت و آنچه نقود
و جواهر داشت بیاورد و اردشیر دو مرکب ممتاز مهیا کرد چون
شب شد پنهانی هر دو سوار شده چون پاره رفتند بامداد خبر
باردوان رسید سوار بسیار از عقب ایشان روانه کرد هرگز بدیشان
نرسیدند و اردشیر باصطخر رسید پنهان داخل شهر شد و لشکری
چند از نزدیکان پدر خود بدست آورد و از ایشان بیعت

گرفت

گرفت تا آنکه قوم انبوه باطاعت او در آمدند تا روزی عامل
خروج کرد و پسر اردوان را گرفت بکشت و بر تخت نشست پس بسوی
ملوک طوایف نامه نوشت و از ایشان استمداد کرد لشکرها از
اطراف بر درگاه آمدند و روی بتسخیر ولایات نهاد چون اردوان
خبر شد لشکر بفارس کشید ... مصاف کردند لوای اقبال اردشیر بالا
گرفت و اردوان منهزم شد پس تعاقب کرد او را گرفته و بدست خود
او را بکشت و از آنجا بهمدان رفت و آذربایجان را مسخر کرد و ارمنیه و موصل
را بلاد ایم گرفت و معاودت بفارس نمود ملوک طوایف باطاعت
در آورد چون چهارده سال سلطنت کرد بدرود ... شاپور شاه شد
ذکر پادشاهی شاپور ابن اردشیر چون اردشیر جهان را طرف کرد ... گفته بجد تو را
بود و حکمت منتظر ... که چون سلطنت ... نسل اشکانیان را بر انداخت
چون بجهار رسید وصیت کرد که چون یکی از اولاد من پادشاه شود این عمل
بکنند اردشیر وصیت کرد ... نسل اشکانیان بر انداخت
کنیزکی از ایشان مانده بود در غایت ملاحت اردشیر ندانسته او را تصرف
کرد و حامله شد در آن ایام اردشیر از کنیزک پرسید که تو چون
افتادی او گفت بنده نبیره دار اولاد اشکانیانم اردشیر از آن عمل
پشیمان شد او را بوزیر داد که پنهان بکشد وزیر او را بجای خود برد کنیزک

گفت من از ملک حمل دارم وزیر احتیاط نمود و اولا انگشتری او را بزیر نگین
نگاهداری مخفی و پنهان ازو رفته او را خصی کرده و آلت خود را در حقه
نهاد و مهر کرده بخدمت اردشیر آورد و گفت مرا جواهری است که در خزانه
خود نمی‌توانم گذاشت بفرمای این را در خزانه سپارند شاه او را بخازن
سپرد بعد از ایام موعود وضع حمل کنیزک شد وزیر او را تربیت کرد و چون بود
مینا میداد بعد بیست شاه خود اسم او را سعید کند بعد رسید روزی وزیر شاه ملکی
دید لبیب پرسید اردشیر گفت تمام عالم را ضبط کردیم و هیچ اولاد نداریم که بعد از من
مرا یادگار بماند تکدر خاطر ازین جهت است و چاره ندارد وزیر عرض کرد که
مقرر کنی آن حقه را که از روز بخدمت آوردم بیاورند شاه فرمود آوردند
سر آن را گشود آلت رجولیت در آن بود شاه حیرت کرده از وزیر
سؤال نمود گزارش عرض کرد پادشاه [illegible] گفت و فرمود آن طفل را
با چند طفل دیگر بیک لباس نزد من آر وزیر چنان کرد پادشاه در میان
آن اطفال پسر خود را بشناخت و او را قبول نمود در تربیت او کوشید
چون عمر او به آخر رسید شاپور را ولیعهد کرد [illegible] امانت و پور کار را برقرار اصل
نگاهداشت و عمال اردشیر را تبدیل نکرد و [illegible] که او در زمان
دولت نیز صاحب بود آن ولایت را تربیت [illegible] تا همه زبانها به ثنای او گویان
شد و [illegible] آنگاه به سمع او رسید که قسطنطین ملک روم
از [illegible] تجاوز کرده شاپور بسوی روم حرکت فرمود شهر قسطنطنیه

دار الملک

دار الملک روم بود شاپور خواست که اول [illegible] تصرف نماید اهل
اهل الجبل را تصرف نماید اهل الجبال در راه او ایستادند و از مطاوعت امتناع
نمودند شاپور فرمود [illegible] بر شهر انداخته [illegible] خاک آن را به باد
فنا داد و زمین از خون مردان چون جیحون گشت خزاین و دفاین و ذخایر الجبل
تصرف کرده به لشکر قسمت کرد آنگاه سپاه روم [illegible] چون خبر به قیصر رسید
خوف در دلش افتاد رسولان فرستاد و قبول خراج [illegible] کرد شاپور بر گشت
در مراجعت گذارش بشهری که در میان دجله و فرات که او را حضر می‌گویند
واقع شده بود پادشاه آن [illegible] ساطرون نام و کنیت او ضیزن [illegible] قبول
داشت [illegible] اعراب با دیگر [illegible] فارسی [illegible] کرده بود و همیشه در وقت
ضرورت از ایشان استمداد می‌نمود اطراف [illegible] می‌کرد شاپور در کنار نهر
فرات فرود آمد ضیزن [illegible] کرد قلعه خود را محکم کرد [illegible] شاپور
بالشکر [illegible] قلعه را محصور ساخت [illegible] و کار [illegible] شاپور
لشکر او همراه خود با قلیلی را امکان ماندن [illegible]
لشکر خود رسید [illegible] ضیزن را دختری بود ماه رو
[illegible] در آن وقت بر بام قصر خود سیر می‌کرد [illegible]
بر شاپور افتاد [illegible] گفتند شاپور پادشاه عجم
است دختر عاشق شاپور شد [illegible]
[illegible] کرد و عهد کنند که در حباله خود درآورد [illegible]

بگویم و فتح شهر او به تیر بیست و بر ره راه شاپور را انداخت آن لشکر در آخر
نزدیک شاپور آوردند چون بخواند جواب نیکو بنوشت بر وفق مدعا فرستاد آن
دختر نوشته باز بر تیر بست و بیرون حصار نزدیک لشکر انداخت چون
بخواند عشق او بیکی بعد الله باز جواب بنوشت و راه پنهانی بود که کس ندانستی
نشان داد و گفت لا میعاد نهاد چون آتش روشن کنم ایا بر آید
دختر بجهت پاسبانان آن شب از پیش خاص طعام و شراب فرستاد آنها را
بدان مشغول کرد از لشکر شاپور با سواران چند که زبده لشکر بود بر بالا
بجانب رفته آن راه را گشودند و داخل حصار شدند بلادر ارکسان
دختر که زن بود برداشت یکی را بکوشک ضیزن فرستاد انگاه چند نفر
لشکر را بیرون فرستاد و سر ضیزن را آوردند پیام کوشک مبناد برگردند
و ندا در داد در لشکر و رعیت چون صبح دمید آن لشکر بند الامان الامان
نمودند و شهر او بتصرف بر آمد انگاه دختر ضیزن را نزد شاپور آوردند
فرمود در آن شب مکانی معین کردند و زفاف نمود صباح او را بر والد
بر او بهر فرستاد و مدت شب او را بسر برد تا آنکه روز شاپور صبح از خواب
بیدار شد پشت دختر را بر خون دید معلوم نمود که بسبب چیست برگ
مورد در بستر دختر بود پشت او را مجروح ساخته بود شاپور گفت او را
آن نزاکت و لطافت اندام تعجب نمود گفت غذای تو در خانه پدر چه
بوده است جواب گفت الکری و مغز بیخ و المخ والزبد والشهد یعنی
مرا از زرده تخم مرغ مغز سر بره و مسکه انگبین پرورده اند شاپور چون

این سخن

این سخن بشنید تامل کرد و گفت تو با چنین پدری وفا نکردی بر ما چگونه
در خون او شریک بسیار از تو طمع وفا داشتن خطا باشد و فرمود که
توسن تو را آوردند و گیسوان او را به دم او گره زدند و او را در
خارستان سر دادند تا از خون او گلستان شد و عالم در عهد شا
پور آبادان شد و فتحهای نامی جهت او روی داد و در میان بیابانها
رباطها ساخت هرمز که پسر مهتر او بود امیر خراسان بود چون دید که
سیرت پسندیده دارد در رعایت رعیت و قمع ظالمان میکوشد او را طلب
نمود و ولیعهد خود کرد شاپور سی سال سلطنت کرد و ملک بهرمز
گذاشت هرمز یکسال شاهی کرد و جهان را وداع نمود او را پسری بود بهرام
نام پادشاه زاده مردی بود با ثبات و وقار بود بناهای نیکو نهاد و مانی
نقاش زندیق در عهد او پیدا شد و حکایت او در باب پنجم گذشت او
دعوی نبوت بر باطل کرد و بسطورات بهرام را هم پسری بود بهرام نام (بهرام بن بهرام)
که او را بهرام سالف میخوانند که تلطف و تکلف او از همه ملوک بیشتر
بود و بگناه اندک عقوبت بسیار میکرد و رمانده شدند و بر نتو بعد از
رفته شکوه او نمودند یکی از موبدان گفت اگر تمام خلق فرمان من برند
چاره این کار دانم جمله گفتند تا بعیم موبد گفت فردا با سواران که
انکار کنید از آنکه میشورید مرو شد اگر آید خالد رکاب دار کرد او را

و اگر طعام خاص [illegible] بغایت لذیذ پیش خلق آوردی [illegible]
جنبی نکردی پادشاه مضطر مانده گرسنه و تشنه لشکر و سپاه طاقت نمانده ارا
ده داشته ای آگه [illegible] حرکت کونه آنکاه دانشمندی برخیزد و او را رقت
و گفت ای سلطان عالم بر خلق و [illegible] پادشاه [illegible] نتوان
کرد چون با یاران خورند تنها مانی چو یار بسیار کشتند وانکاه
جنبی بر زور زار کشتند بهرام [illegible] بعد از آن [illegible] داود نبی
شاهی کرد آخر نامه فنا بر خواند او را پسری بود برادر [illegible] نرسی پادشاه
او مردی لطیف کریم طبع و حلیم بود [illegible] سال پادشاهی نمود [illegible] پسر او هرمز پادشاه شد او [illegible]
مشهور و نام او [illegible] خلق او در [illegible] رسید [illegible] از حکیمی سوال کرد که [illegible] گفت [illegible]
بر خلق [illegible] نفس [illegible] هم صاحب اختیار [illegible]
جهل هفت سال [illegible] عمر او [illegible] سلطنت شاپور ذوالاکتاف [illegible]
از زمان او حمل داشت وصیت کرد که هر کاه پسر زاید ولیعهد [illegible] گفت
[illegible] در ملک [illegible] بعد از [illegible] ماه تولد شد [illegible]
و [illegible] خلق [illegible] ارکان دولت
احکام [illegible] هفت سال [illegible] که روز [illegible]
خلق [illegible] از هر جانب آمده [illegible] بسیار [illegible] آب [illegible]

[illegible]

عرق بشد شاپور حکم کرد جسر دیگر بسازند از یک جانب [illegible] یکی برود چون [illegible]
تو بدان رسید شاپور [illegible] چون بزرگ شد کارها [illegible] کرد [illegible] راستی [illegible]
عرب مبالغه داشت و کتفهای ایشان [illegible] ذوالاکتاف گفتند [illegible]
گریخته بروم شاپور رسول بقیصر فرستاد [illegible] طلب کرد قیصر جواب [illegible] بدولت تو
ما دادن [illegible] شاپور [illegible] لشکر بروم کشید اول خلعت که آن ولایت را
[illegible] خلیفه [illegible] ایشان بروم [illegible]
چون افراسیاب [illegible] اسکندر که رسول الله بود [illegible]
[illegible] خط کردند خط [illegible] آخر [illegible] آب [illegible]
نزول کرد [illegible] از احوال قیصر تجسس [illegible] قیصر جشنی ساخته بار عام رفته
شاپور هم رفته بگوشه ایستاد چون [illegible] خلق [illegible] افتاد [illegible] ملاحظه کردند بیکدیگر
گفتند [illegible] یکی از خواص قیصر که [illegible] رسالت [illegible] شاپور رفته [illegible]
پس بقیصر عرض کرد [illegible] صورت شاپور [illegible]
[illegible] و قیصر او را [illegible] تصویر [illegible]
[illegible] او [illegible] کار [illegible] کنند [illegible]
کاو [illegible] ایران [illegible]
[illegible]

تا بچه گه شاپور نام که در حوالی کازرون فارس واقع است و دار الملک شاپور بود رسید
اعیان ملک ایران بجستجوی [illegible] در روز [illegible] بستند و [illegible] منقول است که شاپور
عبد که ترسانیدن [illegible] لشکر [illegible] منقول است [illegible] کلان شاپور را
از [illegible] شاپور [illegible] در روغن [illegible] بود [illegible]
[illegible] روغن [illegible] در آن جرم [illegible] شاپور [illegible] آمد
[illegible] آمده [illegible] نام [illegible] گفت [illegible] شناخت
در باز کرد [illegible] داخل [illegible] شد انگاه [illegible] کرد [illegible] بر
لشکر قیصر [illegible] کردند [illegible] کشتند و قیصر را گرفته نزد شاپور آوردند غالب
و فتح مغلوب [illegible] شاپور گفت [illegible] تو [illegible] تو [illegible] کردی [illegible]
که خراب کرده [illegible] از روم خشت [illegible] بیار [illegible] درخت [illegible]
نهال تازه از روم بیار [illegible] ایران [illegible]
انها [illegible] قیصر [illegible] قبول [illegible] بعد از آن چند سال [illegible]
تا آن خرابها تمام [illegible] شد انگاه [illegible] قبول [illegible] کرد [illegible]
او [illegible] بروم فرستاد شاپور [illegible] پادشاهی کرد عاقبت
بمرد و پسر داشت یکی شاپور و دیگر بهرام [illegible] برادرش [illegible]
[illegible] برگشت [illegible] آورد [illegible]
آثار شاپور [illegible]

کذا اولا الله

اورا هلاک کنند و شاپور بن شاپور را بر تخت نشاندند او کار ملک را ضبط کرد از ولایات
[illegible] پنج سال پادشاهی کرد روزی در صحرا در خیمه [illegible] نشسته بود باد تند وزید و
ستون خیمه بر فرق او خورد و هلاک شد بهرام بن شاپور بجای پدر بر تخت نشست و [illegible] کرمان
[illegible] اولت [illegible] بعد یازده سال [illegible] ظلم پیش گرفت رعیت طاقت نیاوردند
[illegible] و شورش [illegible] در قصر او [illegible] هلاک کردند [illegible] برادر او
بجای او بر تخت نشست او هم مردی ظالم و بدکردار بود اثیم نام داشت اگر شفاعت
کسی را قبول نمیکرد [illegible] خلق [illegible]
[illegible] مرگ او را از [illegible] روزی که دولت یار [illegible] از کار
در عاقبت [illegible] دست ستم دراز [illegible]
در [illegible] روزی [illegible] اسبی [illegible] آمده [illegible] خلق
از حسن و شکل [illegible] حیرت [illegible] آن اسب
[illegible] آمد که سوار [illegible] اسب [illegible] لگدی [illegible]
[illegible] ملوک بهرام گور [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] عرب [illegible]
[illegible] عرب [illegible] عجم [illegible] ترک [illegible]

فرا گرفته بهرام زبان برآسایش صحبتی گفتی او را قصر عالی بنا کرد و بلی چو نی دیگر
که در عرب بنا ازآن عالیتر و بهتر هرگز نبود بهرام جلب بهرام الجبر السیب که
او را در رتبه بعت مثل بر زد و نعمان الا کبر بود که بابا داد تنگ اهل آن
اسب لا ابیش در کشید تا لوار شد و ملک و مال خویشتن تمامی بروز غرض کرد
دلگفت الخیر الابقی است لقرف کنی بهرام القیر کار اسباب لهو مهیا کنند
بر گرفت و زیاده نخالت او زین با نعمش بشکار رفته بود تیر اللّه دید با گوری
درافتاده میخالت او را بکشند بهرام تیری سوی ان کت و دادار آنشت
شیر در رفت و از شکم گور بیرون آمده بر زمین نشست آن دو را گور بهرام گور
خوانند نعمان دران دست بازوی آفرین کرد چون نام بهرام در عرب
مشهور شد حالت که خدمت پدر رسد نعمان گفت پدر تو مردی بدخوی
است مبادا ترا رنجی رسد بهرام گفت صلاحت من آرزو دیدار پدر است
نعمان الخیر لاظلم بعد تدارک بجهت او بر وی مربا طبل و اضباع بسیار
او را روانه سرای نمود چون واصل بارگاه پدر رسید پدر رنجی بر اعلی
که در رخ او بنیاد بعمل نیاورد و او را نزد بنشانید و بعد از آن
در میان غلامان مبرا استاد روزی در حضور پدر در میان بندگان
بر دیوار تنگه زده خواب بر وی غلبه کرد پدر او را بیدار کرد و بزنجیر بند

در زندان فرستاد

و زندان فرستاد مدتی در حبس بماند تا روزی برادر قیصر روم به رسالت
آمده بود بهرام بوی پیغام فرستاد و از پدر درخواست کرد و گفت
این کودک در میان عرب بزرگ شده صلاح آن است که او را باز نزد نعمان
فرستی یزدجرد بهرام را رخصت ساخت و بیرون التفات یافت پیش نعمان باز
گفت بر نزد نعمان او را بر گشت نعمان تشریف استقبال بجا آورد و خندان
مال اسباب بیشی او ریکه کرد او را غرق شد و در آنجا با روم بر تنگ باب
شکار آوردن تا بعد مدتی خبر فوت پدر بسمع بهرام رسید گویند
چون یزدجرد بلگه اسب جان تسلیم نمود اعیان لشکر و معارف ولایات
جمع شدند و گفتند ما از یزدجرد چندان ظلم و ستم دیده ایم اکنون کلاه سلطنت
که از نسل او بر ما شاه نکنیم و بعد از فرزندان اردشیر کسی را
او را آورده بعمل با وی بیعت کردند و ملک را به وی سپردند چون خبر
به بهرام رسید پس بهار زان تمام نه او را بخواند و لشکر عرب را طلب کرد
روی به مداین نهاد چون اکابر و اعیان ایران شنیدند ترسیدند که مبادا
فطرت حادث شود پس جمع از معتبران و معارف به رسم رسالت پیش بهرام
آمدند و عرض کردند که ما از پدر تو ظلم بسیار کشیده ایم و رضا نیستیم از نسل او کسی
بر ما امیر شود بهرام گفت مرا معلوم است که پدرم با سپاه و رعیت بد سلوک

بگو اما دانسته که چون بر خلاف او رفتار خواهم کرد جز طریق سیر السلف اکرم کرد
و صحنان دلپذیر گفت ایشان همه امیدوار الستماع کردند که او را بر سر
بازگشته در میان جمعیت کرد و بنا گزاردند که دو شیر گرسنه
از شیرخانه بیرون آورده و زنجیر از ایشان باز کردند تاج شاهی در
میانه ایشان نهادند و گفتند هر که تاج را از میان شیران بر آرد
پادشاهی از آن او باشد پس بهرام را اعلام دادند با کسری آمدند کسری
چون شیران گرسنه را بدید گفت مرا زهره نیست که تاج را بردارم
و بهرام گفت هر که تاج داری دارد باید از میان ایشان برگیرد و آنگاه گرز
بدست گرفت و روی به شیران آورد شیران بر وی حمله کردند او بضرب
یک ضربت و کوشش یکی از شیران را بگرفت و سر او را بر سر شیر دیگر زد که
مغز ایشان پریشان شد تاج را برداشت بر سر نهاد اول کسری بر وی تکریم
و تسلیم نمود کسری و عجمیان همگی سر بر سجده نهادند و با او بیعت کردند
بهرام خلایق را به لطف خاص بجز بر آورده و نعمات را حسبة بر ایشان
گسترده نمود و لشکر را تمام انعام داده بساط عدل بگستراند
و دست ظالمان را از سر مظلومان کوتاه کرد خراج ده ساله را برعایا
بخشید و روز بروز شاد آورده اما در آن باب بعالم برو حق بنج

تمام اوقات به شکار و شراب و تماشای صحراها مشغول شد و از رزم دشمن
و اسباب او بالمره بی‌پروا نهاد و آقا بهرام غافل و مست زمان ایام بود
میگفت **بیت** تا لاف زنی گران چه بر خاطر جواست ٥ و ز مستی
پیران چه بر غم دخواست ٥ شد مست جهان خراب و دشمن بی بیش
دانی که از میان چه بر خاطر جواست چون خاقان از آب ترمذ
گذشت خبر بهرام رسید لشکر او خبر که بهرام از عیش و زنبان
سرای جمع کردن لشکر نپرداخت و گفت اعتماد من بر افریدگار است
و چه بود لوزم بر و کلمه ریزی بار بادیان حرکت کرد و نیز سکنگاه در
جهد نمود و لشکر خلیفه کرد و در آتشکده به عبادت مشغول شد
گمان کردند بهرام گریخت گفتند همانا بیرون خواهد رفت
و به قبول التجا مرزبان اتفاقا همه یکجا امد ابرای دفع شر خاقان
هدیه‌ها فرستادن و عرایض نوشته قبول باج و خراج نمودند خاقان
بصلح رضا شد و در آنجا انجمن بنشست و اسباب سوار کرا یا زدا ثبت
تحقیق داشون بطلب ولایات روانه کرد در نهایت آسودگی
در مرو قرار گرفت اما بهرام تا سر لشکر جاسوسان در اردوی او به

برگشته اخبار بهرام از سوی ترکان با قلیل لشکری که داشت
چون شیران گرسنه بتاخت و شب هنگام قائمی چون بهاری خاقان
شده بر گردگان لشکر او شده بزخم شمشیر هلاک نمود و خاقان را
دستگیر کرد خزاینی که همراه داشت توقف کرد و باید از اهل
ایران بتاراج گرفته بود بعد از آن باصحاب خود بخش کرد و بحدود این
آمده بر سریر حکومت متمکن شد اتفاقا که شخص [illegible] یعنی خاقان [illegible]
بجرم خود اعتراف نمود و بهرام از جرم او درگذشت و خاقان هم باج
خراج قبول نمود مطیع شد کوید بعد از آن بخاطرش آمد که ملک
هندوستان را سیر کند لشکر را در ولایت گذاشته بر سبیل [illegible]
به لباس بازرگانان به هند رفت در آن وقت شاه هند شنگل بود
بهرام به پای تخت او رفت و در آنجا شنید که در آن ولایت در بیشه
نواحی آن پیل عظیم پیدا شد و خلق بتنگ آمده و چیزی حشم و لشکر
هند از دفع او عاجز مانده بهرام تنها بروی رفت و آن پیل را
بکشت خبر به شنگل رسید او را طلب کرد و گفت تو چه کسی که
با پیل برآمدی بهرام گفت من مردم ایرانم بهرام از من
برنجید و قصد من کرد من از بیم جان گریختم شنگل او را گرامی

گرد و چندی

گرد و چندی در خدمت او میبود و قصد خصم عظیم جهت [illegible]
پیدا آمد شنگل خواست که اطاعت او کند و خراج بدهد بهرام
مانع شد و لشکر برداشت رفت و او را دفع کرد الغرض
اما بزرگی و مردانگی او در آن ظاهر شد و کار بهرام بالا رفت
تا روزی در مجلس شنگل شراب میخورد و چون مست شد بیش
خواند منم بهرام و الغرض چو شنگل دانست که او بهرام است
برخاست و زبان بعذر گشود گفت که چه سهای بزرگ بر حق
شد ظاهر کرد اما نظر به نادانی که در خدمت تقصیر کرده ام
اکنون کمر بندگی بستم که فرمان شد مملکت بقبضه کنم
بهرام گفت در این مدت با من از محبت و مهمانی که تا امروز
نکرده اکنون از خلاصه صحبت من آنست که دختر خود را بنکاح
من درآوری تا مصادقت و مصاهرت انجامد شنگل هم
قبول کرد و دختر خود را بحق و هدایای لایق پیشکش کرد
بهرام در پناه سردی او بایران باز گشت لشکر و رعایای تمام

با مستقبان آمدند تصدقات و قربانات نمودند بهرام چون نشاط
خلق به تقریب فرود جلوس بدید هفت سال خراج بخشید و دستوری داد
تا در سوای هفت جلوس ولایات و اختلاط و سرور مشغول باشند
خلق به یکبارگی روی به تماشا و عیش آوردند و ترک کسب و زراعت
نمودند روزی بهرام گور به شکار رفته بود جمعی بازاریان
دید که شراب می خورند اما مطرب ندارند سر اینها [illegible] و گفت
چرا از نغمه و مطرب محروم هستید گفتند این حین ایام که دولت
تو بازار مطربان رواست و دست بدست می رسید بهرام فرمود
تا نامه به شنگل نوشتند [illegible] از مطربان خوش آواز
هندوستان بفرستد او هزار تن مطرب ذکور و هزار اناثی
از هندوستان ارسال داشت و اینان در ایران توالد
و تناسل نمودند لولیان از نسل ایشانند چون شصت سال
از سلطنت او بگذشت روزی در شکار از عقب گوری اسب

انداخت و سواره در چاهی

انداخت و سواره در چاه عمیق افتاد چندانکه لشکریان رسیدند بامداد
بر کرده چاه آمدند اسب او برآوردند و اثری از جسد او
نیافتند اما مادر او بدرستی که [illegible] بر سر آن چاه بیامد و گفت تا گلها
چاه را کشیدند [illegible] این قصه که بهرام در آن چاه گم گشت
[illegible] بهرام گور می گرفت همه عمر بگیر گور
بهرام گرفت **سلطنت یزدجرد بن بهرام گور** بعد از او ملکت و سلطنت به پسر او یزدجرد بن
بهرام رسید داد و در جهانداری [illegible] نداشت جهان را ضبط کرد و هجده سال
گذرانید [illegible] عمر او بسر آمد او را دو پسر بود هرمز و فیروز فیروز را به سجستان فرستاده
بود و هرمز بر تخت نشست چون فیروز شنید به پادشاه [illegible] رفت
[illegible] لشکر بداد آمد و با برادر جنگ کرده بر او غالب گشت
و او را بکشت چون [illegible] قحط عظیم بدید آمد [illegible] ایران باز
[illegible] که تا [illegible] مملکت خویش [illegible]
[illegible] توانگر همسایه [illegible] کنند و اگر [illegible]
انبار [illegible] با فقرا تقسیم کردند و [illegible] داشت مستحقی
[illegible] خراج بخشید و [illegible] درویش [illegible]

چون از عدل او نهایت شد بیتیکی بگشاد و آفریدگار باران رحمت
کرامت کرد و خلق از آن زحمت برستند و عمارت بسیار کردند
و جهان آبادان شد چون مدت بیست سال گذشت و قحط و جنگ
هیاطله رفت رقم قضا بر جریده عمر او کشیدند سلطنت بلاش و قباد چون بلاش
بپادشاهی نشست عالم معمور داشت و سرور گردانید در سواد عراق
شهری بنا کرد بلاش آباد نام نهاد چهار سال شاهی کرد و قباد از ملک
چین استمداد نمود اما در وقت رفتن چون بنیشابور رسید
بسرای دهقانی فرود آمد و آن دهقان دختری داشت که
از نمکدان لبش شور در عالم افتاده قباد او را از دهقان بخواست
اگرچه عقد النکاح بجای نداشت اما آثار بزرگی در جبین او پیدا
بود دهقان مضایقه نکرد قباد لوازم تصرف دختر حامله شد بعد از نه ماه
پسری آورد که در جهانش نوشیروان بود او را نوشیروان نام کردند
چون از ترکستان مراجعت کرد بهمان قریه آمد و پسر را طلب کرد از آن مولود
جهانش خبر یافت در راه قاصد رسید و خبر فوت برادرش بلاش
آورد قباد قدم پسر را بفال نیکو گرفت و او را با خود بمداین
آورد و بر تخت شاهی قرار گرفت چون متمکن شد پس بسیار خوب
عدل کرده

بعدل کرد بحدی که خلق بامان آمدند پس مزدک را اولا
خلع کردند برادر دیگر داشت جاماسب نام او را شاه کردند
قباد ببوزرجمهر متوسل شد او گفت بملک هیاطله التجی ببریم
پس ایشان بفراست کردند و پنهانی بیرون آمدند تا جاماسب
خبردار شد ایشان بسیار راه طی کرده بودند چون قباد بهیاطله
آمد ملک چند او را اعزاز و اکرام نمود و بیست هزار سوار زبده بدو
داد او سپر داشته باز گردید چون اعیان مملکت دانستند که تاب
حمله او ندارند جاماسب را گرفته در بند کردند و اعتذار پیش
قباد آمدند او معذرت ایشان را قبول نمود و باز بر تخت سلطنت
نشست بعد از آن حق خدمت بوزرجمهر بشناخت و او را وزیر
خود کرد بعد از آن اگرچه دولت روی داد و لیکن قباد حق او
نشناخت و بغرور مزدک فریفته شد و این مزدک مردی بود را
نهایت فصاحت و کیاست چون زبان ببیان گشادی در صدق
باطل را در لباس حق جلوه دادی و او مذهب اباحت داشت مال
و زنان را بر همه کس مباح کرده و در مجلس قباد جای یافته و او را

بسخنان مزخرف فریفت و دران سال قحطی عظیم روی داد مزدک
بپیش قباد آمد و گفت سؤالی دارم اگر در مملکت تو شخصی را مار
بگزد که در شرف هلاکت باشد و دیگری تریاق داشته باشد و او را
نه دهد آن مارزده بهیچ نوع نتواند بلطف یا بعنف میتواند تریاق
ازوی گرفت تا جان او بسلامت ماند قباد گفت بلی مزدک
بیرون آمد و اوباش را گفت که ملک فرمود که بر شما مباحست
که بقدر حاجت خویش از توانگران اموال بگیرید و از حرم ایشان
بقدر الطف تا از شهوت تمتع بردارید که این نعمت ایزد خدای
برای همه آفرید عوام ناس را این سخن موافق افتاد و شورش
کردند و در اموال و عیال مردمان دست تصرف دراز نمودند این
خبر بقباد رسید مزدک را گفت که تو او را فرمودی که اوباش را
بر رعیت مستولی کنی مزدک گفت در باب تریاق و مارگزیده
انچه حکم فرمودی منصص بگفتم که ایشان زهر از گرسنگی بلکه و اکرام
طباق ارقوت نافع تر قباد این مزخرف او قبول نمود و کیش
اباحت در عالم فاش شد اتباع او بسیار شدند چون قباد از قلب عقل
عقل آگاه شد

این کیش باطل را ترویج داد بار دیگر خلق نجهت ببارگاه او آمدند
و او را گرفته در بند کردند اما قباد خواهری داشت او را بحیله از محبس بدزدید
و او بدر رفته با بنی قاآن چینی پیوست و از ترکمان التماس کرده بازآمد و در
و ملک را تصرف نمود اما این دفعه مزدک با او التفات نکرد و قبلی
با او ارادت بود چون چهل سال از سلطنت وی گذشت عمر او بآخر رسید
نوشیروان بر تخت نشست بر تخت رفتن نوشیروان چون عالم باب معدلت خویش
از لوث ظلم و بدعت فرو شست لقب از وی نیکبخت و نیک از وی فراز شد
جهان از سعادت و بهتر عالم محمد صلی الله علیه و اله نقل کردند که فرمود ولدت
فی زمن الملک العادل و او اول ملکی بود که گشت و در آخر بزرگ حاکم
شد که هشتاد هزار کس از تابعان او را در یک روز بقتل آورد
و لشکر بروم کشید اکثر شهرهای روم را گرفت و به انطاکیه رفت خرابی
و رفاهیت حسن قیصر ... همه را بدید شهر انطاکیه را
خوش آمد فرمود شکل آن را کشیدند و او بی را خراب کرد و بنا
خویش امر کرد و فرمان نوشت که بایر در ایران شهری بنا کنند بدان شکل
و مهندس را بزر زده او فرستاد بزودی شهر را چنانکه بنا کردند پس

نوشیروان از روم بیمن رفت و آن بلاد را تسخیر کرد از آنجا به
بحرین و عمان آمد و خطا را ضبط نمود به ایران بازگشت آن وقت
آن شهر تمام شده بود فرمود تا اهل انطاکیه را آنجا آوردند و هر کس
خانه داد ایشان را و آن را رومیه نام کرد گویند یکی از اهل انطاکیه را خانه
بر او بود او گفت چون به این خانه درآمدم پنداشتم که آن خانه
که در انطاکیه داشتم پس نوشیروان به بلخ رفت و طخارستان را
تسخیر کرد پس شام و عراق عرب را جمله را بگرفت چون چهل و هشت سال
سلطنت او گذشت حضرت رسالت محمد صلعم ۴۳ از رحم مادر طلوع
کرد چون از دنیا انتقال کرد پسر او هرمز که از دختر خاقان
چین بود بر تخت نشست او پادشاه قاهر و عادل بود و در تقویت
ضعفا و قهر متمردان میکوشید گویند سیزده هزار کس از بزرگان
عجم سیاست کرد و بگناه اندک عقوبت بسیار میکرد خلق
از او نفرت بردند چون یازده سال گذشت خاقان ترکستان
عزم تسخیر ایران نمود از آب جیحون گذشت و قیصر روم از
طرفی بیامد و شام را وقف نمود و از اطراف دشمنان خروج
کردند هرمز در این کار حیران ماند بزرگان عجم را
اخطار کرد

اخطار کرده با ایشان مشورت نمود تا آنکه هر یکی بر پای کرد آنجا
جماعت بجمع گفت امروز صلاح آن است که بهرام چوبینه را از
ولایت طلب کنید پس ایلچی نوشیروان از ملک روم گرفته
بود طلب کرد و بها و صلاح نمود عریان با دیده او بجمال و زحیر
کرد و فکر بر دفع خاقان مقصود کردانیده سرداری که بهرام چوبینه
محول کرد و او مردی بود از بزرگ‌زادگان عراق هرمز او را [illegible]
گردانید پس بهرام دوازده هزار سوار آراسته و صد زنجیر فیل که
بیستون معلق بر چهار ستون بود بر گزید و بمقابل لشکر خاقان
رفت لشکر آراسته شد خاقان خرطوم فیلان را پیش بردند بهرام
تیراندازان را گفت تا که هر خرطوم فیلان تیر افکنند و سهام
پیلبان [illegible] خرطوم فیلان رسانید و نفت اندازان را نیز فرمود آتش
افروختند فیلان رو برگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند
آتش انبوه را میسوخت و ایشان ترکان را پایمال میکردند تا در
یک ساعت لشکر ترکان را برهم زدند و معرکه را [illegible] مگر آنچه [illegible]

بعد از آن قطع نمایان تمام فتنه بهم رسانید اسباب خاقان که از جمله گرفته بود
نمود باتفاق سرداران شاه بدرگاه هرمز فرستاد هرمز گفت
بهرام حق تربیت نیکو گزارده و این فتح تاریخ روزگار خواهد
بود اما هرمز را وزیری بود یزدان بخش نام با بهرام چوبین بد
بود در آن وقت گفت آنچه بهرام فرستاده است قطره ایست
از دریا بر اموال خاقان تمام جواهر و نفایس را خود تصرف نمود
هرمز چون متلون مزاج بود این سخن معلل بغرض را قبول
نمود از عاقبت کار غافل گشت پس نامه مشتمل بر بهرام نوشته
خشونت آمیز و قیدی از آهن با چرخ فرستاد که تو عمر خیانت کرد
ای و خیانت کار زنان میباشند و زنان چرخ در کار است و قاتیشان
را باید قید در گردن باشد چون سروان شاه نامه آورد بهرام داد
بهرام آن قید را بر گردن خود گذاشت و چرخ با پنبه در پیش
نهاد آنگاه سران لشکر را طلب نمود چون ایشان را بدید
گفت جزای این خدمت نمایان که تو کرده اینست ما بعد از این

خدمت

خدمت

نخواهم کرد پس با بهرام بیعت کردند و بهرام در ساعت حرکت کرده
عازم ولایت ری گشت که بر رفع هرمز کوشد اما هرمز را پسری بود که او را
خسرو پرویز میگفتند اعراض از او نمود که خسرو را لاجرم بهرام ملول کند
و بهرام در قدح قصد نمود که چون پرویز آید لشکر با او میل کنند پس
حیله بخاطر رسانید فرمود بنام پرویز خطبه خواندند و سکه زدند
و از آن سکه مبلغی فرستاد هرمز چون چنان دید گمان برد که پرویز
با بهرام ساخته است از وی متغیر شد و او را آزار نمود پرویز خوف
کرده گریخت و بسمت آذربایجان رفت پس بهرام فرستاده کرده
لشکر بدان کشید هرمز در ماند و یزدان بخش وزیر که این آتش
افروخته آن بود نزد بهرام فرستاد که او را طرح شفاعت و بقلت
خویش معترف شود به او گفت بهرام مرد کریمست و از تو در گذرد
یزدان بخش روی براه نهاد و او عم زاده داشت که با وی بد بود
فرصت یافته سر راه او رفته او را کشت و سر او را نزد بهرام
فرستاد چون این خبر بدان شهر رسید کرد اعیان لشکر و ارکان دولت

جمع شدند و گفتند ما تا یک بچه از این تخم در کنار داریم [illegible]
زن و فرزند ما را چه [illegible] شورش و غوغا کردند برای هرمز آمدند
و او را از تخت بزیر کشیدند چشمهایش میل زدند و تاج او را بخسرو [illegible]
شد خسرو پرویز فرستادند پرویز در روم بود بر جناح [illegible] رفتار
بر نشست و بیکطرفه از بادیه بمداین آمد اول بخدمت پدر رسید
و گریه آغاز کرد و گفت عظیم [illegible] که از این مقدمه امیر اطلاع
علم مطلق نقصیر نداریم هرمز از و عرض خاست و [illegible]
از قضاء السلطان بعالم الحق حاجت ضریبه است که روزی که خصم
مرا بوسل نظر بر سازی و خصالی چشم بر [illegible] خصوصه بهرام
چوبین و دیگر [illegible] شد سخن بسیار و آن هم صحیح [illegible] که تنها
[illegible] پرویز مطالب را قبول نمود و [illegible] بود [illegible]
[illegible] گفته بر تخت نشست او را لطلب ملک و [illegible] خلعتها آورد
بعد از چند روز خبر هجوم بهرام شنید که با لشکر تمام حرکت کرده
از مداین بیرون آمد تمام سپاه بهم نزدیک شدند پرویز از حرف

جلاالله و بهرام را طلب نمود گفت میخواهم در تربیت تو کوشم و امارت
لشکر را با امور ولایت بتو حواله کنم و تقصیری که پدرم در حق تو کرد تلافی کنم
بهرام گفت پدرم سخنان مزخرف کودکان [illegible] و لیکن عاقل داند
که کسیکه بپدر وفا نکرده است [illegible] هرمز در حق [illegible]
از پادشاهان [illegible] کنند چون پرویز این سخن شنید از آنکه
نمود بهرام پشیمان شد بازگشت و السلحه جنگ برخود راست کرد چون جنگ میانه
فیمابین واقع شد پرویز گریخت و [illegible] رفت التجا بقیصر روم برد قیصر او را
عزیز و مکرم داشت بعد چندی دختر خود را که مریم نام بود بزن داد و پسر خود
با لشکر همراه او کرد تا مراجعت نمود و دشمنان را مقهور گردانید
و مدت [illegible] در فراغت گذرانید چنانکه در پادشاهی چند چیز بجهت
او تخصیص شد که هیچیک را از پادشاهان سلف را نشده عمارت ایوان کسرا
که تا تمام ناشده بود تمام کرد دیگر تاجی [illegible] که او را بجواهر
بتفصیل ترصیع کرده بود [illegible] از شرح آن [illegible] و آن را
با زنجیر زر در بالای [illegible] او آویخته بود و تختی داشت از [illegible]
انواع جواهر [illegible] و صورت [illegible] و جمله اقالیم و

و شکلها از عظیم بران نگاشته بالای آن طاقی ساخته طلسم کرده بودند
چنانچه صورت شیری با طاسی و کوکب زرین تعبیه نموده بودند چون
ساعتی از روز گذشتی از دهن شیر گوی در طاس افتادی بسبب چهارم البته
داشت مثیله دیگر نام که در رنگ او یکلکون بود و مشهور است تخت شبدیز که
که از همه انتها اشتهار شبدیز است مشکی رنگ داشت بقد ارتفاع
ارتفاع و صفت آن بود از این بزرگوار در چه انتشار که در فتح مداین
بدست سعد وقاص افتاد هفتم الطاقدیس داشت که صفه مهان
یاقوت و صفه دیگر زمرد و آن سوم ستونها قریب انگیخته تختی
مرصع که صفات ان از زر بود و صفه از فیروزه ساخته و سیم بران
ترکیب کرده نهم طلا دست افشار که آن از کارهای خسرو است به اطراف
هیبت کلس میبایند بقدر ... بدست او افتاده بود که جایی که
موم بر مثال انچه میخواستند میساختند دهم خوانی مرصع بجواهر
کاسه های آن از کنده و ... بر زبر جواهر ثمین ... زبرجد و مشحون
ان او ... از زر و جواهر ساخته بودند که در روزهای عید و جشن از برای
تجمل در مجلس او مینهادند و چنانچه خاقانی گفته ... پرویز بهر بزمی

زرین تره

زرین تره گستردی ... کردی ز بساط زر زرین تره را بستان ... پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو برخوان ... رو کم ترکوا برخوان ... یازدهم گنج بادآورد که هیچ کس
حساب آن نتوانست کرد و سبب پیدا شدن آن آنکه چون قیصر روم که
کشته خسرو لشکر فرستاد تا انتقام بکشند و آن لشکر بقصد ...
وانجی را محصور کردند تا کار بر ایشان تنگ شد دانستند که تاب
مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک باقی را که هر جایی بود
جمله را جمع کرده در کشتی نهادند که به بعضی از جزایر فرستند
و بهر لایه بدست مسکین ... چون کشتیها را روان کردند باد
مخالف وزید و آن کشتیها را بصوب لشکر پرویز انداخت
اموال تصرف کرده بخزانه او سپرد و از دهم گنج گاو بود وقتی
برزگری زمین خویش شکرد ناگاه آهن بر زمینی بماند چون کاوش
کرد بر بجیر بند انرا بیرون نمود خمهای گران دید پر ... کرد
او را معتمد چند فرستاد و چند خم پر از زر و جواهر نفیس بیرون
آورد چندان معلوم ... که از خزاین اسکندر بود ... که گنج
جفت او ... و بیکه دفعه اتفاق شده دیده خورشید از عکس خد

عکس کاف را او ار صفا وام کردید چه بود هم قبیل الفیه دانسته
که بولت او میدر خشیده از فیلان دیگر از علم بلند طلب و حکم
و هیچ فیل از جنگ پیش او بر نه بند به بودند هم مطربان شتر
که واضع نوار خسروانیست در ضربت او بود تا این دانست چون
چرک بسوی در آتش بیرانداختند یک بسوی بهر جا که اکنون او را مسلم شد
هیچ بیکر را از پادشاهان میسر نشود چون حالتش بجد کمال رسید اول
بزوال آورد گویند پرویز گفت کار از هم در حق پیری رشید بنام کردند
بنجات صاحب ایر پرویز ملاحظه طالع او را که بعرض کرد کرد و لادت شاه طفل
کسوف آفتاب حالت توقف اسپ پرویز خالت او را بکشد مقصد رنجبو مادرش
مانع شد چون بزرگ شد روزی بسیار پدر را او بخشید خواند و گفت در دست جیب
داری گفت خیال گرک بیر لیده که کتاب کلیله و دمنه که بنیان برنجار لیده
گفت بر باب الاسد و آلشور پرویز آن را بفال برگرفت و فرمود او را موضع
ببرند که دیگر از انهماک بر نیاید و ما یحتاج او را بجهت او میبرند تا بر بینه از غیب
حاملی بمیرند پرویز چون بهانه او بر او بر آمد طبع او متغیر گشت و ضعف بر کشید
بمضمون من اکثر نکبه گرد از الفتنه غافل مانند کار او نا اهل لان تقوی فصل کرد
دوم آنکه بعضی از نام مرد خود بر ربا بازگونه که خرد در بهار از ورد رمیده و گلستان

دشمنی کردند

دشمنی کنند و نزدیکان جور کردند تا آنکه او را خلع کردند و شیرویه را
بیرون آوردند به پادشاهی برگرفتند شیرویه و عادت هم این بود هاتف با نعمت
برادران را او نوا کردند که پادشاه عالم شیرویه است پس پرویز با شیرین خفته
بود که این نوا شنید جهان بر چشم او تاریک شد از بیم جان بیدار و بیرون آمد
و شمشیر و سپر که داشت برداشته بهمراه غلامی از غریبان در باغی رفت و زیر
درختی قرار گرفت چون صبح شد تا نیمه روز هم گرسنه ماند و گرسنه شد زور بر باغبان
داد و گوید جواهر را از گوشه کمر او که ببازار ببر و بفروش و طعام گرفته
بجهت او بیاور و چون باغبان جواهر را به بازار برد بشناختند و برجای او را
بمعنی شیرویه بردند او پرویز را نشان داد فرمود تا او را آوردند و بگوشه بردند
آنگاه اعیان و ارکان حضرت شیرویه گفتند که تیز در ریکه خلاف نگنجد و پادشاه
بیدار فرزند عزیز نشد بمضمون الملک عقیم و کلا ان الرحام بلی المملوک و لا اخت
جز صاحب پرویز را کشتند بتورک شیرویه به جانب زنده بپرویز فرستاد یا خط ها
او را در پادشاهی و تقصیر او در حق خود شش باز نمود پرویز گفت اگر مهلت
جستند عمل مرکردم القتل انفی القتل کشتن او کنش باز دارد و هم بقول حکمای
کشته بهم امور لیکنا مایم کشیده جان حاجت بمقام باز آورد شیرویه را
رحم آمد و خواست کشتن پدر را موقوف کند سردم متوحش شدند خالتند که شیرویه
به او کشته یا خلع کوننه و بیرون دیگر خسرو را به پادشاهی بردارند شیرویه الحاح

یکی از لشکریان را فرستاد تا کار پرویز را بسازد چون آن مرد بخدمت پرویز آمد
ساکت بایستاد پرویز دریافت که او بچه کار آمده است پیشتر با او گفت که
دانم بچه کار آمده اما حلال زاده کس در حق پدر این کار نکند پس بار دیگر او را
شیرویه باز گفت اما شیرویه بجهت [illegible] قتل پدر رفت بعد از آن از بیم
آنکه مبادا برادران در ملک او طمع [illegible] جمله برادران را هم بکشت
و چون آوازه جمال شیرین [illegible] شیرویه [illegible] شیرین جواب
داد بر دو شرط این کار کنم آنکه آنچه اول از اموال پدر من [illegible] کرده باز دهی دوم
آنکه اجازه دهی بر سر تربت پرویز روم و او را زیارت کنم باز گردم شیرویه
گفت سهل است فرمود اموال او را باز دادند و او جمله را بفقرا تصدق کرد
و بسر تربت پرویز رفت آن خاک را در بغل گرفته و جان تسلیم کرد او را هم بجای
دفن کردند پس شیرویه اموالی که بفقرا داده بود پس گرفت چون پرویز
ناخلفی پسر را [illegible] انقلاب خلق را [illegible] زهر هلاهل [illegible]
در حقه کرده و بر آن نوشته که بجهت قوت باه نافع است در خزانه نهاده
چون شیرویه بعد از [illegible] خزانه آن حقه دید بحرص تمام قدری از آن بخورد بعد از آنکه
شش ماه سلطنت کرده بود فی الحال هلاک شد [illegible]
شش ماه [illegible] ابو اللطیف [illegible]

[illegible]

اردشیر بن شیرویه بعد از پدر [illegible] کشته افتاده چون
[illegible] گفتا تو کرا کشتی [illegible] تا بازگی کشت [illegible]
[illegible] بدر کوفتی کسی [illegible] بر کوفتن [illegible] چون شیرویه
[illegible] برادران [illegible] تخت [illegible] ملک [illegible]
شهرازاد [illegible] که [illegible] از ولایات [illegible] مال [illegible]
خون پرویز [illegible] را نداد و در نوبت اردشیر [illegible] که
[illegible] بیک لشکر خسرو فیروز که [illegible] اردشیر [illegible]
که هر کدام اردشیر را [illegible] فی الحال [illegible]
بکشتم بعد از اردشیر [illegible] خسرو فیروز [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] آن هم [illegible] یکسال [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] پسر [illegible] شهرازاد
گفت [illegible] اگر چه [illegible] او گفت [illegible] اما
کار [illegible] بالتحقیق [illegible] که دل [illegible]

امروز بکام جو بشی در تیرمن فراهمه رستنها فرو بندد خاک سپر مهتر ابنها

نقل است پادشاهی بر هیچ سلسله وقف نیست از اشکانیان بگرفت

بساسانیان رسید بعد از این حرف خاتم ذلکرم راند و خواست

که با طراف عالم ممالک طوف کند با لشکر حشم داعیان حرکت کرد چون

خلق از دور را لشکر تهیه نمود و فاشی بخرو رشیدند و می گفتند بصحبت نااهل

گرفتار شده ایم تا لشکر غافل تیر زدند و اورا هلاک کردند و لشکر بعد از آن

باز آمدند و با توران که دختر خسرو پرویز بود بیعت کردند چون این

خبر بسمع ایشان رسید [illegible] که براند

توراندخت [illegible] چون شهنشاه گرفت کار او بنظام رسید

از روی وضع [illegible] پادشاه شد هر چند او عاقله و کافی کار آمد بود

ولیکن چون دولت عجم ضعیف شده بی فایده نداشت مرا از دست

من نیست حاصل جز غم چو بخت یار نباشد چه سود دانائی بعد از شش ماه

موسم او بسر آمد بعد از آن جمعی از اولاد شاهی هر کس را یافتند که پادشاه کنند

کارها مختل ماند [illegible] الناس بعضهم بعضا [illegible]

فرخزاد ان لشکر

قوة آن آن [illegible] که مردی فرخزاد نام از فرزندان پرویز مجاز ازین وضعت عاشق

شد و بر تعریض و تحریض جماعه بر درب غرفه گواه دیگفت پادشاهی بمن و تو از

گردن لایق [illegible] وصال یار ایشب بیاید آمد تا در حکایت

ظلام عراد دل بر سر اللیل [illegible] بجان کشید واه

دواج قیر [illegible] کشید و عنقای مشرق در آشیان مغرب سر در کشید فرخزاد

بر حرم آمد و خبر کرد از عمر وضعت قریب تا کسی بر داشته بعد

پسر او رستم نام از این حال خبر یافت او امیر خراسان بود لشکر کشید کرد [illegible]

آمد غافل [illegible] المحیط کرد و داخل شد و آزرمیدخت هلاک گشت چون

چندان [illegible] پادشاه [illegible] آخر سراغ دادند که در اصطخر فارس از فرزندان

نوشیروان یزدجرد نام هست او را آوردند و پادشاه کردند و نام او را

شهریار خواندند تا او کار را ضبط کرد ولیکن بالذات امور سلطنت عجم

ضعیف شده بود حیلت سود نداشت چهار سال ملک راند تا در عهد خلافت

عمر بود که سعد وقاص بعجم فرستاد و یزدجرد چند دفعه سپاه بمقابل

فرستاد شکست خورد آخر خود شخصی بیرون آمد و در حرب او در کرد منهزم گشت

بسیستان رفت از آنجا بکرمان رفت و طبرستان آمد پس بمرو رفت لشکر [illegible]

از ترکستان بر بره اور آمد نمر بیز و جد و از مبشی یاران بکر بجانب مرفت

به تنهایی تا با سپاه رسید پنهان شد ترکان از عقب رسیدند و او

در السیاه گرفته خفه کردند و دولت عجم به آخر رسید و ملت حنفیه الا کر

لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون

ذکر خلافت مشرکان علیه ... ابوبکر و عمر

از هجرت وفاتش بیت المقدس [illegible] شهر جمادی الآخر سنه ۱۳ از هجرت مدت خلافتش دو سال

و ده روز کشید بعد از آن عمر علیه القسمه والعذاب بخلافت نشست ده سال و نیم

بیع او ز شد و وفاتش سنه ۲۳ عمرش شصت و سه سال در حجره عایشه پهلوی ابوبکر

دفن شد و او مرتب ابولؤلؤ غلام مغیره کشته شد بعد از آن عثمان خلیفه شد یازده سال و

ماه نوزده روز طول کشید و در غوغا خلق کشته شد و وفاتش ۳۵ شهر ذی الحجه

عمرش هشتاد و دو سال در بقیع دفن شد روزی یکی از ظرفا ابن عباس

از ابوالفنا یا سؤال کرد که چرا عثمان کار [illegible] خفیف تر از [illegible] بعد از وفات پیغمبر

[illegible] ابابکر بر منبر رفت و یک پله فروتر نشست چون نوبت به عثمان رسید

بالا تر رفت و جهت آنکه [illegible] ابو الغیا گفت چهار [illegible]

تا بیت کرده چرا که منبر پیغمبر چهار پله بود [illegible]

بر چهارم [illegible] نشست پس [illegible] حضرت امیر المؤمنین [illegible] نشیند [illegible]

[illegible]

عبد الملک بن مروان	مروان حکم	یزید بن معاویه	معاویه ابن ابو سفیان
۲۱ سال و ۳ ماه	[illegible] ماه	۳ سال و ۸ ماه	۱۹ سال ۳ ماه ۳ روز

ابراهیم بن ولید	یزید بن عبد الملک	عمر عبد العزیز	هشام عبد الملک	ولید عبد الملک
۲ ماه ۲ روز	۴ سال ۱ ماه	۲ سال ۱ ماه	[illegible] سال و ۸ ماه	۹ سال

جاء الحق وزهق الباطل

معاویه بن یزید	مروان ابن محمد مشهور به حمار
۴۰ روز	۵ سال و ۲ ماه

چون امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب بر مسند خلافت برحق

خلق با وی بیعت کردند مادر اوی فاطمه بنت اسد بن هاشم بن

عبد بن مناف بود مدت عمر شریف آنحضرت شصت و سه سال

در آخر ذی الحجه الحرام سنه ۳۵ از هجرت بخلافت نشست و در سنه ۴۰ از هجرت

شهادت چشید تولد آن حضرت در خانه کعبه و مدفنش در کوفه

نقش خاتمش الملک لله الواحد القهار چون قبل عثمان حکومت

مصر و شام بمعاویه تفویض کرده بود و او در آنجا مستقل گشته حضرت

خلافت او را معزول کند با عبد الله ابن عباس مشورت کرد او گفت

اگر او را معزول کنی اطاعت تو نکند و با عمرو عاص که از کفات عرب است

وقوت کند و کار تو پریشان شود صواب آنست که حالی مثال نویسی

و عمل او را مقرر کردانی چون داخل بیعت آید آنگاه او را به

بهانه طلب کنی و دیگری را نصب کنی امیر المؤمنین فرمود در کار دین

هرکز بد آمده نکویم و میدانم که او امارت للاف برو روم عجم برت گرفته ابت

او لا معزول کنم پس نامه در باب عزل معاویه فرنوشت چون او خبر عزل معاویه شنود او لا

جمع کرد و گفت در اسلام روایت که خون عثمان هدر باشد پس بر ایشان

خون آلود عثمان را طیب و بر روی نیزه بان بهانه رسید انجا که رسید حکایت

میمون مهران گوید روزی من و عبد الله ابن عمر طواف کعبه می کردیم جوانی ازدحام

داشت در حلقه کعبه زد میگفت من بیزارم از هیچ از کارهای ناپسندیده او چون

ما از وی بدنجا این سخن شنیدیم داشتاو را گرفته نزد عبد الله ابن عباس آوردیم

و حال تقریر کردیم عبد الله گفت که بیان باد مادرت بی برکت تو هیچ کار

ناپسند کرده گفت هیچ دانی که روز مرا از جمل و صفین و نهروان چند شهادت

گویا ببخشد عبد الله گفت حجت تقیم آوردی و مجرد آن از الله بیزار

میشوی امیر المومنین شمشیر بحق کشید چون امت او را خلاف کردند و راه او

بلکه گشته او در رد ایشان قرآن عنوان کرده و این آیه بر آورده و ان طائفتان

من المومنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی

تبغی حتی تفیء الی امر الله و علی را در اسلام فضیلت است که هیچکس

را از صحابه نیست اکر دار ان وقت که حکم مصطفی صلعم و علی المرتضی را گفت

بیا و پای بر کتف من نه و بتان را خراب کن از بالای خانه کعبه پایین انداز

امیر المومنین گفت یا رسول الله مرا چه زهره که پای بر کتف مبارک تو نهم مهتر [illegible]

فرمود نه

فرمود بر پاست باید چنان کرد پس امیر المومنین پای بر کتف مهتر عالم نهاد

و بتان را انداخت حکایت سوال کرد ابو عمرو خوارزمی که در وقتی در تن دور

ترکیه میکردم شخصی از من سوال نمود که چه حکمت بود که علی بر کتف رسول نهاد

محمد بر آمد و محمد بر کتف علی بر نیامد گفتم این سوال است که مشهور است و مختار بابها

کمالات علی طاقت تحمل بار نبوت نداشت که مهتر صلعم فرموده است انا مدینة العلم

و رسم چنان بود که در بر شارستان بود نه شارستان در بر که

معجز الحق بود که هر چند دست مبارک بر آن رسید آتش بر آن کار نکرد روزی

که نزد فاطمه آمد که آن نان می پخت از جهت فرزندان

نان می پزید تا بدست خود در تنور بندم و خود بگرفت در تنور بست

فاطمه نان از تنور باز گیرد انچه فاطمه در تنور بسته بود بسوخت و انچه

ان حضرت بسته بود خیر خام بود فاطمه سبب پرسید حضرت فرمود

که هر چند دست من بران رسید آتش بران کار نکند و خدای تعالی میفرماید انکم وما

تعبدون من دون الله حصب جهنم و ظاهر است که

ظاهر سید بعض بتان را همه روز خضر هر که عالم دست بتان

اگر انها بسوختی معجزه آن حضرت باطل بشود و اگر نسوختی قول حق

بتحقیق نرسیدی حکایت چون حضرت علی حرب نهروان کرد جنگ

سبب آنکه پیغمبر ... در فتح مکه پای بر کتف رسول خدا صلعم نهاد و پیغمبر پای بر کتف علی ننهاد

جای دیگر

کس از خوارج بگفت روز سه کس در مسجد کوفه بر کشتگان نهروان میگریستیم
یکی از آن سه کس عبدالرحمن ملجم بود با قطامه مباطلت کرد یکی گفت این را دانی
اگر موافقت کنید و خود را فدای اسلام کنید کاری نیک کرده باشیم که از فتنها ماند
که این هم بر این پای در عالم سبب سه کس است علی و معاویه و عمرو عاص را بزاده
و عالم را کریم مردی یکی تن از ایشان بکشد اگر مال را بار کشند هم سهل است بلکه این فتنه
فرو نشیند و مسلمانان خلیفه دیگر گزینند تا خواب کرده باشیم قیس قرار دادیم
که با هم این روز یکشنبه هفتم ماه رمضان که خلق در مسجد جمع شوند این کار بکنیم
یکی از ایشان قیس اسیم کشته بر ابن ملجم که دم آب را بر یکی عمرو عاص را بر وقت نزد عمرو عاص دیگر
به دمشق شد نزد معاویه و ابن ملجم ملعون در کوفه نگاه کرد تا ماه رمضان درآمد
شب بیست هفتم آنگاه امام علی عاص از روز بیرون مسجد بنهد و نایب فرستاد و بغداد بالخیر که
و عبدالله در دمشق زخم بر معاویه زد او را گرفتند گفتند او را بکشتند او گفت مرا
نکشید مرا خبر دارم امروز یکی از اصحاب ما علی را در کوفه بکشت پس او را
حبس کردند تا معلوم شود جراح بر سر معاویه آوردند او گفت این زخم
به خنجر زهر آلود است و اگر داغ کنم نسل او منقطع شود معاویه راضی شد داغ کرد
خوب شد اما ابن ملجم ملعون آن شب در مسجد بخفت چون طلوع بامداد امیرالمومنین علی
به مسجد درآمد و به نماز ایستاد و آن ملعون او را زخم زد که از آن روز بازدید در امد و بگذشت

لعنت خدا

لعنت خدا و ملائکه تا روز حشر بر او باد علی به او داد که رفتند و حسین کردند و آن حضرت
بعد از سه روز بجوار رحمت ایزدی پیوست **خلافت امام حسن** بعد از آن علی که او
امام حسن ابن علی بیعت کردند خلافت الحقیقت بشش ماه رسید چون
دید کار دنیا بر ایشان است و معاویه ملک بر طلب و آن کار از حرب و قتل است
بنابر جور در میان افتاده بود و با معاویه صلح کرد و خلافت را تمام شد اما
بعد مشایخ قرار داده بود که خلافت بعد از او سی سال خواهد بود پس امام حسن
بزهر مرد که حرم او دختر اشعث بن قیس در سال ۴۷ با دخترانید وفات یافت
و چهل و هفت سال از عمر شریفش گذشته بود شعر لکن کم من مدیح الناس طرا
اذا ما قیل تجدکم الرسول • کدام مدح تواند خود مزید بود • که مادر بتول است و جد تو رسول •
خلافت معاویه خلفاء بنی امیه چهارده تن بودند • بعد از بزرگان امت چهارده •
بگرفته ملک عرصه آفاق سربسر • اول معاویه پسر او هم بود فاش • آنگه یزید جفا کار بدگهر •
آنگه معاویه پسر او مروان بعد او • عبدالملک و ولید سلیمان بن عمر • آنگه یزید و هشام است ولید
وز بعد او یزید و ابراهیم برادرش • مروان بن محمد و انکه لقب حمار • بود آخرین نیست حرامی جماعت
در اخبار عرب مسطور است که معاویه بن عتبه بن عبدالشمس که مادر معاویه
بود مشهور است که ابوسفیان او را نکاح کرد در نکاح ابو عمر حفص بن المغیره
مخزومی بود او در آن عهد بمروت و سخاوت مشهور بود و مهمان بر فلان
ضیافت نهاده مهمانخانه بر در خانه او بر خانه خویش که هر کس رسید آن
جا نزول کردی روزی مهمان که بود حفص از صحرا رسید در مهمان خانه

رفت خانه هند در طلب او بیرون آمد او را دید در مهمانخانه

خفته بود در پهلوی او بخفت بعد از آن حفص برخواست بپاس بیرون رفت

و واقف نشد که هند در خانه بود در آن لحظه مهمان ظریف و لطیف کرده

داخل مهمان خانه شد چون زن را در آنجا دید بیرون آمد در حین

وقت حفص برگشت آن مرد را دید که از مهمانخانه بیرون آمد

چون داخل خانه شد هند را در آنجا خفته دید حفص تند برپرید که آنکه

بود هند گفت من کسی را ندیدم حفص را غیرت افزود و به هند گفت الحقی

باهلک و این لفظ الحقی در عرب لفظ الطلاق بود پس هند به خانه پدر رفت

و از شوهر شکوه کرد عتبه بنی عمت حفص بن مغیره فرزند ترا تهمت نهاد

ما و تو نزد افعی بجران رویم و واقعه حاکم عرب و کاهن بود

که از ارباب الاعلام را در پیش حفص با جمع زنان و مردان

بنی مخزوم و عتبه هم با جمع از بنی امیه هند را برداشته براه افتادند

پس در راه عتبه را فکر افتاده به هند گفت ای فرزند ما کاری نکردیم اگر این کاهن

بر تو رقم کشد این ننگ تا قیامت در خاندان ما ماند هند بغیر نشید پدر

گفت بتو گمان زنا نمیبرم ولیکن افعی مردیست صدوق و کذب او محال است

هند گفت از ضربت سبزم اما این که میگویی پیش بنا گزارد که

بخت او را امتحان کنند ما در راه دانه گندم را در احلیل اسبی

قضیب برآورد

قضیب برآورد آنگاه دانه گندم در احلیل او نهاد کردند بعد از آن

همه پیش افعی رفتند و گفتند به حکومت تو آمده ایم و چیزی پنهان کرده ایم

اول بگو چیست و در کجا افعی بعد از تأمل گفت ما هی الا حبة حنطة

فی احلیل مهر چون این برهان دیدند آنگاه یکان یکان زنان را از نزد وی میگذرانید

و او دست بر کتف هر کسی میزد و میگفت تا نوبت به هند رسید گفت قومی غیر رسحاء

ولا زانیة ولتلدن ملکا یقال له معاویة و هر آینه از تو پادشاهی متولد

شود چون حفص این سخن بشنید در دل آویخت هند گفت من بعد از این با تو

نباشم و جهد کوشم که آن پادشاه از دیگری باشد پس بعد چندی ابوسفیان

او را نکاح کرد و این کم گفته است قال النبی انا مدینة العلم و علی بابها و در وصف

درست این سخن قول پیغمبر است * که من شهر علمم علیم در است * گواهی

دهم کین سخن راز اوست * تو گویی دو گوشم بر آواز اوست * نبالد جز آن کس بدی

درختی که دشمنش که یزدان با تشی بسوزد تنش * الی آخره باب معلی است که اگرچه

حفص نباشد الحقی با ملک گفته بود زمانی که افعی پاکی او گواهی

داد در رجوع کرد با آنکه بار او را طلاق کرد ابوسفیان او را نکاح کرد و از او

معاویه متولد شد مشهور است عبد مناف رئیس عرب و مهتر قریش بود او را

دو پسر بود بیکی هاشم گفتندی و دیگری را عبد شمس هاشم بود

از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد الشمس ابوسفیان با زمین خصومت

بود و میان محمد مصطفی صلعم که تولد عبد المطلب بود با ابوجهل علیه ما علیه
مخاصمت قایم بود و میان امیر المؤمنین علی علیه السلام و معاویه همان خصومت
بود تا میان امیر المؤمنین حسین علیه السلام شهید شد و یزید علیه اللعن والعذاب
هم خصومت بود گویند چون معاویه را وفات رسید یزید را خواند
و وصیت کرد که ای جان پدر و اصل مرتضی تو و عمرو عاص بگو که پدرم وصیت نمود
که تو را اطلاع بدهد در مجلس نهر دعوی او برادر رحلت شد تو ... الحق ایمن که
الحق قریب را این کار او باز با من بیعت لکن تو را اهل بیت پدر رضا نکنم و بعد از
مردن معاویه یزید پیغام کرد انگاه عمرو عاص را بطلبید معاویه کرده گفت
در همین حالی هم جگر بگوید و ناچار با یزید بیعت کرده واز قریب روز آمد گویند
او زین معاویه با خواص خود نشسته و اندیشه میکرد که آیا کار من با علی علیه السلام چگونه
و امر حالت خلافت کرا باید انگاه گفت ای کسی ابن مطلب را برای بیعت
نخواهی برای این کس همراه از دهان ایشان تعیین شود و هر کسی که جاره نشسته
و تمام روز یکی نفر بگو رفتند و خبر مرگ معاویه را رسید یزید را تقریر کرده
و مخبران هر روز این طلب را بگفت شاه این طرف کرد هر یک گریه
تو که روز پیش حرف لا ... غضب همه ام مرد او رست مبارک سر دراز
تا کسی مبارک کشیده انگاه مخبران این خبر را به بعد از آن بنشیند از او خلافت
که ملک بتو قرار خواهد گرفت بدان تو شروع در ملک
دارلکه

دارلکه با انکه میراث است که با جناب امیر المؤمنین علیه السلام او در شان بنی خلافت
نیست اما گویی بر ... و وصیت ... که ... مجلس ... نشست تا گویی که خبر کرد اما
هنوز بر تخت و ایالت نشسته بود که هزار رحل بگوید آمد بر تخت تا بود نشست
از آن کس طلب مکن که البیت ان تا تکمه زیر لب جنت یوسف غره بود [red: بیت]
کلک نیست لیکن یا بر نیم روز بالیس [red: حکایت یزید] گفت او بر تخت یعنی او خواهد قتل
نیست بر در رهای ستر کس شخص از مولف کتاب سوال کرد یزید را اجرا یزید گوید این تهم
لعن صاحب بگو در روایت او را قصد کسی نگفتم روزی که ملاء ظلم او را دیده بود ابلیس
گفت این بود یزید که بر تخت او افسوس از انجمت ... بیعت کرد
با او در ماه رجب سنه ۶۰ و در آن بر تخت یا هر سال شش ماه چون برد رخ
رفت از ماه صفر المظفر سنه ۶۴ شش سال و هفت ماه ... و هشت ماه
بیمار بود در دمشق دفن اند در عهد نامبارک او جناب سید الشهدا الشهید الی الله
امام حسین علیه السلام بعد رحلت شهادت رسید روز عاشورا دهم محرم سنه ۶۱ [red: اولا ...]
در حیات معاویه یزید بیرون عبد الله بن حسن زبیر عاشق اند جنانچه
در خواب و غرور خود او اعتقاد او را دمشق با پدر را بمیل نهاد معاویه
عبد الله را که هنوز این خاشی نمود معاویه جواب جنان دار

که مراد او حاصل شود بنا بر آنکه او از زنان نیکو بیند که او از زنی دیگر دارد و شاید
دختر من تا بسته باشد مرگا و او زن قدیم را طلاق کند و من دختر خود
با او دهم و امارت ولایت که خواهد بدو تفویض نمایم عبدالله بن سلام
در دام افتاده بر این طمع زن خود را طلاق داد معاویه نکاح دختر
خود را به دفع الوقت انداخت تا مدت او بگذشت پس یزید ابو موسی الا
اشعری را بنزد او فرستاد که او را خطبه کند و او در راه که میرفت قثم
ابن العباس را دید و حکایت را با وی تقریر کرد گفت اگر تیر شوی سخن من هم بگذار
بعد از آن جناب امام حسین ع بر خورد و مطلع گشت و التماس حکایت
بود فرمود که خواهش مرا هم بیان کن چون ابو موسی نزد آن زن رفت
پیغام هر سه را رسانید زن گفت ای ابو موسی تو از صحابه کبار رسول الله
حق امانت را بجای آر اکنون با تو مشورت میکنم بکدام از هر سه تفویض دادم ابو موسی
گفت اگر دنیا و آخرت میخواهی جناب امام حسین و اگر دنیا خواهی یزید و اگر
نه دنیا و نه آخرت خواهی قثم ابن العباس زن ابن سلام امام حسین ع را گزید و عقد
بستند چون یزید خبر شد بغایت ملول شد و عداوت امام حسین ع را در
دل گرفت تا رسید بدانجا که رسید دیگر از اوایل سعادت یزید چون یزید پلید بجهنم
واصل شد مردم بیعت کردند با پسر او ابولیلی معاویه بن یزید در ماه صفر

خلافت او چهل روز بود و بدمشق فوت شد نقش خاتم او یا ایها الدنیا زود
و او مردی نیک بود و از خدا ترس بود بعد از چهل روز از خلافت روزی او بر
بالای منبر خطبه خواند و گفت ایها القوم اگر در این خلافت که من میکنم
خیری است کم آل ابوسفیان اکر خود نوبت خویش کردن نباید و اگر شر است
من آن را زیاده بگردن نگیرم خود را معزول کرد و از منبر فرود آمد و بخانه رفت بعبادت
مشغول شد پس از آن مروان حکم لشکر کشید و در ربیع الاول این بیت بگفت
انی اری الفتن قد اغلیها وان الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و از آن مردم مروان
با او بیعت کردند و ملک را ضبط کرد در آن وقت عبدالله زبیر در مکه بود چون
بشنید گفت من بخلافت احق ام چرا که پیغمبر ص جد من است و جد عبدالمطلب و عمه
مصطفی جد و ابا پدر دیگر است پس حجاز و عراق و خراسان گرفتند
گفت و بعد از تسبیب مروان و محمد حنفیه و دیگر فرزندان حضرت امیر ع
کناره نشینی گزیدند مروان حکم بیعت کردند بمروان اول جمادی الاول سنه ۶۴
مدت ملک او چهارده ماه و در دمشق دفن شد در ایام خلافت
معاویه مروان در مصر بود چون بدمشق آمد کار وی مستقیم شد
افتاد و رنجور شد آنگاه از معارف حضرت بجهت پسر بزرگ خود

عبد الملک بیعت گرفت و ابن زبیر ذکر بیعت کردن عبد الملک در ماه ربیع الاول سنه
و مدت خلافت وی بیست و یک سال و هشت ماه و در ماه شوال سنه ست بدمشق رحلت شد
و از سن شصت سال عمر او در این نقش خاتمش آمنت بالله مخلصا چون عبد الملک
متمکن شد مصعب بن زبیر عراق را فرو گرفته و عمرو بن سعید از دمشق بر خلاف عبد الملک
بصره را از دمشق بیرون رفت و با او قتال کرد عمرو را امان داد و بر لشکر اعتماد نداشت
بر حیله میل کرد و رسول نزد مصعب فرستاد و گفت ملک دنیا را اعتبار نیست
صلاح آنست که صلح کنیم تا شام مرا و عراق ترا مصعب جواب نداد و باستعداد
مغرور گشت پس ملک غرور بر وی شوم آمد و چون حرب کردند او منهزم شد و کشته
شد عبد الملک عراق را بگرفت و از کار مصعب هم بپرداخت خواست با عبد الله
ابن زبیر جنگ برآید و لشکر بمکه فرستد جمعی از اعیان لشکر از جنگ آن قبول نکرد
و میگفتند ما خانه خدا را خراب نکنیم تا روزی حجاج بن یوسف نزد عبد الملک رفت
و گفت من در خواب دیدم که پوست عبد الله زبیر را کندم من در کشتن او عبد الملک
دو هزار سوار با او بداد و او را روانه کرد حجاج اصل وی از طایف بود سپاه
الحال او با جمعی بمکه رفت و بر در حرم حرب بود و آن حرب
مشهور است الحال آنکه تا او مکه را بگرفت و عبد الله بن زبیر کشته شد از آنجا بمدینه
رفت در ماه جمادی کرد بی اتفاق همه و هر کس میخواست که او را بیابد
و دایم کشتن کرده که از بهر انسان کشته شدند بیار ... چون این نوع اخبار بعبد الملک

السداد

دمشق اولاد اهل بیت عراق و ماوراء النهر و خراسان با او دار و جای از زخم و غارت
مجلس ابن الاشعث و له اندر ابن الاشعث دار الاماره که در جنگ وقت بنا کرد
فتح او بیسار تا آنکه سلطنت عبد الملک بن مروان ... ان ... اما نقابت
ایشان قصد ایشان که بسر او خلیفه زادیم و حجاج بن عبد الله بن عمر را خوانده کردند
چون عبد الله زبیر بمکه لا تحرکه کرد یزید بن معاویه هنوز بر حیات بود مختار بن
ابو عبید ثقفی از طایف ساکن شده نزد عبد الله زبیر رفت و سپاه ... آبادان
معنی او در شیعه که قوت یافته مختار از شیعه مال و زر گرفت کار او در عرب و عجم
مشهور گشت قبول نمود به شرط آنکه در وقت حاجت او را ساز و برگ مدد رسانند
متعرض از عرب امارت کوفه بوی دهند با اولاد امیر المؤمنین علی متعرض نشوند
عبد الله بن زبیر شرط عهد کرده و مختار بخدمت او آمد و جهاد
او لشکر شام را صد هزار کرده و بکرات ابن زبیر جنگ چون کار عبد الله قرار یافت
متحمل مختار نشد و بر عکس صاحب الغار رفتار کرد که این لقب الامارت بکوفه
زیاد بن ... از خدمت بس آمده امارت کوفه را بیکرب هم داد مختار از این
معنی آزرده خاطر شد و با ابن مطیع که از مقربان او بود کلمه گفت ابن مطیع
گفت ملامت تو بر نسبت محبت اولاد امیر فرزندان فاطمه

اما چون ابن مطیع فرصت یافت نقل مختار محمد نزد عبد الله زبیر کرد
او در خشم شد و گفت بمن گفته اند که نزد محمد حنفیه بیرون شدی خلافت
برای او می طلبی از درگاه عقوبت میبخش از گناه زشت بنموده را او
میدادم چون ابن مطیع این سخن بشنید مختار را آگاه کرد و گفت
صلاح تو آن است که بگریزی و نزد محمد بعراق ... مختار ... محمد حنفیه را
دید و بعد از آن بمسجد الحضرت عزلت اختیار کرد بجز وقت طعام
خوردن از وی نگذشت ... محمد حنفیه را
او را بواقعه ... تعزیت ... و گفت اگر اجازت فرمائی
باز ... این امام ... که موافقت ... گفت با امیر
هرگاه معاویه ... جهت ... عثمان طلب ... از ... اما
... طلب ... انگاه ... مختار
مختار ... مختار ... جمیع ...
عقبه حال ... و ابراهیم ابن مالک اشتر بگفت چون این خط
با در بیعت ... خروج کرد ... عبد الله زبیر را
از کوفه و عراق بیرون کرد ... و نقل جهت
شنیدم

شنیده ام که ... مختار ... با اشراف عرب ... که ...
تعظیم ... گفت ... در باب تو
ان است که در ... کسی ... نیست ... و لیکن
از شیعه ... که ... بیعت ... شنیده ...
واقف است که در دل ... خاندان ما از ...
... از کار دنیا فارغم الحمد لله ...
اثر ان ... برادر ... عالم
طاهر است ... دنیا ... عزلت
اختیار کردم عبد الله گفت از شرق تا مغرب خلق ... میاینه
و امور ...
ایشان ... گفت این جماعت شیعه ... و خاندان ...
و از روی اعتقاد ... گفت مختار ... بعراق فرستاده
... امام ... طلب ... مختار ...
هرگاه او از راه صدق و اعتقاد ... امام ...
چه ... باشد عبد الله گفت ...

را در آن جا محبوس کرد و موکلان بر وی گماشت و گفت ترا چهل روز امان
دادم تا از جهت مختار بنویسی که ترک سخن کنند اگر آنگاه او ترک [illegible]
نخست ترا بکشم آنگاه بر قلع او بر دارم چون این خبر بمختار رسید مضطرب
شد ابراهیم ابن مالک بجای نبود و همه با مردی تقریر کرده بود که چهار هزار سوار
و سه هزار پیاده مقرر داشت که بمکه رفته غافل داخل شوند و محمد
حنفیه را از حبس بر آورند پس اول ظبیان بن قیس با [illegible] با هشتصد
سوار و پیاده روانه کرد که بیک ساعت بدر مکه [illegible] خواهند
مقام کنند و عمر ابن طارق را از عقب وی با سیصد سوار و پیاده
فرستاد و در روز سیم چهار هزار سوار جرار با طبل و علم بظبیان ابن عمر
والتمیمی داد و او را سپهسالار کرده فرستاد و بر علم فرمود که نوشتند که
النصرة [illegible] چون این سپاه بر در مکه جمع شدند [illegible]
بارده سوار و [illegible] پیاده بمکه در آمدند چون بزمزم رسیدند سلاح بر کشیدند
ترک خیمه دیدند که در آنجا زده اند و موکلان نشسته [illegible] گفت [illegible]
بیرون آرید [illegible] چند کلمه سخن بدارم و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] او را بیرون آوردند [illegible]

محمد

همه را که بر سر زمزم چون [illegible] این سخن بشنید بیرون آمد با زیارت حضرت
رسول [illegible] و گفت ای سید اجازه ده تا اول این موکلان را از تیغ بگذرانم
محمد گفت معاذ الله در حرم خدا خون نباید کرد و ایشان در این سخنان بودند
که عبدالله زبیر خبردار شده با برادران و اتباع خود سوار شده بر ایشان آمد
و جنگی در مکه افتاد [illegible] از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکر آمده مردم
تماشا [illegible] چون عبدالله با پنجاه نوبت برسیدند محمد گفت دو ماه مهلت
بده که بیعت از من خواستی تا این فتنه برپا کنی محمد گفت الحمد لله
تا انجام فتنه [illegible] عبدالله گفت تقصیر مرا [illegible] ترا
تا حجت [illegible] مختار نامه نویس تا او سپاه روانه کند جهت
کمان مرا [illegible] از دست من خلاص [illegible] محمد گفت من مختار را
نگفته ام و از سر لشکر کشی گذشته ام لکن من سر این کار داشتم
بدیگران نرسید عبدالله گفت چون کار بدانجا رسید جهت
هر کس [illegible] بیعت کنند [illegible] والا از شمشیر بگذرانم [illegible]
باید [illegible] او [illegible] حرف زدن تو کیستی او
با تو بیعت کنند عبدالله اول کمان برد در لشکر شیعه [illegible]
[illegible] است گفتار [illegible] تو بقصد جز آمد [illegible]

ندا بیست چرا امروز تمام حجاز و یمن و شام در بیعت منند حمل دهار
از روزگار تو بر آورم و دست لشکر بر و نا کار ا عمر ابن طارق با جمعی
سوار در رسید هم فلکت و مفلح بر پای بابال سوار الطریق الی حله
آوردند تا رسیدند به محمد تعظیم و تسلیم نمودند از عقب ایشان نقیبی
عامر با تیغ سوار و لشکر با هم صلاح لو بشد و نیزه ها بر کرده ایشان
دست کرده رسیدند بعد از آن محمد قیس با فوج ها تیغها حمایل
کرده عمودها در زیر رکاب و جوشن پوشیده رسیدند الی النعمان
عامر با جمعی در رسید عبدالله متحیر گشت رو به یاران کرده و گفت
لشکر متفرق کرده اند الیس زیاده عدد اند اگر حمله یک
آن ره کنم یکی از ایشان را زنده نگذارند پس گفت
ای جی گفت ای دریغا که امیر محمد دستوری دهد دست
برد مردان میدیدی عبدالله بر کتاب طبیعت
خورد دست لشکر کرده به جنگ مشغول شده در این حال
طبال در سر سالاران بیا بطبل و علم نزدیک رسید

وصف اولاد

وصف اولاد محمد و عبدالله تعجب کرد آنکه اهل مکه او را یار خاصه
کرده فریاد زدند ای اهل مکه اول جنگ است که از میان ما بیرون
روید اهل حرم خدایند میدان الغلط کسی از ما کشته نمی‌شود مردمان
مکه از خدا خواسته بخانه‌های خود رفته پس چون عبدالله شکست اما
با مانده با یکدیگر حمله آوردند آنگاه امیر محمد پیاده داخل
میدان جنگ شد و دوستان را محمد از یکدیگر جدا شدند
و فریاد ای برادر تیغها در میان نیام کنید که نگذاریم در حرم
خدا خون ریخته شود پس بفرمود از طرفین جمله تیغها در نیام
کردند و عبدالله با فوج محمد بخانه‌ها رفتند آنگاه سادات قریش
معارض مکه طلب کرد و بایشان عتاب کرد مرا اینها اعتبار
بود با دشمن ضرب قاصد کرد ایشان گفتند ما در بیعت
تو ایم و لیکن ما با اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام جنگ نکنیم
واضح است که ابن حنفیه ابن فاطمه بنت رسول الله طالب خلافت نیست جای
صواب نیست که با او در صلح کنی و او را بگذاری تا این فتنه فرو نشیند
که اگر او امروز مانع نه بوده ترا زنده نمی‌گذاشتند آنگاه امیر او قرعه آن

ان لشکر باز گشتند تا آنکه نوبت عبد الملک بن مروان رسید و حجاج را
فرستاد تا کار او را کفایت کنند و ملک بی نزاع خصم بر او قرار گرفت
گویند عبد الملک قبل از خلافت مرد زاهدی بود [illegible] روز
که خبر خلافت باو دادند قرآن میخواند پس مصحف را برهم نهاد و گفت
بر من حرام باشی دیگر قرآن نخواهم خواند و پیوسته می گفت از خدا [illegible]
من خاصم القیامت [illegible] و یک شبه خون مسلمی بنا حق نریخته
باشم تا آنکه حجاج را عمارت داد و چندین هزار کس از صحابه و تابعین
و فرزندان رسول و اولاد علی را بقتل رسانید چون حج بگذارد
بمدینه آمد در مسجد رسول بنماز ایستاد زنی [illegible] بریره نام
از آن مقال خبر یافت نزد او آمد و گفت یا امیر اما فعلت
و تلک الکلمة یعنی کار شنیع چه کردی گفت یا بریره ساعت
الکلمة الحاجة آتشی شد و در آن خونها نا حق ریخته شد
چون نوبت او بگذشت ملک به پسرش ولید سپرد
بیعت کردن با ولید در ماه شوال [illegible]
خلافت کرد

خلافت کرد و در دمشق فوت شد و در ماه جمادی الآخر سنه ۹۶
[illegible] عمر کرد و نقش خاتمش انک میت بیعت
کردن بر سلیمان در ماه جمادی الآخر سنه ۹۶ او یک سال و نه
ماه خلافت کرد و هم در دمشق فوت شد و در ماه صفر ۹۸
عمر عبد العزیز بر او [illegible] کرد او یک سال [illegible] و خاتمش آمنت بالله
حسبی الله نعم الوکیل چون بخلافت نشست منادی داد
تا شمشیر سیاست در نیام کردند بساط عدل و مرحمت بگسترد
و برادرش مسلمه را بیرون فرستاد تمام روم را مسخر و فرمود در آنجا
بمانند و آن سال از هر طرف فتح روی داد بهمان سال بحج
رفت پس بمدینه آمد از مهاجر و انصار را صلات داد همه را
عطاهای بسیار داد و هر که فوت شده بود فرزندان ایشان را
[illegible] خطیر داد و حضرت امام زین العابدین را که خدمتگاری
[illegible] صد هزار درهم داد در آن وقت [illegible] از روم هزار نفر
آمد [illegible] سلیمان اسلام برایشان عرض کرد قبول نکردند

فرمود تا در پیش او خمره‌ها را الوا کردند زد بر عبد الله ابن حسن گفت
یا امیر بفرما تا یکی لکد کردن تا سر الشواب حاصل شود سلیمان گفت
تا لبریز [illegible] جماعت [illegible] اوغل آهن در گردن داشت
عبد الله حسان شمشیر را برکشید و [illegible] زد تا سینه اش شکافت خلق
حیرت کردند سلیمان آن شمشیر او طلب کرد دید آهن است او را گفت
این تیغ برکشید [illegible] را اما اینان شمشیر [illegible] از جهت کرامت از او
میراث یافتی فرمود تا صد هزار درم دیگر بوی داد [illegible] در کل خلفا بنی
امیه کسی پیش از سلیمان [illegible] نداشت چون وفاتش رسید وصیت
کرد با عمر عبد العزیز بیعت کردند و مردمان [illegible] مفتاح خیر خواندند
در اول عهد او [illegible] بدر گرد [illegible] واصل شد و در آخر بهتر از او
دیار عهد کرد خلافت عمر عبد العزیز در ماه صفر سنه ۹۹ با عمر عبد العزیز بیعت کردند زاد
[illegible] ماه خلافت کرد اما جهان را از [illegible] عدل گرفت و در
۱۰۱
دیر سمعان وفات یافت عمر او [illegible] بود وفاتش در بیست [illegible] رجب
نقش خاتمش یومن بالله و در [illegible] کار [illegible] و جامه [illegible] پوشیدی
و دور از [illegible] جهان کوتاه کرد و روزه [illegible] داشتی و طعام [illegible] داشت
خوردن و پیاده به بازار رفتن [illegible] اما [illegible] او در آن

ادر الله

در بیت المال [illegible] نداشت و [illegible] ضرب [illegible] بیست هزار
از او [illegible] حرکت کرده بولایات خراب [illegible] ساختند عمرو بن هاشم
رسول را با چهار هزار سوار تعیین فرمود [illegible] متفرق شدند
[illegible] با امیر چهار هزار با بیست هزار کس [illegible] گفت [illegible] از بسیار گفتند
[illegible] لشکر پادشاه عادل [illegible] فتح [illegible] عمر [illegible] وان
لشکر را بر هم شکست و بسیاری را اسیر کرد و [illegible] عدل او [illegible] نوشت
یزید بن عبد الملک
بیعت کردند با یزید در سنه ۱۰۱ [illegible] مادر او [illegible] یزید
ملعون مشهور [illegible] چهار سال خلافت کرد و در زمین بلقا من اعمال دمشق
وفات یافت عمرش سی [illegible] سال نقش خاتمش [illegible]
چون بخلافت نشست با او گفت که عمر عبد العزیز در مدت خلافت [illegible] کرد
[illegible] بسیار در ولایات [illegible] رعیت مانده بقایا را باید [illegible]
تا بگیرند [illegible] با اطراف روانه [illegible] بدین سبب کسی
ذکر خیر او نخواند و هر کس در [illegible] او میگفت خدا بر عمر عبد العزیز
رحمت کند [illegible] او بر خلق رحمت میکرد [illegible] می آید تا آنکه
عبد الرحمن ابن ضحاک [illegible] حجاز [illegible] و [illegible] مال

بسیار حج کرد و در آنجا خواست که فاطمه بنت امام حسین ع را خطبه
کند و او سر پیچید عذر گفت که مرا وقت شوهر گذشته عبد الرحمن
رنجید و گفت پسران تو خمر می خورند و زنا می کنند اگر به صحبت
من تن ندهی ایشان را بگیرم و حد بزنم آن سیده درماند رقعه به یزید
فرستاد و شرح ع نوشت یزید گفت این مال غره شده می خواهد
نوادهٔ پیغمبر ص را در عقد خود آورد من چنان کنم که اینک به بدر
خانه او سیده در رود پس عبد الله بن عبد الواحد را فرمان داده امیر
مدینه کرد و حکم نمود عبد الرحمن را گرفته در بند کند و چهل هزار
دینار از وی بگیرد تا آنچه موجود دارد بدهد و تتمه را در مدینه غل بر گردن
گدیه کند و تنخواه نماید پس او نیز عبد الرحمن را گرفته و غل بر گردن
او نهاد در مدینه می گشت و گدیه می کرد چون خلق آن عقوبت
از او دیدند الوقت ذکر خیر او می گفتند در اوایل خلافت
یزید عمر بن الولید بنزد او آمد و گفت یا امیر عمر عبد العزیز دو خانه
از جواهر و اشیاء نفیس پر کرده دایم در آن خانه چیزی بر آمدی
در آنها را مقفل کرده و کلید خود به یزید چون
آن بشنید

آن بشنید بجواهر خود فاطمه بنت عبد الملک که در خانه عمر عبد العزیز
بود پیغام فرستاد که شنیده ام شوهر تو جواهر و اشیاء نفیس بسیار
در دو اطاق دارد باید که مرا از آن نصیبی دهی او جواب گفت
که ای برادر شوهر من از این دنیا چیزی ذخیره نگذاشته اما آن
دو خانه همچنان مقفل و بمهر اوست خود بیا باز کن هر گاه
چیزی باشد بردار یزید با آل امیه سوار شدند و عمر ابن ولید که
کلید نزد او بود همراه برداشت و بانجا آمد و گفت درها
گشودند در خانه اول دیدند کرسی نهاده و چهار خشت اینجا بود
با آفتابه و زنبیل و آنچه معلوم شد شبها اینجا طهارت کردی چون
خانه دیگر باز کردند در آنجا نه مسجدی دیدند سنگ ریزه ریخته
و سلسله با طوق آهن آویخته و شبها آن طوق را در گردن افکندی
تا خوابش نبردی و صندوقی دیدند چون بگشودند پیراهنی از پلاس
در آن بود چون که از آن ایشان ندیدند جمله بگریستند و بر وی آمرزش
فرستادند و آن فروساعی را سلسله کردند و از آن بسیار برداشتند

خلافت هشام عبد الملک

۱۵ بیعت کردن هشام عبد الملک در ماه شعبان سنه

خلافت او نوزده سال و شش ماه در ماه ربیع الآخر سنه ۱۲۵ فوت شد
بر رصافه عمر او پنجاه و چهار سال در عهد او زید بن علی بن ابی
طالب در کوفه خروج کرد او را صلب کردند ذکر ولید
بیعت کردن بر ولید بن یزید در ماه ربیع الاول سنه ۱۲۵
خلافتش یک سال و دو ماه بود پس او را خلع کردند و کشتند
در ماه جمادی الآخر سنه ۱۲۶ عمر او بیست و هشت سال و بر وی
کسی انکار نکرد بتقریب آنکه ملعون و بد اعتقاد و بدنفس
خانمش باد و لیبیض الموت چون بخلافت نشست زندقه تا در خدا
شان الخمر مطرب و مخنث و مسخره بود شام او در بزم و شب و روز
بانشغال شراب مشغول شد از طریق ملک داری غافل ماند چنانکه
سستی ماه گذشت جمیع محرمات را حلال دانست و دست دراز
بحرم عم و برادران دراز کرد چون یکسال گذشت
تماشاه بیل مخنث و فتنه بهار ساخت معلا فرستاد
و نایب فاضل تر از مهر رسول ایشان انجا جواب نوشته
که نایب الاعتبار

که نایب او بر کسوت نایب خدا و رسول بود پس مر او را فضل
تمام خلق از وی نفرت گرفته او را خلع کردند گویند ولید کنیزی داشت
منغیره او کنیز روزی مست بود با وی مقاربت کرد ناگاه موذن او آواز
الصلاة برداد ولید آن کنیز را گفت امروز تو برو خلق را امامت کن
من گفتم کنیزم است و جنب چگونه بر مسجد روم و هم امامت
کنم پس او شمشیر کشید و گفت اگر نروی ترا بکشم من از خوف
جان رفتم امامت کردم
خلق را امامت کردم
که قبل خلافت نیست اگر موافقت کنی او را بکشم و با تو بیعت کنم
او را از شاه او را کشتند ذکر یزید بن ولید بیعت کردند بر یزید بن ولید در ماه
جمادی الآخر سنه ۱۲۷ و مادر او کنیزی بود ماه افرید نام دختر فیروز بن کسری
که آخر ملوک عجم بود و مادر این کنیز
بدست لشکر اسلام گرفتار افتاده بود خلافت او
او نیز پنج ماه بود او را یزید ناقص خواندند دمشق دفن کردند
خلافتش ذکر ابراهیم بن ولید بیعت کردند

با ابراهیم در سنه ۱۲۶ گروهی در بیعت او درآمدند و باقی خلق ابا کردند
و خلافتش مختلف روز بود و در کار خود مستقیم نشد تا بعد مروان
ابن الحکم کار ولید را بر دست ان دید حرکت کرد با جماعتی از [illegible] اول
بنام نهاد چون [illegible] ابراهیم خلیفه شده بود تاب مقاومت
با مروان نداشت با او صلح کرد و خلافت را با او گذاشت

ذکر مروان بن محمد
چون مروان بجای او خلافت کرد دولت
بنی امیه بآخر رسید و آن چنان بود که اول ابو مسلم [illegible]
[illegible] تا آنکه سفاح عباسی را خلیفه کرد او لشکر بر سر مروان
فرستاد مروان بمصر آمد با او جنگ کرد او را کشت
[illegible] گفت او را تیرباران کنید پس تیرباران [illegible]

باب [illegible] الحمد لله [illegible] السلام [illegible]

بر عقلای عالم پوشیده نیست که بقای جهان منوط بعدل است اگر عدالت
والی معلول نباشد کلی را ضعیفان [illegible] از خار ظلم [illegible]
چنانچه [illegible] عدل [illegible] من عبادة [illegible]
و حکمت [illegible] عبارت آنست که بعدل [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]

عباد [illegible] فراغ دل بعبادت [illegible] کنند اما بعبادت [illegible]
او [illegible] و [illegible] عبادت [illegible] نفس [illegible]
[illegible] و عدل پادشاه بخاص و عام عاید [illegible] پس منافع آن
تمام عالم را شامل باشد بمضمون آیه ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء
ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی عدل از جمله مهم برترین [illegible]
برهمه احکام مقدم [illegible] است که بقای عالم متعلق است
بعدل و انصاف چنانکه اگر عدل نبود خداوندان شوکت ضعیفان را
هلاک کردندی [illegible] هلاک شدندی صاحبان شوکت [illegible]
هلاک [illegible] از آنکه [illegible] خسیس [illegible] نفس [illegible]
نتوانند [illegible] معاش [illegible] مشتغل نتوانند شد چنانچه انوری گفت
زانکه گر [illegible] تا [illegible] کم [illegible] تا [illegible] تو نتوانی [illegible]
کار [illegible] نجهد [illegible] تمام [illegible] حکم [illegible]
یکی از پادشاهان نیکو [illegible] از عالمی [illegible] که معنی عدل [illegible]
[illegible] گفت عدل [illegible] است [illegible] از آنچه بر او واجب است [illegible]
واجب [illegible] است بر [illegible] واجب [illegible] بر آن [illegible] کهاز

از نوشیروان و حاتم در جهان مشهور است از آنست که نوشیروان
دولت کشیها از آنچه اولاد او واجب نجها نگاه این حدیث روایت کرد
که جناب مصطفی ص فرمود در شب معراج آخر که گذشته روز دوزخ
بر من عرض کرد دیدم انگشت درمیان دوزخ نهاده بر کرسی [illegible]
نشسته و چیزی بشکل باد زن در دست گرفته هر دفعه شعله آتش
دور از ایشان آورد و ایشان بر آن مردم آتش را از خود دفع
کنند هم ص از جبرئیل ع پرسید که اینها کیستند گفت یکی نوشیروان
و دیگر حاتم است که حق تعالی عدل و کرم اینها را وجه ساخته بدست
اینها داد از ایشان بار دگر پرسید که بسبب عدل نوشیروان چه بود گفت روزی
در ایام جوانی به شکار رفته بود سنگی افتاد و پای اسب لنگ شد چند
کاری کم رفت پادشاه خود را بیاد افتاد و کشته پس بجوی آمد و گفت
هر کرا آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید با خلق بلطف و رفق و مدارا
چون نا روز [illegible] تو می‌دانی که هر چه کاری درو آخر همه حاصل نکو کار
نقل بهرام گور که روز [illegible] و برای او [illegible] خان ترکستان
بجنگ او آمدند و خزانه را خالی دیدند و لشکر متفرق بود
الیهتم

و رعیت خراب از عاقبت حیرت [illegible] انها [illegible] و رسیدن شبانان
که سگی را بسته بود و جوب [illegible] بسبب پرسیدند گفتند شبان که این
معتمد و پاسبان گله من است با ماده گرگی ساخته و گله را بگرگ داد آن
و بجوی باز آمدن بهرام و وزیر را کشتن و باز ملک را آباد کردن [illegible] قباد از لشکر
جدا افتاده بخیمه رسید مهمان زن شد و آن زن دختری داشت [illegible] گفت
گاو را بدوشی و بجهت مهمان شیر بیار دختر گاو را بدوشید بقدر بسیار اوقات
شیر بیامد چون قباد بدید در دل خیال کرد که باید خراج از ایشان زیاد کرد
چون شب شد باز دختر شیر دوشید کمتر آمد دختر مادر گفت که ما امروز
پادشاه را نیت بد شده قباد حیرت کرده و از آن عزم برگشت و باز صبحگاه
شیر خواست دختر دفعه دیگر بغیر حاجت گاو را دوشید شیر بسیار آمد پس قباد
چون برای العین [illegible] ترک ظلم و زیاده کرد و از آن
در فرزندش نوشیروان ظاهر شد حکایت و قطع مأمون الرشید [illegible]
آمد در ایوان کسری می‌گشت یکی از علما در خدمت او این حدیث بیان
کرد که پیغمبر ص فرمود پادشاه عادل جسدش در گور فاسد نمیشود پس مأمون
خواهش نمود که قالب نوشیروان را دیده باشد پس [illegible] او را یافتند
و بکشادند دیدند که تازه بود مأمون حیرت کرد و [illegible] او داد

زر انگشت انگشتری که بهر چیز بنوشتیم با دولت و رخش بعد الادا
در کار دار مشورت بهتر ۞ قناعت پیشه کن تا روزگار بر تو خوش گذرد
وزیر گفت این انگور طلا است در یک دانه هم صد قیمت با من در خشم آید
تو کفش را ندیدی که بس قیمتی آن مکان را تباهی بعلت بیاورد
درستی او بود آید. حکایت چون انوشیروان طاق ایوان را بنا کرد
پیرزنی در آن موضع خانه داشت که مانع کار کسری بود او را طلب کرد و گفت
اگر رضا دهی این خانه خوب هست تو را بخرم و چندان املاک بتو دهم
که بی نیاز شوی فاما آن پیرزن عرض کرد که بگو خانه
و مال و املاک بجهت من از من بهتر باشد که همسایه چون تو پادشاه کسی
باشم و همه روز از این راه عبور کنم و روی مبارک تو را ببینم من هرگز این خانه را نفروشم
کسری دید که راضی نمیشود فرمود ایوان را بسازند و آن خانه را در جنب او بحال آن
بر جا گذاشتند بعد از آن کار آن پیرزن گاو خود را بیرون کردی چندانکه فرش
بارگاه از لوث گاو آلوده شدی هر که دیدی و شنیدی بر عدل نوشیروان آفرین کردی
حکایت وقتی مردی خانه خریده خواست عمارت کند در آنجا گنجی یافت بایع خبر داد
که بیا این مال تست به بایع گفت مرا از این زر و گنج اطلاعی نیست همچنان
که من مشغول شده ام تو فروخته ام حق تست تصرف کن او گفت من خانه خریده ام

پس نقل

پس نقل ایشان به نزاع رسید تا به پادشاه که آن مال و زر به او ضبط نماید پادشاه
گفت شما را هیچ کس چندان دولتی ندارید این امانت داری بر خود و امداد مناکه خدای
تعالی زمام تمام جهان در قبضه قدرت من نهاده و احتیاج ندارم چون این جرأت
تمام آنکه فرموده که با یکدیگر مصاهرت کنید و این زر و مال صرف کنید و اقدفه
بان دختر و بر داماد پسر این چنان کردند. حکایت در عهد معتضد عباسی مردی بیمار
الخلافه آمده و عرض کرد که وقتی غربت [illegible] قبیله داشتم کیسه زری بر رسم امانت نزد نایب قاضی
بردم در مراجعت کیسه طلب کردم در حضور نواب کیسه به مهر من باز داد چون به خانه
آمدم کیسه را کشادم دیدم زرها بر داشته اند و سرب بجای نهاده رفتم و حال با وی گفتم
او منکر شد خلیفه گفت خاطر جمع دار که من زر تو را پیدا میکنم پس از بلامه دار خلیفه
جامه طلب کرده آورد او را به مهمی فرستاد و یک جامه نفیس را پاره کرده بجای خود گذاشت
چون جامه دار جامه را بس برد دید که آن جامه خصوص پاره شده است از خوف از غیاث
نا امید گشت جامه را برداشته در طلب رفوگر به بازار رفت او را نشان دادند که فلان رفوگر
صاحب وقوف است به او رفت جامه نگاری بوی نمود و حال نظر بر گرد رفوگر
گفت کرا اجرت نیکو دهی چندان رفو کنم که کسی نیابد جامه دار اجرت بسیار داد و رفاف جامه را
بقرار اول ساخت بعد از آن خلیفه آن جامه را خواست چون پیش آورد هر سید که این
جامه را که رفو کرده جامه دار بترسید خلیفه فرمود مترس که من خود پاره کرده ام
و مطلبی دارم جامه عرض کرد که فلان رفوگر فرمود او را حاضر کن رفت و مرد رفوگر را

و امانت [illegible]
خیانت و خیانت
[illegible]

آورد خلیفه فرمود در تصرف من جز راستی ترا نرسانند بگوی که درین
اوقات مبلغ کیسهٔ زر در فلان کرد گفت بلی نایب قاضی کیسهٔ چند داد و فلان کردم خلیفه
صاحب زر را طلب کرد و فرمود کیسه بیار او نزد کیسه سه آورده بر فلان کرد نمود او
گفت بلی کار من است پس فرمود نایب قاضی را حاضر کردند و وقاف در حضور
خلیفه حال نظر بر کرد نایب قاضی در آن مجمع جز زر را بطلب جنس رد کردن چاره
ندید دفع تسلیم نمود و خلیفه فرمود نایب را به و حبلم انداختند تا عبرت
دیگران شود حکایت او وزیر شخصی نزد عضد الدوله شکایت کرد که چو افتاد بر زر که قاضی

به امانت سپرده چون از سفر باز آمدم زر خود طلب کردم قاضی منکر شد عضد الدوله
فرمود چند روز صبر کن تا من زر تو بر سانم انگاه با قاضی بجای مودت گرائید تا روزی
در خلوت گفت من پیوسته اندیشه میکنم که چون این حالت لا زوال رسد فرزندا
نا من از ... جفا کشند میخواهم ذخیره جهت اولاد خود گذارم چون تو
... آراسته چند آفتابه زر و چند دست جام و چند عقد مروارید

و جواهر بتو سپارم که چون از من آن که ایشان محتاج شوند بدیشان و الا بر تو حلال
که ... باید که کسی از این حال واقف نشود قاضی خوش حال شد
و برفت پس عضد الدوله در حجره بان شخص گفت که در دیوانخانه رو و قصهٔ
قاضی ... بیاد زر خود بوجه احسن از قاضی طلب کن فردا آن مرد
چنان کرد قاضی با خود فکر کرد گفت اگر این قلیل را ندهم شاید که آن همه
اموال خطیر نرسد پس جواب گفت حاضر است و در دفعه فرستاد آورد

و تسلیم آن مرد

و تسلیم آن مرد نمود عضد الدوله گفت غرض از تضییع تو درین چند روز آن
... زر بود الحال ... باید که دیگر قضای ولایت با شما نخواهد بود و او را معزول
نمود و بدین لطف تدبیر حق به مستحق رسانید حکایت ابن ابی اسحاق را خوارزمشاهان
وزیر داشت بخشش لیرت و لداد آراسته روزی جمعی از ... شکایت
او را عرضه تهم نمودند او را معزول داشته مالی خطیر از وی گرفت و وزارت خانه
... بعد از دو ماه که خشم والی تسکین یافت پیغام جهت او فرستاد که
رعایت حقوق بندگان بر ذمت پادشاهان لازم است التماس دارم که تقریر شود
یک قریهٔ خراب بمن دهند که آبادان کنم و وجه معاش بگذرانم آن وزیر فرمود که دیه
خراب بنام وزیر مثال بنویسید هر قدر جستند در چهار صد فرسنگ ولایت
یکده خراب نیافتند عرض کردند که در کل ممالک ده خراب بهم نرسید فرمود پس
ده آباد با او دهید چون مثال بر وزیر آوردند وزیر پیغام باو داد که مرا غرض ده نو
نبود بلکه مقصود من آن بود که بدانی والی داند که من در وزارت خود ولا
یات را چنان نگاه داشته‌ام که یکده خراب بهم نرسید باید که بعد ازین
هم وزرا و وزارت چنین نگاه دارند ... ابن ابی اسحاق بفکر افتاد و در شد منقلق وزارت
چنین شخص را شاید پس تشریف جهت وزیر فرستاد و باز وزارت بر او تفویض کرد
حکایت روزی نوشیروان از وزیر سوال کرد که چرا بازگونه ... و گنجها ...

فی العدل ... السلطان

فی العلم

فی احوال الوصیة

سبب خفتن
زنجیر عدل

وزیر گفت از آنکه پادشاه ظالمست و کنجشک کم آزار [illegible] ظالم خلایق است جهد باید کرد

که پادشاه را از حال رعیت و قوی باشد همانا واجب آید بر زیردستان ستم کنند تا آن باعث

زوال دولت باشد نوشیروان که آن شکان [illegible] بر رعایا کار هم در جنب آنها

بدین طریق نگاهدارم وزیر گفت چون امور خلق را بکلی [illegible] کرا گشت

در ملک خلل پدید آید چرا که [illegible] ترسیم فریفته که [illegible] بالکله

بسازند و در بالا قصر سلطنت بیاویزند تا راست ستم [illegible] بان زنند و حرکت

دهند و احوال [illegible] بپادشاه رسانند پس نوشیروان فرمود چنان کردند روزی

آواز جرس بسمع وی رسید از بالای قصر نگاه کرد دراز گوشی ضعیف دید که [illegible] می جنبانید

نوشیروان چون آنخر را بدید پرسید که صاحب این دراز گوش کیست

گفتند مرد گازرست تا این خر جوان بود او را کار میفرمود چون پیر شده

او را از خانه بیرون کرده فرمود که گازر را آورند تا مؤاخذه نمود و تعزیر کردند که

هر روز جو و کاه بوی دهند و او را متوجه شوند حکایت در عهد سلطان تمغاج خان

جمعی قصابان حکایت کردند که [illegible] گوشت [illegible] و ما نقود سیم و زر از دینار

بسرکار رسیده ام که قدری قیمت گوشت بیفزاییم پادشاه فرمود زر را بخزانه برید قبض

[illegible] چون زر تحویل کردند فرمود منادی در دادند که هر که گوشت از قصاب بخرد

شب سلطان محمود [illegible] در [illegible] استراحت آسود ناگاه بیدار شد [illegible] که بخواب

افتد

نرفت بر ولش گذشت که شاید مظلومی بدر آمده خادم را [illegible] فرمود که بنگر

بنگر بر در بارگاه کیست او را بجای [illegible] بیرون آمده کسی را ندید بازگشت

و عرض کرد محمود [illegible] بالین نهاد باز خواب شد [illegible] فرمود بنگر در بارگاه کیست او را بجای

هر قدر جستجو کسی نیافتند پس سلطان خود برخاست و شمشیر حمایل کرد بدر آمد از طرف

مسجد [illegible] مسجد [illegible] بیچاره [illegible] روی بر خاک نهاده میگفت

یا من لا تأخذه سنة ولا نوم محمود [illegible] مظلوم بسته و در بستر استراحت خفته محمود پیش

او رفت و گفت [illegible] از محمود [illegible] که هر شب در طلب تو بوده ام بگو چیست مظلوم

عرض کرد که [illegible] از خواص تو که نامش [illegible] شب [illegible] بخانه من [illegible]

درخانه من می آید [illegible] و ناموس مرا [illegible] محمود گفت آن شخص [illegible] است

گفت شاید رفته باشد اما باز خواهد آمد محمود فرمود [illegible] در وقت بیاید

توقف مکن [illegible] خود را طلب [illegible] گفت هر گاه [illegible] آید [illegible] او [illegible]

نزد ما [illegible] بازگشت بعد [illegible] شب [illegible] بانتظار [illegible] در خانه ان مظلوم

ان بیچاره بیرون آمد و محمود را اعلام نمود [illegible] انتظار

[illegible] خفته گفت چراغ بکش و محمود تیغ برکشید و آن [illegible] را گردن زد و گفت [illegible]

چراغ بیفروز [illegible] چراغ افروخت محمود چون کشته [illegible] سجده نهاد و بلند گفت

از خدا [illegible] هر چه دارد [illegible] قدری نان [illegible] اگر [illegible]

بخورد آنگاه آن زن التماس نمود که سبب چراغ کشتن و با زر روشن کردن و گریه
نمودن و نان طبیب ناخوردن چه بود محمود فرمود از آن اثر که این حرف از تو شنید
هم ام عهد کردم که قوت نخورم تا داد تو از این ظالم بستانم و کشتن چراغ سبب این
بود که تا دیدم یکی از فرزندان باشد و محبت پدری مرا از داد او قاصر کند چون
دیدم از فرزندان من نبود سجده شکر کردم حکایت یکی از ملوک ترک حکایت کند
[illegible] احوال ایشان الله جل [illegible] روزی محمود سبکتگین بنماز آدینه میرفت
در راه غلام ترکی دید در غایت حسن و جمال بپرسید تو غلام کیستی غلام
عرض کرد مرا آنکس که از ترکستان آورده در راه میگفت ترا بجهت سلطان
میخرم [illegible] امید داشتم حالی به [illegible] عبدالله زبیر بهزار دینار فروخته و او
مرا در خانه پنهان میدارد امروز فرصت یافتم [illegible] سلطان
افکنم محمود فرمود او را [illegible] که از بازار درآمد و بگو که [illegible]
این غلام را [illegible] عبدالله زبیر یکی از خواص گفت عجب است که سلطان غلامی را
حسن و جمال [illegible] چنین [illegible] سلطان غزنه که اگر هزار دینار [illegible]
ضایع [illegible] او را چگونه بینم [illegible] چرا که هرگاه این غلام [illegible] بعد از
این خواجگان با غلامان بر [illegible] حکایت روزی عبدالله طاهر بار عام
داد و متظلمان و خواهندگان [illegible] در آن حریم امن و امان
درآمدند و بحصول مقصود میرسیدند شخصی از مردم غزنین برخاست

الگفت در فلان

در فلان روز با [illegible] حالت [illegible] یکی [illegible] تا در خانه [illegible]
با [illegible] [illegible] ولایت [illegible] دیگر [illegible] [illegible]
[illegible] عبدالله گفت [illegible] ترا چه حاجت است عرض کرد که امارت شهری [illegible]
تا از آن هر سال صد هزار درم بردارم عبدالله گفت تو این صد هزار درم نقد
بگیر و زحمت امارت مکش گفت یا امیر [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] امارت [illegible] [illegible] داد [illegible] حق [illegible] او داشت از [illegible]
[illegible] از [illegible] ملوک [illegible] [illegible] [illegible] اقتدار [illegible]
[illegible] رسید [illegible] از [illegible] تخت [illegible] جعفر [illegible]
نشسته بود ناگاه اعرابی درآمد و قصیده بیاورد خواند [illegible] تحسین کردند
و [illegible] [illegible] آمد و [illegible] در [illegible] گفت [illegible]
آن بود که [illegible] از [illegible] ایشان گفتند [illegible] بار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible] دیوانه [illegible] این [illegible] جعفر [illegible]
اعرابی [illegible] گفت از [illegible] دیوانه [illegible] اعرابی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
نگاه دارد و اگر کسی [illegible] ظاهر [illegible] نگاه [illegible]

نکو رسمی است و آن این بود که اگر [illegible] جمع او را تصدیق کردند فرمود

بجای هزار درم بوی دادند و بعد از آن به مجلس [illegible]

در او [illegible] حکایت بازرگانی مال خطیر [illegible] نوشیروان طلب داشت

و وزیر در دادن آن تعلل می کرد بازرگان [illegible] نوشیروان نوشت

و صورت تقریر کرد نوشیروان فرمود [illegible] او را از خزانه دادند و [illegible]

پس منادی را فرمود که ندا در دهد که هر که را حقی [illegible]

چون بازرگان آن عدل شامل بدید در آن ولایت مقام نمود [illegible]

در [illegible] آغاز اراده [illegible] وطن خود رفته باشد [illegible]

[illegible] وزیر دیگر [illegible] نوشیروان عرض

کرد که فلان بازرگان [illegible] ولایت تجارت کرده و مال خطیر [illegible]

[illegible]

طلب [illegible]

روز اول [illegible]

[illegible]

بازرگان گفت [illegible]

[illegible]

خوش آمد

خوش آمد و او را رخصت کرد تا [illegible] حکایت در عهد مأمون

جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطرب عاشق شد و عقلش مغلوب عشق

گشت مدتی [illegible] در رنج بود آخر نقود [illegible] چون

معشوق بخانه آورد هیچ نداشت [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

تا صبح قرآن بخواند [illegible] چون نسیم صبح [illegible]

دید که گفت [illegible]

موضع آفتاب [illegible] از خواب

بران موضع رفتم [illegible]

این جوان [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

کنند و [illegible]

[illegible]

حکایتی لطیف بود آن شاعر و صاحب ظریف نوشت و با امیر بلاد نشور گفت یار دانم
که آن مرد علم ملک دارد است و از جوی بیست هزار درهم بخرید و در تسلیم او که
تحفه ارسال افغان بمنصور خلیفه عرض کرد که هر چند جهد بر زر از خزانه من کم شده و مال تو
از خلیفه زمان میرخاص خلیفه او را در خلوت طلبید و گفت ترک این کار گفت
خیمه در آن ... بود بر بوی خلیفه بر آید که زن تو پرست با جوان گفت جوان را
مرهم کار زن گشت آنگاه قدری غالیه باو داد که در بغداد کسی ندارد
و گفت بخانه خود رو و خاطر جمع دار که زر بسیار خواهی شد بعد از آن سرهنگان
شهر را طلب نمود و از آن غالیه بایشان داد و گفت که استشمام نمود و قدر غالیه
گردد که در کوچه بازار هر کس بوی غالیه بشنوید او را نزد من آرید بعد از
چند روز سرهنگان جوانی را آوردند که از بوی از آن بیاید خلیفه فرمود
این غالیه را از کجا آوردی جوان را یکبار گفت سبحان الله از مرد گرفت
بازره تمام بجان در امان باش جوان گفت جوان گفت که سبحان الله بیرون شد خلیفه
فرمود آنکه غالیه بود او مرد دانست که انکار نتواند کرد رفت و صندوق
او بیاورد و سپرد و توبه نمود خلیفه جراف او را طلب نمود و زر بدو داد گفت و فرمود
این زن را طلاق گو که بکار تو نیاید باب در فراست در اخبار آورده اند که
چون آدم صفی الله را بخلعت وجود و شرف اختصاص از آن مشرف گشت

تو جمیل

در فراست

جمیل از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم تحفه آورد عقل علم و حیا و گفت
ازین سه یکی اختیار کن تا آن را بصحبت قبول کردی آدم ع چشم بصیرت گشاد
و عقل را اختیار کرد جبرئیل اشارت بعلم و حیا کرد و ایشان را باز گردید
ایشان گفتند ما چگونه بی عقل باز گردیم و حال آنکه ما همواره نزد او بوده ایم
آخر او در شاهست و ما وزیر و مشیر اویم و مادر در حال ارجاع بود با او
با او یکجا بوده ایم اکنون به تنهایی رها نمی کنیم و بیکوی بیا الله او را
ترک نکنیم ای جبرئیل بدان که همراه عقل است ما هم ای جبرئیل گفت
قرار گیرید و عقل را در کنار گیرند پس عقل در دماغ و علم در دل و حیا در چشم
پس آدم چنین سه تا آن را اینجا مقرر شد حکایت محمد بن ... گفت ...
... وقت ... مسجد ... در نماز ... گفتم ...
شافعی گفت ... از ... سینه ... گفت اول ...
... شافعی ... تعلیم علم فراست ...
در فراست ... در تعلیم آن ... بسیار کشیدم ...
... بدست ... کتاب فراست ...
... اما ... ناقه ... طلب ...
... جهت ... کردم ... کشیدم ...

علم لا بد بعث آورده‌ام اکنون تاریخ ضایع کند بالیت از این مرد جز تو بهار کسی پیدا
پس با خود قرار دادم که آن کتاب بهاء الدین چون از آن منزل عزم رفتن کردیم عزم قرارگاه
با الحمد عوم دگفتم هر کجا بنگر تر از او افتد با بر خانه‌ام از او رسی بر ابرو وای فرو گیر
تا مرا لحق خدمت تو را تلافی کنم بر بردم آن سر صحنه بعقب خود گفت عجب بر نادانی
کجا با تحو بلدار تو نبودم و تر از از خطبین نحو و نسخه لیده حرف بیرون آورد دیدم جمیع آنها
آورده بلفظ عف نوشته لعب پس مرا مشغول نشد و غلام او گفتم الحمد نیکو بیده که آن حکایات
و تاریخ ما ضایع نکند حکایت ابراهیم خواص میگوید با طایفه‌ای از فقرا در مسجد بغداد نشسته بودیم
دیدم جوانی پاکیزه خردمند در اصل ستون بنشست و سخن آغاز کرد مرا در دل گذشت که او جهود است
یاران تحفه بگفتم این را گفتند چه میگوئی جوان بیرون طرف نظیر و سخنان بر بیز لطف که از آن
بوالیس را این است بر چگونه بیگانه باشد پس منی بجستم بر خاتم الحوان از رسیان بر بستید
که ابراهیم بر باز هم چه گفت پنهان نگاه می کرد آنها گفتند ابراهیم چنین گفت او گفت راست
اما وقت اسلام بر من عرضه کنید تا مسلمان آورم که در تورات خوانده‌ام که فراست مخلصان امت
محمد ﷺ هرگز خطا نشود و این است معنی اثر مهتر و بهتر عالم ﷺ فرمود ظن المؤمن قطع [illegible]
حکایت در مجلس هرون الرشید جماعتی از قاضیان حاضر بودند که در فراست یکدیگر را آزمودند
که کودکی از هرون الرشید در مجلس آوردند از ایشان پرسید که کودک از کیست گفتند انها گفتند
تا لو کنند بر خیزم که این طفل از خلیفه نیست هرون متغیر شد چون بعث و بشنید برداشت

از بهر او گفت

در اصول الواقع

و زن بگیر او گفت حالی این کودک لو از آن یا این کن و الا خون [illegible] ظاهر بود
زنبیه جز راستی [illegible] گفت چون فرزند تو متولد شد که [illegible] گفتم مبادا خاطر
تو رنجیده شود پس چون الله در حال قصه باز کار این ام را آورد در بین فراق تمام
الفطنه او آورد قاضیان چون او را دیدند گفتند که این فرزند تو است و ایشان
طایفه هستند که چون در قدم مردم نگرند فرزند هر کسی شناسند و این مطلب در تمام
و بلاد عرب هم شایع است حکایت ابو العباس از معارف العراب است گفت جمعی را از
از قبیله بنی اسد براه می‌رفتند شخصی با ایشان همراه شد ناگاه زاغی از جانب ما بانگ کرد
گفت جبر ضرار چه برادر بعیکه دلی نگاه کردند و ضمیر زبان برو ایشان در دل افتاد چون
باره راه رفتند گرگی از جانبی آواز داد بر گفت خاک بر دهنش باد که از برادر خبر دید
کجا به الفروز شد قدری پیشتر رفتند روباهی بر سر راه ایشان بر آمد که برادر کفت
برآن دیگری کم فرو ما آری در ملک او به راه از اسب فرود آمد شتر را الفت که او را
بر سر آن مرد گفت از شما حال عجیبی میبینم از حقیقت آن مرا اعلام کنید
ایشان گفتند چنان زاغی که اول بانگ کرد ما را گفت اشتر در هزار در بیمار زود دارد
او را بکشید و زر بر دارید تو گفتی خبر انگاه گرگی آواز داد گفت زر تنها بگفتند
زاغ عمل مکنید باز تو گفتی خاک بر دهن بحق روباه بر سر راه آمد اگر خنک
نمیبریم میان ما خصومت روی می‌داد که در اینجا هر سه ترکی یکدیگر کشتیم انگاه

رفتند تا به قبطی رسیدند مرد ایرانی [illegible] بر سر راه ایشان آمد اول اسم [illegible]
بگفت [illegible] با آن جواب [illegible] داشته باشند انگاه ازان [illegible] بر سید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفتند [illegible] پرسید [illegible] فرمان او
جمل [illegible] گفتند [illegible] گفت [illegible] گفتند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکایت از نوادر [illegible] عالی نزد
[illegible] از [illegible] آمد [illegible] سوال [illegible] چیست جواب گفت فراست [illegible]
نوعست غریزی و طبیعی صنعتی و تعلیمی غریزی و طبیعی آنست که حکمای یونان [illegible]
کرده اند اول کسی که رساله فراست نوشت حکیم [illegible] فیلاموس [illegible]
بود [illegible] انواع علوم [illegible] فراست [illegible] و مشهور گشت [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] حکیم [illegible]
علوم [illegible] گفت [illegible] پس [illegible] گردان [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] پس [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صاحب صورت سوال کن [illegible]
[illegible] گفت صاحب صورت [illegible] علم [illegible]
[illegible] آمد [illegible] او را انکار کنند او گفت [illegible] صاحب صورت
[illegible] گفت

الجوان فوائد [illegible]

الجوان [illegible] گفت [illegible] فیلاموس گفت [illegible]
کردم [illegible] تو را دیدم یقین [illegible] شهوت [illegible]
[illegible] که تو درست یافته اما [illegible] عقل [illegible] و بصارت
[illegible] ازین [illegible] قوت شهوت [illegible]
[illegible] علم فراست [illegible] و فایده
این حکایت آنست که عقل انسان [illegible] بر جمیع صفات او غالب [illegible] تا [illegible] از او
[illegible] النفس عن الهوای
بعضی گفته اند که [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] از عهد [illegible] اسلام [illegible] ذکر کردیم که
[illegible] عقل [illegible]
این [illegible] که ما از اجداد به تقلید گرفته ایم [illegible] بهتر
[illegible] رجوع کنیم [illegible] رفتیم
[illegible] دلالت کردند [illegible] گردیم که [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] کنند و

وبرهان این سخن این است که در میان شما اگر در حیث یکی چشم کور را [illegible] چشم
دیگرش کور شود و وفات کند انگاه هر کس در یاران تو افتد تا ابد بیزار گرد تو
گیرد [illegible] اما تو سعادت خدمت الخلافت در باب اسلام [illegible] بیعت
ترا [illegible] ابو امام [illegible] سبحان الله گراو گفت
ان شب [illegible] چشم باز [illegible] آمد و صباح هلاک شد [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] او
با او [illegible] که او را [illegible] در راه [illegible] تو از [illegible]
که دین [illegible] قبول کنند و او [illegible] آورد [illegible] درم [illegible] نهانی
و براه افتادم تا بیاران رسیدم و [illegible] السلام [illegible]
حکایت در عهد عبد الله عباس [illegible] از [illegible]
خبر [illegible] غیب [illegible] عبد الله گفت [illegible] گفت تو
[illegible] پس نزد آن [illegible] رفت و گفت [illegible] که دعوای غیب دانی میکنی
عیب [illegible] غیب [illegible] اما از کتب [illegible] و علم [illegible]
پسر [illegible] از [illegible] برگردد [illegible] که
پس [illegible] عبد الله [illegible] و گفت از [illegible] اگر
نابینا خواهی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] پسر [illegible] گرفته او را

دیگر

دیگر برد و فوتش هم در آخر عمر نابینا شد حکایت روزی منصور بر [illegible]
[illegible] که از او [illegible] گرفت و برد منصور خادم را گفت از عقب [illegible] برو
و هر کس [illegible] بخرید او را گرفته نزد من آر چون [illegible]
خادم او را نزد خلیفه آورد منصور پرسید تو کیستی گفتم از اهل [illegible]
گفت چند عیال داری گفت [illegible] گفت چیزی
ندارم منصور بخادم فرمود که [illegible] تمام زر خود اقرار کرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] درم [illegible] فرمود زیاده است دروغ میگوید
گردنش بزنید مرد گفت الله اکبر این بیست هزار درم دارم فرمود باز [illegible]
ازین داری تا سی هزار درم [illegible] پس گفت این زر را از کی آورده عوض
کرد که همسایه وزیر تو بود ابو داود [illegible] به عمل اهواز فرستاد او از آنجا
آورده گفت این زر با میر رسد و فرمود ان سی هزار درم [illegible] او را از [illegible]
و او را رخصت یافتند حکایت روزی منصور بشکار رفت [illegible] که با آواز بلند
سؤال میکرد [illegible] گفت [illegible]
و زجر کرد تا بده هزار درم اقرار کرد به منصور عرض کردند فرمود [illegible] میگوید
باز زجرش نمودند به بیست هزار اقرار کرد منصور گفت [illegible] اینقدر زر داری
چرا گدائی میکنی پس فرمود زر او را گرفته خرج او بقدر کفاف مقرر نمود

[illegible] (marginal note)

[illegible] (marginal note)

[illegible] (marginal note)

بکرهر روز به یدینه حکایت وقتی در بغداد طرّاری جوالی دکان بزازی
نشسته بود شنید که آن بزاز توپ اطلس بدست غلام داد که نزد پیغام
داد که بگو کیسهٔ زر در تاقچه نهادم بردار بنه در صندوق آن طرّار عقب
غلام رفت و خود را وانمود بعلت عیب در دکان رفت و گفت
تاپای من بازار خواجه کجا شان که حال غلام آمد و توپ اطلس آورد
همان کیسهٔ زر را گفته از طاقچه بردار در صندوق که از بهر بید که بار جمع شیم
می بر بهانه چون نشان موافق بود کیسهٔ زر طرار را داد غلام که بخت آمد
کیسه را خواست گفت برد با لبان باز آمد و چنین نشان داد دیگر باور رادم
بزاز بر خاک افتاد و گریست از خانه بیرون رفت بمسجد برتو از صاحب عقلان
دید سؤال کرد آن بزاز حال را بان باز گفت انهار گفتند لا اله الا رب
خانه خود برو چون آنجا رسید شنان آن آنمرد از که برسید برو گفت از راه
دراز بودم بزرگ جسم کوتاه گردن ازار سرخ بر میان بستم بی حرمت را در
که چنین شخصی هر بردم او را ز بازار آنگاه گفتند نام او پیغمبر گفت
عمرو یک دیگر گفت محمد وسید آن یک گفت بکر و دیگر دوان حرف او اتفاق کردند
آنگاه گفتند شغل او را معلوم کنند او گفت از خدا چنان ماند دیگری گفت
گندم فروش سیمی گفت صابون آخر گندم فروش هم از شهر بیرون با
باتفاق بامواز رفتند در بازار گندم فروشان سراغ چنین مرد گرفتند

مردم اداوانوز

مردم اداوانوز نه این ان نزد او رفتند زر طلب کردند او اول منکر شد
بعد به تهدید چند اقرار کرد همان کیسهٔ زر را باز داد و این نقد کند نوادر
ظرافت است حکایت ابو برزه گفت از پدرم شنیدم که در فقط بصلی فنیله رفته بودم
فیقر دار شتم نزار تخریج او بو بر همیان زر ببرد آن ساعت متکدر شدم
اهم اندوه کی ازین ناگاه جوانی پیدا شد یکی از ایشان گفت ای جوان خوش
قدم حال ما چنین است آیا تو چاره داری گفت از بهر تو بر کردم که از نجوم
خاطر شان زر بود بیار کنم آن مکان فرجای بر بیه آمد کجاست ایشان نمودند
گفت همراه من بیایید چون قدر راه رفت گفت این دزد زرک است و اگر باره
دیگر رفت گفت این بگیرید گشتند دیگر کو او دیگر همیان از وی گرفتند گفتیم تو
چه دانستی گفت زنجیر بر او تمام بر زمین نشسته از راه همراه رفته دانستم که دست
باب در سایب حکیمی را سؤال کردند که از اولاد ستر و شیمی چیست گفت شجاعت کم
ثمرات و لا از بد بدست قوت پیشه بکار بر حکایت وقتی جبرئیل از نیلی
آمد و قدحی آب حیات آورد و گفت آفریده کار تو را اختیار کرد اینک برای آنکه ابن جام
بخوری تا قیامت زنده کانی پیدا شد مهلت خلائق بعد از آن با تمام انس و جن
و وحوش و طیور مشورت کرد جملهٔ گفتند حیات بهتر از این البته بخور سلیمان گفت
بنگرید که دیگر کسی با جانور مانده است که با او در این مشورت نکرده باشم گفتند
خار پشت حاضر نبود آنگاه اسب را طلب فرستاد تا او را بیارد بعد دیگر
لا فرستاد آمد سلیمان گفت بگو اسب را رفیق ترین حیوانات جرا نیامد

دلکی خبیثی تر بین است بقول او آمدی گفت راست است جواب بسیار نارت
اما الکه وفادار است جهت لقمه که کسی بوی رسد در راه عمر خود وفا نگه دارد
پس سلیمان مقربات جام آب را در میان آورد خارپشت گفت ای شهریار
ظاهر نظر بیا با فرزندان خویشان و دوستان سلیمان گفت ای شهریار بخورم
خارپشت گفت صواب است بخور بجهت آنکه تو از کارهای از بعد
فرزندان و دوستان بیشی تو بخور بعد از آن از فرزندان چیزی المحی حیث ترنی
برای آن حکایت آمد آنگاه حضرت سلیمان تعهد با خود کرد و آن حرف را
پسندید و آب را بجبرئیل رد کرد **حکایت** سلطان در وقت اسپ تکین که او را
امیر عادل می‌خوانند نقل است که با ابوعلی در طرف کهستان و در لشکر او در بر
بود ابوالفضل نام مولا را ابوعلی بیاورد و آنچه در راه او حادثه ابوالفضل بود ابو
علی سیمجور نوشت بارها آن مطلب را برای امیر عادل عرض کردم او بر روی گند بنیاد را
تا انجمن کی جمع جنگ بود امیر در جمع عام بود خالج جمع دارید که تمام کردگان
لشکر ابوعلی با مرا رضی بر قبض نمود انکه چون خروارها کرم مصف کنیم ابوعلی
زخمی زخم و نزد تو آیم ابوالفضل را آن رقعه این مطلب را نوشت و نزده
او را داد است او در خوف رفته لشب هنگام روز و یکر بزینها دامیر عادل
در یکی بود مقابل کرد و جمعی کثیر از لشکر او بقتل آورده بار گشت
حکایت که جاسوس لشکر عادت آن بود که چون شیر ما در خدمت او می‌بود

کمانان

سلطان اسماعیل بکر فرو رفته با کتب معنی نزد ایران حال این حکایت در میان آمد
که اسکندر رومی غلامی داشت بکرلشیر نام داشت و او را کسی همراه بود تقی و یکی در
دیگر لقب شیر نام بود و او کسی را خالص است کی مزدور بیستم والایی او را باره
بود میگشت او را کسی در حضور داشت بخواندند و از ترحمت خود بدرود دانست بین
بلفظ پس در روز جنگ بر آمد بشیر را گفت آن مرد را آخر بگوید و در کمینگاه فرار است
خود را در رهاند تشبیه عرض کرد که جنگی کنی از ستم رهایی و تحکیم نیستم انکه حال بعرض
کر کرد آن جوان که معبر عادل بن بزید دارد و فرامیت آن اولانکاه داشتم با نقلت زمن
او را بیگذرم اما حالی را اوبار بیدار شده و بر او عجیب بار و رفع نمود اورا
بکشت اما که کاتب حروف گوید بر کرد **حکایت** چون امین حاکم لشکری زمین کشید
و لشکر خطیر را بیدرد تنگید آسایش مقهور گردانید چند بار نفر غلام در بار علم اول
ایستاده با فرو لشکر از عقب لشکر گریخته رفتند و این حال دید در یکی بکت جنگاه
که فوجی عظیم از لشکر دشمن ایستاده بود تا کسی کسی بکشاید او را بخود گفت
دریغا کر آخر دام افتاب پس با پیروال از جان برید حالی باید بستیز جنگ او
بلشکرگاه رسانم پس کلاه بینداختند و نزد آن جماعت انداختم و گفتم
الوالم از جانب سلطان نزد شاه فرخ امروز از حد دارد و مثال بلبل شاه
خوش آمد چون با خصم ما تخلف کردند و خود را از جنگ نگاه داشتید با بر گردا

بدرگاه ماه ما ظاهر شوید تا همه را انعام دهم ایشان گفتند ما را ایشان بار نباید کرد
سلطان این اوبر تمیز خود بدیشان داد و گفت فردا در دار الملک صاحب تمیز شما را
طلب کنید تا از خزانه حضور سلطان بر دیس بسلامت از میان ایشان بر گشت
و لشکر خود بپیوست ایشان روز دیگر بجای گجرات او آمدند همه را انعام داد
و بنواخت والسلام باب ... بباید دانست که چند لفظی است که در معنی
یکی دیگر قرابتی دارد مثل مکر و کید و خدعه و حیلت بنویسم فرموده الحرب خدعة
و آن حکایت عظیمه و زبانیت و خصیه پادشاهی بود با شوکت سکنی او را آن
آیشفرات در حیره ام پادشاهی بود این هر دو باهم منازعه داشتند و جمع
جنگ کردند ملک حیره کشته شد او را دختری بود در غایت حسن و جمال و کیاست
و فراست نام او زبا بجای پدر بر پادشاهی نشست و ملک او مضبوط شد
حصاری محکم ساخت آن گاه خواست تقاضی خون پدر کند با خود گفت
خبر که ما دام قاتل پدر زنده شد مرا این چه تکفیر ام اما چون با جنگ با خصم بر
نمی‌آید نامه نوشت بجذیمه که جمله کار را بتقدیر آگر بدید کار است و کسی را از
دام قضا رهائی نیست الخبر به پدر من رسید از قضا آسمانی بود مرا
پسر را وصیت کردم اما پادشاه داند که زن هر چند مرد انه باشد عاقبت بی شوهر
محتاج است و من هر چند در میان اطراف نظر کردم جز تو هیچ کس را از ملوک
کفو خود ندانستم اگر مصلحت باشد من رغبت تمام در آن ولایت یکی شوم آن
وقت برادر حصم هیچ عیب نباشد چون نامه بجذیمه رسید قبول از همراه او

حسن او

حسن او را بدو شنیده بود خوش دل شد و آن وصلت را اجابت کرد اما او چند وزیر داشت
یکی از وزرا او که نام او قصیر بود گفت بدین شیوه بر گشته اعتماد داشتن از الهه مرضی آن
خود غرض ما هر بود ضریمه گفت زن چه اگر از آن آیت شمار آنکه او سیر شود است دیگر از زن چه
کار خطر تواند بود پس جواب او را باز فرستاد و آن وصلت را اجابت کرد و بعد از آن
التماس حسن بی نسبت کاو زبا روانه شود زبا جواب گفت که پادشاه داند که من در میانه
ملوک عجز شمار دارم اگر خود بخدمت تو آیم مرا از زشتی گویند اگو بینه بسبب فرت
شهوت بی نه تو آید چون او را ولایت در اطراف نشر از پادشاه ملت اگر قسم رنج فرماید
و این ولایت را از قدوم خود مشرف سازد کاری بزرگ باشد چون نامه بجذیمه
رسید عاظم شد قصیر وزیر گفت این رشیه غلطات ملر دم زده را از کمار رخ
نتوان گرفت جذیمه قبول ننمود و زور بکثیره نهاد و قصیر هم در خدمت او برفت
و همه راه او را ملامت میکرد تا شهر حیره رسیدند از آن طرف زنان با فوجی
از حشم با سلاح آراسته استقبال فرستاد چون قصیر وزیر آن لشکر را دید بر گفت ای پادشاه
باز گرد که بوی قصد می‌شنوم جذیمه التفات نکرد و میراند قصیر گفت چون سخن من
نمی‌شنوی باری جان خود ببر بر این بگفت اسب بر انگیخت تا باز گشت اما چون لشکر
زبا بجذیمه رسید مر او را با آن فوج اندک در میان گرفتند بقصر زبا بردند زبا فرمود تا او را
گرفتند و از هر دو دست قطع کردند و طشتی نهادند تا خون از جذیمه میرفت تا کرد

تا مرد شراز بی طرف جست قیصر وزیر بولایت برگشت عمر بن علی که خبر از او حکیم بود
بجای خویش نشاند و قول ملک را استحکام داد پس گفت کار زنا باز داشتن ناتمام کرا شتی
از طریق حمیت غیرت هرگاه از شهر زن بیرون بیایم مرا امیران جهان بیاویزند
اما او چون حصار این گستاخی [illegible] بجز حیله جبران نتوان کرد پس لایق آنست
که تعدد حضور بروم بکوشم [illegible] بنشینم و [illegible] گفت
تعالی الله این کار نکونم قیصر گفت صلاح در اینست روز دیگر بار عام داد
و بجهت گشته [illegible] و گفت قیصر در حق [illegible] تقصیر کرد از معتمد
شنیده که باعث این مقدمه قیصر بود و آن خبر داشته که از راه برگشت و در
جزو [illegible] زنا [illegible] داشته و [illegible] بسیار
ببرد [illegible] محبوس کرد اما قیصر [illegible] برید و [illegible]
نزد زنا رفت و حال را تقریر کرد زنا در حق او انواع تربیت مرعی داشت
و وزارت خود بر وی عرضه کرد قیصر گفت [illegible] من [illegible] وزارت
نشاید اما در تجارت وقوف تمام دارم پادشاه مایه [illegible] بروم و [illegible]
عراق بیاورم که در کار [illegible] داشته باشد زنا او را [illegible] داد او
بطرف عراق رفت مال بسیار از [illegible] طرایف [illegible]
نفوذ زنا را خوش آمد دیگر بار [illegible] عمر بن علی [illegible] آب
فرات قیصر هم نزد او رفت و گفت [illegible] صندوق
ساخته [illegible] مرد [illegible] الله

اباه

زنا ابر بام قصر آمد و تماشای [illegible] کرد چون قیصر داخل قلعه شد [illegible] باید
عمر هم یکی در میانه صندوق [illegible] تمام [illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] زنا آورد زنا او را شناخت
[illegible] داشت [illegible] آن [illegible] عمر بن علی
تصرف [illegible] حقیقت اما کاتب حروف [illegible] اینست که قیصر [illegible] این
عمل [illegible] — حکایت — مامون الرشید [illegible]
[illegible] در بغداد [illegible]
تا روز [illegible] بیامد و گفت [illegible] هزار دینار [illegible] گفتم [illegible] گفت هزار
دینار [illegible]
چون این زن [illegible] صاحب [illegible] آن زن [illegible]
[illegible] بغداد [illegible] صندوق [illegible] و گفت [illegible] صندوق
[illegible] رفتم [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
باز کردند [illegible] بیرون آمد و [illegible] عرض کردم و بعد [illegible]

پیدا نکردیم بعد از مدتی که مهر بر دل ایشان ضعیف الحال برسید او گفت چون
فرصت تمام شد بدین حیلت از بلا رست آوردیم حکایت دختر ماری بر درخت
میرفت ناگاه خانهٔ موشی دید که بر باغ پادشاه آنجا در نزدیک او موشی که آنجا
مسکن کرده موش چون بخانه باز آمد دید خصمی قوی در خانهٔ او تصرف کرده بقرار شد
چون تاب مقاومت نداشت نزد مهتر موشان رفت و حال عرض کرد او را
گفت تو شنیده ام که در خانه نشسته باید با لشکر بالا اکنون چون زمین
قوی است جز تسلیم چاره نیست موش گفت چندین سال ما ترا خدمت میکنیم و
خراج میدهیم از برای چنین روزها چون از تو نومید شدم حالی تن بعجز دادیم
و بحیله دفع مار کنیم و منتظر فرصت بود تا روزی پادشاه از سرای برآمد و بباغ
رفت و بزیر درخت گل بخفت موش بیامد با غبارها هم رسید در کنار پادشاهی
برارو [illegible] از هیبت او بیدار شد و بر خاست بر طلب موش موش بسوی آن طرف
درخت گل تا بنزدیک مار رسید باغبان چون مار را بدید با وی بیل برکرد
و موش [illegible] او یکی نه جفت سنهای تا معلوم کرد که تا بر کنش چار
پاره تمام کرد و بستان از راحت نهاد برداشت و فقط حاجت بسیار از خزانه
قبا کم شد چون قبا در جستند بنهایت نگه تو از کسی خزانه بر اسراف الحاجب
کرد و خشم تو بیرون گشت صبح بر این اطلاع خزانه داران بر برادر آورد
و در موضعی که قبا گفته بود دفن کرد و بوی ایشان بلی که چند انگم تو

ازو کم

من ترا وا ... کنم تو متفکر باشی و دل قوی دار امیر و همان کرد روز دیگر جمیع اراک
و آن ثمرات الاخلات خزینه دار را او بیند نماد او بر جای خود بزند حضور بسیار ندر میان
این ان خانم شد تا آخر به قبا در رسید که نشست برسر و در خزانهٔ کم شد او عشقی به قراری نشان کرد
بخانه و فرمود ... نزد دست بیاراو انکار کرد قبا دگفته بروید و فلان موضع بجای زیر
رفته وا انگاه بیل او که گفته بود گاه دید در تمیز از ... جفت آوردند قبا را بکورو
بجهت رفع مظلمه بر سر وجه حسنی کرد او اعیان و ظلمان متعجب شدند و آن شد کرد اجرا نه برجو که بر
کنیزه برو بی سراجی کفتند که چون پادشاه یقوت شور در روا وی بیان کرد و چگونه کم شد
با میر پنهان جو اهر را و اوردی از خوشی کنار بگیرم و چنان کردند جون قبا یافت که آن جواهر را
بجای خود آورد و انها را از خزانه معزول کرد و مردم ایمن گشت حکایت
محمد ابن موسم بن ... ابن ابی ... بر جانب بر معتصم خروج کرد معتصم عبد الله بن طاهر را
بحرب او فرستاد او را گرفته وحبس کرد و روزی بیماری تا ... حالت از جهت
او در آورد و ناخن کبیر داشت آن ... بر ... از ... و ... اجازت
بود و ... با زنجیر ... ... و ... موکلان تمام رفته بود ... برداشت
و دست کرفته بالا آمد و به باغ که جوای ... بود رسید جو از ... از زبان ... خبر نبود
گفته کیست که ... و کوتر تر که ... جون از ... از دری آمد که تو ... شد
حکایت یعقوب لیس اول با چند نفر که داشت براه زنی مشغول بود او را ...
سراق کاروانی داشت که از ملتان میآمد و مال بسیار داشت حکایت

بایشان زدند چون اهل قافله بسیار بودند در مقام حیله برآمده [illegible] از یاران

خود از نزد اهل قافله فرستاد و پیغام داد که جماعتی [illegible] القصه [illegible]

از شهر براسه آمده‌اند و مرا برسالت نزد شما فرستاده‌اند که هرگاه دولت [illegible]

برشما زنیم عورت چند همراه دارید بیاید [illegible] نام [illegible] بهتر آنکه شما خود

با جدال توضیع [illegible] رسید و بسلامت بروید اگر [illegible] بالله [illegible]

نقص [illegible] دانید بعضی گفتند میدهیم بعضی گفتند کسی [illegible] داد تا جمعیت

داریم هرکس [illegible] آمد [illegible] ورسول را جواب داد [illegible] یعقوب [illegible]

[illegible] کاروان‌ها بجای پنهان روان [illegible] برگرفت بجوانمرد کاروان آمده [illegible]

[illegible] کاروانیان سلاح بر [illegible] راست کردند و شب همه شب

بیدار بودند چون روز شد براه افتادند پس یعقوب [illegible] بخطر بود [illegible]

از طرف تا [illegible] آمد [illegible] نتوانستند گذشت فرود آمدند بار یعقوب

[illegible] یعقوب [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] کاروانیان در آمد آنها [illegible]

گفته [illegible] گفت [illegible] مردم [illegible] و مرا از [illegible] بهار

[illegible] گفته و رفتند [illegible]

[illegible] کاروانیان [illegible]

داده [illegible] اهل قافله [illegible] سلاح [illegible]

[illegible] از طرف یعقوب [illegible] یاران [illegible]

واز ایشان ستعد

مکر و حیله

وایشان ستعد بودند غافل بقافله ریختند آنها را [illegible] از جانب جمعیت

یعقوب بگفت دست یکی [illegible] و دست [illegible] گفت [illegible]

با [illegible] آمان [illegible] دست [illegible] یعقوب [illegible]

[illegible] آمدند گفت [illegible]

[illegible] کردید تا گرفتار [illegible] شروع به التماس کردند [illegible]

گفت [illegible] اهل کاروان منت [illegible]

قبول کردند [illegible] داد [illegible] و یعقوب [illegible]

[illegible] تا کار او بالا گرفت و پادشاه شد حکایت صعوه [illegible]

بر سر درختی خانه داشت و فیلی می‌آمد جهت آب خوردن [illegible] در درخت

مالیدی [illegible] صعوه از ایشان [illegible] صعوه

گفت [illegible] حیله کرد تا از شر این فیل ایمن [illegible] رفت [illegible]

این فیل مرا زحمت [illegible] چشم او [illegible]

[illegible] فوج [illegible] و هجوم کرد [illegible] فیل

[illegible] آنگاه صعوه نزد مگسی رفت و حال را گفت [illegible]

[illegible] چشم فیل [illegible]

مگس [illegible] رفته در چشم فیل [illegible] جراحت کرد و نابینا شد

چون فیل از چشم نابینا [illegible] صعوه نزد غوک

رفت و گفت [illegible] کار [illegible] تو او را تمام کن

گفت علاج باید کرد گفت یکی آنکه فیل را در یا موضع عمیق برد و آواز
دهد تا آواز او بسمع او برسد بهواری آواز آب را [illegible] و غرق
شود و غوک همچنان کرد تا فیل تشنه بر لب آب آواز رفت و غرق شد
تا بدانند خصم ضعیف را نباید سهل شمرد حکایت چون فور بر تخت سلطنت
هندوستان نشست او را وزیری در غایت فراست بود برهمنان از و حسد بردند
نامه از زبان پدر فور که مرده نوشتند که فرزند در آن عالم خوشحالم ولیکن بی وزیر
تنگدست و کسی را ندارم که با او صحبت دارم باید که وزیر را زود فرستی و مهر بر
فور را در ساختند به آن کاغذ زدند و بخدمتکار او دادند و او را تعلیم کردند که
در زیر بالین فور نهد چون فور از خواب برآمد آن مکتوب را در بالین خود دید
وزیر را طلب کرده بدو نمود گفت پدرم ترا خواسته السعادة [illegible] آخر شکست در
مطلب فهمید مهلت خواست تا [illegible] خود را دید بعد از یکماه برود پس شاه [illegible]
فرمود تا موضع وسیع هیزم جمع کردند در روز معین رخت که وزیر در آتش
رفته و از آنجا پیش پدرت رود اما وزیر مرد مقتدر بود [illegible] آورد بجانب نقب
نقبی که از میان انبار هیزم در او رود [illegible] چنان چیدند که [illegible] این نقب نتوان
تا روز موعود وزیر آمد و آنها را وداع کرد و جواب نامه پدر نوشته بدست الفرمان
وزیر را روانه نمودند و [illegible] فرمان دیگر [illegible] پس فور برهمنان با عیال
در آن هیزم آمدند و وزیر [illegible] در میانه هیزم رفت اما
آتش به هیزم زدند چون شعله بلند شد وزیر خود را در نقب انداخت بخانه

بخانه آمد
چهار ماه

آمد چهار ماه متواری شد بعد از آن نامه از زبان پدر فور نوشته که چون کار
مملکت تو بی وزیر نمیگذشت و تو جاهل بودی او را بخدمت تو باز فرستادم اما باید
یکم چند برهمنان را [illegible] فرستی و [illegible] ساخته بر وزیر صباح [illegible] و بجانب
فور رفت در میان مردم شهرت افتاد که وزیر از آن جهان باز آمد باین
تمام خلق حیرت نمودند آنگاه وزیر بخدمت فور آمد و نوشته پادشاه
[illegible] داد چون فور نامه را بخواند برهمنان را طلبید کرد و فرمان [illegible]
[illegible] اول [illegible] اما بعد دانستند که تلافی [illegible] کرد
وزیر [illegible] ولیکن مجال [illegible] با الضروره با آتش [illegible] خود را انداختند
حکایت که در بیابان کرمان [illegible] از دزدان [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] سلطان لشکر [illegible] فرار [illegible] اصفهان
[illegible] زهر آلود کردند و کاروان [illegible] برفت
[illegible] از عقب کاروان روانه [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible] دزدان رسیدند دزدان [illegible]
زده [illegible]
در آن بیابان میوه نخورده بود [illegible] در یکساعت تمام
هلاک شدند پس [illegible] سلطان مسعود از عقب [illegible] رسیدند و کاروان [illegible]
[illegible] دزدان [illegible]

کرد بخدمت سلطان برده ** از اولیای زرگر و نجار هم دولت بودند
چون مدتی گذشت هر سه باهم [illegible] رفیق حرکت کردند تا آنکه بکلیسای رسیدند
ورای عبادت این بزرگ از [illegible] هم گفتند در کلیسا [illegible] بر
یکی از [illegible] زر و جواهر [illegible] در کلیسا [illegible]
و مدتی درای زیارت گشتند [illegible] تمام [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] کلیسا [illegible] رفت زرگر [illegible] فرصت یافته [illegible]
شکسته و [illegible] بار کرده [illegible] چون اهل کلیسا آمدند [illegible]
گفتند به آسمان رفته آنگاه ایشان گفتند چون این مقدمه اینجا اتفاق افتاد
بعد ازین دیگر بودن [illegible] دیده [illegible] زرها برداشته [illegible] گشته
چون به بازار السلام رسیدند نجار بزرگر گفت [illegible] از زر [illegible] کردن [illegible]
زرها نزد تو باشد [illegible] بما خرج نمایم و [illegible] میکردند تا آنکه
طمع زرگر غالب شد گفت زر آخر شد [illegible] نجار مردی عاقل بود دانست [illegible]
زر بدست نیاید و حیله بایست کوشید پس [illegible]
[illegible] نجار [illegible] نجار در خانه [illegible] زیر زمین ساخت
و صورتی از چوب مثال صورت زرگر ساخت و رنگ کرد
آنگاه دو خرس بچه در [illegible] آن صورت [illegible] بسته آنها را [illegible]

[illegible]

[illegible]

میداد [illegible] هر روز [illegible] کفهای [illegible] زرگر [illegible]
[illegible] بران [illegible]
که زنجیر [illegible] آن خرس بچه‌ها [illegible]
[illegible] نجار زرگر [illegible]
[illegible] از طعام فارغ شدند زرگر [illegible] پسران
[illegible] پسران نجار [illegible] مشغول [illegible] پس نجار [illegible]
[illegible] چون روز [illegible] پسران [illegible] زرگر از [illegible]
آمد و [illegible] نجار گفت آمدند [illegible] از [illegible]
[illegible] قاضی رفت و حال باز گفت
قاضی نجار را طلب [illegible] پسران [illegible] نجار گفت [illegible]
[illegible] خرس بچه [illegible]
[illegible] آنگاه گفته [illegible]
قاضی گفت باید [illegible] معلوم [illegible]
قاضی [illegible] نجار [illegible] چون چشم [illegible] زرگر افتاد [illegible]
جستند و [illegible] زرگر چون [illegible]

در تدبیر وزرا

میمون کی باشد بجای او بگوشه برو گفت نصف آن طلا از آن کس راست تو نصف بچه بدست
وحق تو است بچه را هم آهسته گفت فرزندان شیر از آن شما سلامت چون
بر سانیدن رسانم و بدین حیله را دو نصف از زرگر گرفت (حکایت) مسلمه عبد الملک
در روم حصاری محصور کرد و بهیچ نوع مفتوح نمی‌شد لشکر تمام
در رنج افتادند روزی سگ سیاهی در اردو دید بعد از نماز عشا
آن سگ سو بالای حصار رسید دانست که سوراخی هست از آن
تردد می‌نماید فرمود تا آنها نیز سوراخ کردند و مقداری از نان
و در میان اردو انداختند و شبی سگ از قلعه فرود آمده بخورد
و آنها سو بوی حصار کشید از آن دره سوراخ بجهد بردا
نقب یافتند از آن بحصار رسیده بدان راه لشکر رفته حصار را
گرفتند (باب در تدبیر وزرا) وقتی عضد الدوله قصد لشکر کرد و با صاحب
عباد در آن باب مشورت کرد او گفت پادشاه عاقل باید که دشمن
را بچهار چیز دفع کند ۱ رزق ۲ زر ۳ زهر ۴ و چون تا بطریق احسن
خصم را مقهور سازد بجنگ نباید کوشید (آورده‌اند) چون سهل بوزارت

رسید

رسید یکی از معارف نامه بوی نوشت که بدانکه بهر زبان تهنیت درست تو
جمعی تا شادی زبان فرو بستند باش که دولت گذران است حیلتی بساز تا از آن
فرو نشسته برداری و در میان چشم کاری بکار د عقل را مقدم کن و از اخبار
و احوال کسانی که پیش از تو بوده‌اند و این شغل را داشته رفته‌اند
و کار بدست کسی گذاشته‌اند بدان که اگر امروز بتو سپرده‌اند فردا
باید بدیگری سپاری (حکایت) تاج الدوله نظام الملک از دست حوادث دوات را
از پیش خود برداشت سلطان رضی بچشم حقارت در منصب وزارت
نظر کرد و او اول در خدمت عز الدین شرابدار سلطان ملکشاه
بود که کتخدای نهار بیرون از بنادر او بود چون خواجه در ترفع او آثار
کفایت بظهور رسانید طبع ملکشاه او را از عز الدین بخلافت انگاه
در دفتر دیوان جهت حاجت او مطلع می‌ساخت و با مستوفیان مناظره می‌کرد
ارکان چون کفایت او را دیدند گفتند این مرد لایق خدمت طباخ
نیست او را در مقطع توجه بتحریر الشیف کردند آخر نایب مستوفی
شد بعد از آن نایب وزیر شد چون چون سلطان عزم سفر کرد
و خبر بخوارزم فرمود نایب او وزیر را همراه آمد خواجه بوقت
تجمل و اسباب سفر نداشت حیران و متفکر بخانه در آمد و ... گفت

کرد و انگشت بر کور زد بمسجد درآمد و اول گفت کیست در مسجد خواجه
جواب بداد کور در مسجد ساکن است و خود را بمحراب رسانید فرش را برچید
قدری خاک را برداشت و سبوی بیرون آورد و در دامن ریخت آنرا هزار دینار
بود قدری باز برگرفت و چند دینار دیگر از کوزه در آورد براد
تصرف کرد و باز بر سبو ریخت و بجای خود گذاشت و برفت خواجه را حالت
دور بود بهت و سبوی را بود و زر ان را برداشت و خدای را شکر کرد
بیرون آمد و اسباب تجمل خود را بفروخت قدری که لشکر خود بدید و در رکاب
سلطان برفت و در دیوان لشکر او بود در خدمت سلطان تقرب حاصل شد و بعد
از مراجعت بعد از فوت خواجه وزیر شد و کار وزارت را بسر برساند
کوسبت بزرگ او تا قیمت خواجه بود روزی با زار بان کور را دید ضعیف
و شکسته شده فرمود او را بخانه آوردند گفت ... در مسجد از تو هم
شده او را یافتم کور بر حیرت بهوا آواز او برداشت خواجه حبیب و گفت الحال
یافتم خواجه فرمود چگونه نابینا شدی گفت از خوف آن ... چیز برنمی‌بینند
این بود با حدیث گفته‌ام چون ... دادی در آنستم تو برده‌ای خواجه
فرمود تا یک هزار دینار بوی دادند و قریه در رود خریده برای آن نابینا
و اولاد او وقف کرد و آن قریه نابینا شهرت کرد حکایت چون سلطان

ملکشاه

ملکشاه عزم روم کرد با چهار صد هزار سوار بر قیصر رفت قیصر باستقبال او
درآمد چون دو لشکر بهم نزدیک شدند روزی سلطان با چند سوار بشکار بود ناگاه
قراول لشکر روم بایشان رسیدند و همه را اسیر کردند سلطان ملکشاه
غلامان را رسانید که زنهار سر اعظم نگفتید تا ببینیم چه تقدیر شد پس ایشان را
نزد قیصر بردند قیصر پرسید که رئیس شما کیست گفتند ما قوچیان
سرکار پادشاه ایم بشکار آمده بودیم گرفتار شدیم قیصر فرمود ایشان را محبوس
کردند اما یکی از ایشان گریخته بود و بلشکرگاه رفت و خبر بنزد خواجه آمد
حکایت باز گفت خواجه او را در طبل چار رخه محبوس کرد و جمع از
غلامان خود فرمود ... از او ... بیرون رفته و گفت چون هوا
تاریک شود باز گردید و شهرت دهید که سلطان از شکار برگشت
اما که صبح کرد خواجه خود برسم رسالت بلشکر قیصر رفت چون خبر
بقیصر رسید که خواجه نظام الملک برسالت می‌آید دفع ... مهماندار
تعیین نمود جمیع امرا را باستقبال روانه کرد و تعظیم کامل
بجای آوردند و نیکو او را فرود آوردند چون بنزد قیصر رفت قیصر گفت
سلطان ملکشاه چه حالست و این کار که پیش گرفته از سر جهالت
می‌باشد وزیر با برادرانه منع کند خواجه هم جواب ... داد

بعد از گفتگوی چند بنای صلح گذاشتند خواجه اراده مراجعت نمود
درون میان گفتند از لشکر ما اکثر کم شده خواجه گفت لشکر ما بی اندازه
معلوم نمی‌شود گفتند ما چند سوار گرفته‌ایم خواجه گفت اگر انها را بر ما عرض
نمایید بهتر است پس قیصر و نوکران انها را عرض کردند و بخدمت وزیر آوردند
نظام الملک چون این اسیران را بدید صحبت گفتن آغاز کرد که شما اندازه اند ابر
که در چنین روزگار شکار بنا بر رفت و این را همراه خود آورد چون
از صد لشکر او هم گذشتند خواجه پیاده شد و رکاب سلطان را بوسه داد
در گوش او از جانب قیصر مرا چه دانسته که او پادشاه است اما
ندامت سود نداشت چون وا ایشان را حفظ کنند آماده جنگ
گردیدند و صف آرائی نمودند آن گاه قیصر خبردار گردید او به اطمینان
صلح مستعد جنگ نبود به ناکام صف را آراست کرد و ساعتی در مقابله
ایستاد و منهدم گشت لشکر سلطان تعاقب کردند و قیصر دستگیر شد
او را بوضع خفیف نزد ملکشاه آوردند حجاب گفتند سلطان تعظیم
کن او سر فرو نیاورد و گفت اگر او پادشاه است منهم پادشاهم
تا آنکه بحضور ملکشاه رسید بعد از سلام گفت ای سلطان

پادشاهان

پادشاهان با این نوع رفتار می‌کنند تو هم اگر پادشاهی ببخش اگر تاجری
وزر می‌خواهی این بغر و ترش ما حاضر می‌داریم و اگر قصابی بکش ملکشاه گفت پادشاهم
بخشیدم پس فرمود تاج و جامه پادشاهی آوردند پوشید و سر گذاشت
او را در پهلوی خویش بر تخت نشانید و بیمی خطر قرار دادند که هر سال
از روم بخراج آورند انگاه قیصر پیغام کرد تو هم چیزی از من بخواه خواجه گفت
بعقیده بیت نگاه زمین در ملک قسطنطنیه مرحمت فرما قیصر قبول کرد
و اجابت کرد خواجه نظام الملک همان روز مرحمت و توقیع تعیین کرده
مرتفع و بزرگ و عالی بنا کرده و بعقیده عرض و طول آن
زمین در کار مرغوب گرفته و در آن رباط و مجلس و نقاشی ساختند
و نام مدرسه بیت حکایت یکی از ملوک هندوستان را وزیری بود پادشاه آن
کنیزان ماه سیما داشت روزی وزیر را در حرم طلب نمود وزیر چون داخل حرم شد نظر او
به یکی از کنیزان افتاد در آن وقت دید پادشاه نگاه وزیر بجهت رفع نظر
شاه چشم خود را همان نوع نگاه داشت و بعد از آن تا به بیست سال هر وقت که
بحضور شاه می‌آمد چشم خود را جنبان می‌کرد حکایت ابو منصور وزیر طغرل امیر
فانی بخدا ترسی بود و قبل طلوع آفتاب پادشاه اول او خلعت و ملازمان سلطان
به تجدید تماس برخاسته و زیر آمدند و او در پرده سجاده مشغول اوراد و اذکار

تا افتاب بعترار بیلله کشد این اذ کشته بسلطان عرض کردند که وزیر اتفاقی
بفرستادکان فی نیکو کرد ارسی چشم او برافروخت تا انکه وزیر از او ایراد فارغ شد
و بخدمت شاه آمد سلطان در سد متواضعه را آمد که جرا بیرون آمدی گفت ای شاه
من بنده ضایعم و نوکر تو تا از بندگی او فارغ نشوم بجای کری تو نتوانم پرداخت پادشاه
ازین سخت شاد و وزیر را تحسین گفت و فرمود که این بندگی خدای را بر نوکری ما مقدم
داشتن تا باشد که آن اسباب بانتظام شود حکایت علی بن هشام کوید که
از اعراب اور کار کم خردید آنست که حسن ابن سهل وزیر مامون را ز نرب
جمیع اسباب و اموال او را ز مصادره ببرست گرفت محمد پدر و برادر مرا
دانست که از اطلاعات شعبو روزی جمیع اسباب و اموال او گرم و از بنده بود
هزار اشتر زیر اسباب سفر او بود و باز دیدم که تمام اوقات و اسباب
او محمد بود برادر و پسر شکم که از خانه بیرون دیگر می‌زنند این حکایات است
کراریابت سرات گفته شود که نه از مشغولات دارد و نه این حرام
چون مروان کشته از معترف او عبد الحمید و بعلبک وسلام حاکی کرد است کر
کمک بخدمت منصور را آورد و زد او گفت بر او بکشید سلام گفت یا امیر
مکش که من هنرمندی دارم که هر گاه بر شبانه روز خط آب نریزند و بعد او
باآب برنز

باآب بر نمرود ماسی بر آب گزارد مرضیان اعاز صدر خواندن نهادم
و آب بنخوردن بایستد تا من خاموش نشوم پس تجربه نمودند چنانی بود
او را ازاد کرد و بعلبک را پیش بردند گفت یا امیر مرا مکش که من ضامن
منشور سیستم که هر گاه افتابه بکشی گفت تو بیار بدیدم که در دست گوشی چون مرا ازدان
نماز آغاز کنم افتابه از دست او بیفتد و تا خاموش نشوم نخواهد برگرفت
چون معلوم شد چنانی بود او را هم اطلاق کرد پس عبد الحمید را طلبید گفت
این کیست عرض کردند که وزیر مروانست گفت او را بکشید او گفت یا امیر
مرا مکش که من مرسل و رسولی بر وزیر ما بی نیامده است گفت آری تو این که
بیگناه مسم جهان را وزیر زیر کردی گفت او را زود بکشید حکایت وقتی
انوشیروان ابوزرجمهر را محبوس کرده بود و بسبب طول مدت در حبس
چشم او کم قوت شده بود و نور باصره او خلل پذیرفته بود که جمله منجمان
و علما از خواندن و حل آن عاجز آمدند پس فرمود ابوزرجمهر را از زندان بیرون
درین باب چاره می‌خواهم پس در حمام رفت و گفت طشتی پر از یخ
او را زد و شکل آن خطوط را بر پشت یخ می‌نوشتند او می‌دید و در خاطر
نگاه میداشت و ترجمه میکرد تا جمله معما را حل کرد نوشیروان و حاضران متعجب شدند تحسین بسیار نمود و باز او را بشغل خود مقرر داشت
و تربیت فرمود باب در مواعظ بر طور روزی منصور عمر بن

عمرو ببرا بگریند گفت صحبت برای عمر گفت چون عمر بن عبد العزیز درگذشت
او را یازده پسر بود و ترکه او هفده دینار بود هر پسر را نیجده قیراط
رسید و هشام عبد الملک چون فرمان یافت او را هم یازده پسر ماند و هر
یکی را هزار هزار دینار رسید بعد از آن پسر عمر عبد العزیز را دیدم که او از
صد اسب در راه خدا سبیل کرد و از پسران هشام یکی دیدم که
گدایی میکرد اگر عاقلی همین سخن ترا و صاحب دلان را کافیست

حکایت شقیق بلخی نزد هارون الرشید رفت هرون گفت این زاهد مشهور تویی
جواب گفت من شقیقم و تو زاهدی هرون گفت چون زاهد آنست که اندک
قناعت کند من ترک دنیا کم و نعیم آخرت را بچنین جلوه مرده هنوز نعره
هل کسی را بدین مزخم پس زاهد تویی که بدنیای قلیل قناعت کرده و از نعیم بی پایان
آخرت درگذشتی هرون گفت علاوه مرا پندی ده گفت جناب احدیت ترا
کرامت کرده است که ترا بر جای نام داده است ترا در بیان اجا کرده و آنچه بتو دلخواه است
بیت المال و شمشیر و تازیانه که هر کس را بدین سه چیز از دوزخ باز داری هر که
خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه ادب کنی و هر که بناحق کسی را
بکشد او را بشمشیر قصاص کنی و هر که محتاج شود از بیت المال او را نصیب
دهی هرگاه جز این کنی پیشتر جرز خیانت تو باشی

حکایت شبی هرون الرشید با یحیی وزیر خود نزد فضیل عیاض رفت فضیل قرآن میخواند

بدین آیه رسید

مواعظ ملوک

بدین آیه رسید ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا
وعملوا الصالحات هرون بدر رفته بود بشنید گفت اگر ما بطلب وعظ
آمده‌ایم این آیه ما را کافیست پس یحیی در بکوفت فضیل گفت کیست
گفت خلیفه بر در است فضیل گفت خلیفه را با من چکار گفت
در بگشای که اطاعت تو بر او فرض است فضیل چراغ بکشت در بگشاد
تا نظر او بر ایشان نیفتد هرون داخل شد و دست می سود تا دست او
بدست فضیل رسید گفت آه دست بدین نرمی چگونه طاقت آتش جهنم
دارد آنگاه با او ماجرا باز ساز که روز قیامت ترا برابر هر یکی از مسلمانان
برابر نمانند انصاف از تو طلب کنند هرون بگریه درآمد یحیی گفت ای شیخ
عنان وعید باز دار که خلیفه را هلاک کردی شیخ گفت خاموش باش
ای هامان که خلیفه را تو و امثال تو هلاک میکنید نه من که او را بظلم و معصیت
تحریص میکنید هرون گفت ای یحیی تو خاموش شو که تو را هامان بدان
سبب خواند که مرا فرعون گفته باشد چرا که هامان وزیر فرعون بود پس فضیل
برخاست و در آمد خود بیفتاد و خلیفه از پیش او گریان بیرون آمد

حکایت چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست با سالم لبید که از اهل عصر
خود بود الفت داشت روزی گفت ای سالم از خلافت من خوشنود شدی

با غمگینی گفت بجهت مردمان شاد نشدم واما بجهت تو غمگین شدم
گفت مرا پندی بده کوتاه و مفید بدان آدمی را الا که بهر زمان بمیان نیست
از برای یک خطا از منهت پرهیز کرد و بخیر خفیف سرور آفرین گفت
بعد از این خود را از خطاها نگاه داشت حکایت چون سلطان محمود
بیمارستان غزنین تمام کرد دو رکعت نماز گزارد دیوانه ای از بند زنجیر
برسید ای محمود این چه نماز بجا کردی گفت ای دیوانه نماز شکر بود دیوانه
گفت تو زنجیر در پای من گذاشته ای از عقلا ستان و بر دیوانگان ده
که بیمارستان را خدای تعالی خواهد محمود منفعل شد حکایت
وقتی سالک ممالک ربع مسکون ذوالقرنین را اسکندر گفت به سقراط
حکیم رسید از وی پندی خواهش کرد سقراط گفت تو بنده منی که پیش تو نیاید
بگوا زنگی پیمایی ویکی میرورگفت بعض از اقالیم ضبط کرده ام و روم
و میخواهم باقی را نیز تصرف نمایم سقراط گفت چون بیقین میدانی
که چند روز دیگر نه تو مانی و نه ولایت پس در طلب آن چه رنج میبری
چندین چه کشی ناز که تا چشم کنی باز ∘ از غیب صد جهان تو آثار نماند
پس اسکندر مالی بروی عرضه کرد سقراط قبول ننمود و گوهری داد در
بدو داد و گفت قیمت آن چند است اسکندر گفت این
بسیار نفیس است

بسیار نفیس است و قیمت آن بسیار است گفت من از این گوهر بسیار دارم
و بتو محتاج نیستم پس گوهر را با قدر دارو بو داد اگر خاصیت و لونش این گوهر
زیادتی دارد بود در آب ریز و گوهر را بود و لون آنگوهر تمامی پیدا شد اسکندر
بعد از چند روز چنان کرد گوهر آب شد و نابدید شد اسکندر دانست که آن
گوهر از صنعت خود سقراط بود حکایت مرد سیاهی نزد هرون آمد مرد گفت
که ای پند یده ای که مند ام گفت آن وقت که در خلوت معصیت می کنی بپرهیز اوریں
در برو در آشنا و بیگانه نمی پنداری از خود حاضر بیرون نیست اگر خدا را
که آفریدهٔ کار تو میبیند تغفیت ایمان خود بدار و اگر میدانی که او ترا میبیند
پس نظر او را از نظر جوانان خوار تر میداری که از همه شرم میکنی و از او نه
هرون از سوی رفت و چون آمد مکرر میگفت حکایت یا نفسی همیشه را از روم جکنم
از گرد تن خویشی بیندازم جکنم ∘ گر زنم زر نگرد یار بکرم ∘ با آنکه تو و دید یار کسی کرد و چه جکنم ∘
حکایت بزرگی ابراهیم ادهم گفت ای شیخ گناه کارم و هر چند کوشم نفس خود را منع نتوانم
کرد پندی ده که دفع نفس توان کرد ابراهیم گفت وقتی خاطر معصیت کنی زنهار از ملک او بیرون شو
گفت کجا روم که ملک او بی نهایت گفت پس رزق او مخور گفت این رزق تو از تر پس
کجا نانم جکنم گفت قبیح است از رزق او خوردن و فرمان او نبردن در ملک او باشی
او را معصیت کنی گفت دیگر بگو گفت پس معصیت در جائی بکن که او ترا
نه بیند گفت این از همه مشکل است دیگر بگو گفت ابراهیم آن وقت که

که ملک موت نزد تو آید بگو مرا مهلت ده تا توبه کنم مرد گفت او مهلت نمی‌دهد
گفت چون دانی او مهلت نمی‌دهد گفت چون این معنی که ملک الموت نزد
تو آید بگو ترا که داری مهلت کو هیچ نوع نتوانی باز داشت چه در پی
معصیت ناگاه رسول مرگ در آید گفت یا شیخ نصیحت تمام شد و اثر کرد
زاهد شد حکایت شیخ ابو علی دقاق رحمه الله نزد ابو العباس که بهر سالار
نشابور آمد و او بسیار معتقد شیخ بود نزد او بود و از او نشست شیخ
گفت از تو چیزی پرسم مرا جواب ده گفت بفرما گفت زن را گو شتاب با عملی
گفت زن را ابو علی گفت زن را راحت بجای بگذارید و عمل بر که دشمن میدارید
با خود برید ابو العباس گفت چه گفتید این حرف چو کلمه بود و بسیار گریست
حکایت لقمان حکیم پسر خود را نصیحت داد که راز خود با زن مگو با اغوای مجلس مکن
از تو کیسه قرض مکن او بعد از فوت پدر خواست امتحان کند که گفته‌های پدر در
جوالی گوسفند آورد بجانه به زن گفت بکس مگو این گشتم و دانستم که خصم من بود
فرصت کردم او را کشتم و در همسایه او دعوایی بود باور بنا به حکایت نهاد
و از مردی کیسه قرض گرفت تا آنکه روز با زن خود نزاع افتاد زن فریاد
زد که چند روز قبل از این آدم یک نفر را کشته هنوز در جوال است و تعفن
کرده امروز مرا بکشد آواز زن بگوش همسایه رسید که طوان بود ای الی
نزد شحنه رفت او گفت صحیح بود او را بیاورید آن مرد همسایه با تفاق

آدم شحنه

آدم شحنه برفت وحق الندش و نگفت دارد که یکسو نهاد و او را نزد شحنه بردند
در راه آن مرد کیسه رسید دامن او را گرفت شاید تو را قصاص کنند وجه
ما بخورند و به این متفق شده آن مرد فقیر را با استخفاف تمام گرفت شحنه برد
گفت تو فرزند لقمان حکیم با این حرف ناحق گفتی گفت سخن گیر و نکته آن که درگاه عنوان
گفت سخن برو و مقتول را بیاورم پس بر خانه او آمد و زن آنچه گفت جوال را
از خانه بیرون آوردند و همچنان سر بسته در خون آلوده نزد شحنه بردند و شحنه ابرا
برداشته نزد پادشاه برد و چگونگی او عرض رسانید چون جوال را گشودند گوسفند
بود مردمان حیرت کردند پادشاه از کیفیت آن پرسید پسر لقمان و حکمت پدر او
با آن گذارش بیان کرد همگی پسر را آفرین کردند و پادشاه انعام عوا اورا عبرت
عجب نمود و مهارت خوش حکایت حکیمی نزد پادشاه آمد از وی منفعت
حکیم گفت ° از کسی چیزی نداند چون چشمه ایست که آب ندارد ° چرا تیر کماندار نبود که
لجام ندارد ° عالمی که پرهیز ندارد چون بیشه‌ایست که گل ندارد ° پادشاه فرمود
برو چون زر که طول نوشتند و همیشه در پیش خود نگه داشت حکایت
در عهد انوشیروان حریر آمده و در پیشگاه ایستاد و نزد کسی پیدا نکرد گفت
بدی مکن و بد میندیش تا بد نیابیدت در بیش گفت نیکی کن و نیک اندیشی
تا نیک آید در پیش نوشیروان فرمود او را هزار دینار دادند

محمد ارد شیر بدبهند خواص بارگاه عرض کردند که سخن حرام نیکو
دانست در صفت تفاوت از چه بود گفت یکی نیک و ان دیگر بد گفت
هیچ سخن بهتر از دوستی نیکان نیست و هیچ بدتر از دوستی بدان نیست
اما کاتب حروف گوید این جواب شاه سبق لسان است نهایت اولی میبایست
داد که مطیع بر نیکی و احسان مطلب بر جمیع درد که نیکی بکن
و بدی مکن پس هر که بنیه ارد نیکی و جوید با لمضاعف و جبار البتفا
افتاد حکایت روزی نوشیروان در سوه معتراهی که میبرد نفسی دو گفت
دارا اهب چند ضرارت او گفت رنگ نیز با مور ببینید گر روشن
چون افتاب بر زمین است که دیر شکند در زود درست شود و آخر بر قاید و بخشد
و بدی دیگر آن چمن افتاد به سفالین است که زود بشکند و هرگز از نیکوی
و فایده نبخشد نوشیروان گفت جمیع نصیحتها درین است پس سخن را هرکو برفت
حکایت جمله ارسطاطالیس را وفات نزدیک رسید به شاگردان گفت در اراز مان عالم
علوم کردم و بسیار گرده ها را کشودم اما مرگ را چاره نکردیم او چند کوه بکند فولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد چه جوال شه کان تیز آید نباید بجز مرگ که روی چاره نیست
حکایت وقتی علی علیه ایالت خراسان را بود دانست وظلم بسیار بخلق میکرد و مال

کس آید

و هال بسیار گرفت بدار الخلافه فرستاد در شعبان به بغداد آمد از وی حکایت
کردند هرون الرشید بشنید و گفت هر که شکایت کند از علی عیسی او را
بکشم و قسم برعفو بعد از آن مردی از خراسان آمد و حکایت کرد هرون
را بر آمد و گفت سخن تو را بکشم اگر نه علی عیسی بترسم که خصم تو نیست
او قول را بکشد انمرد گفت که از انصاف این فرست خلیفه گفت چرا او را اعتبار
ضیاع شهید عرض کرد که چون مرا بمظلومی شهید کنند بهتر آنکه فردا در
قیامت یکی از عوام الناس باشد به پیر علم پیغمبر چون هرون این
سخن بشنید بسیار گریست و مال او را رد کرد او را مرخص ساخت حکایت
ابو العطر از همدان با صفهان آمد چون را اصل ناسی نیکو گفتند کان جنگ الله
یکوز بکشتکار بر سر او آمد و شکسته گرانی داشت وقت نماز شام خراد او را یافت چه نگاه کرد
بر زبان فقیر و یا خبر رسید خبر بر خواجه گفت بیا او گفت ما هم هرچه از خانه نیاوردیم
دخواهیند ابو العطا ان شنید در کرستان گزیده بامداد بدرگاه رفت و در
باد سابقه داشت برسید کدام روز داده شد که گفت یوم الحسن گفت کدام
ساعت گفت فی ساعة الغیره گفت کجا نزد آن گردند گفت بواد غیر زرع و زیر کنید
دادطلاعه داد وعظ دانشمندی در صحرای ابشار الاسعد گفت تا کی درین صحرا

کو در چراغ شهر نیاید و علمی نیاموزد شبان گفت خلاصه علمها آموختم
گفت کدام است گفت ۱ تا حلال یابم حرام نخورم ۲ تا راست باشد دروغ نگویم
۳ تا از عیب خود فارغ نشوم عیب دیگران نجویم ۴ تا روزی حق تعالی یابم بر هیچ مخلوق نروم
۵ تا در اصل بهشت نشوم از کید شیطان غافل نباشم لطیفه زرشنو گفت کل علوم ترا [illegible]
نصر احمد سامانی در طفولیت معلمی داشت که او را چوب بسیار زدی و نفرت [illegible] تکلف
چون پادشاه [illegible] رسم [illegible] این ظالم بدهم چون پادشاه شد روزی از آن تعلم یاد
آورد خادمی را فرمود نزد وی رفته معلم را بیاور و غلامی را هم فرمود که از
باغ دو چوب تر گز گلابی بریده بیاور چون خادم نزد معلم رفت و او را اعلام
داد او پرسید که سلطان مرا جهت کار را [illegible] گفت خادم را قصه چوب گلابی
نقل کرد معلم دانست که در مقام انتقام است چون بدکان میوه فروشی رسید
چند دانه گلابی خوب خرید و در جیب گذاشت چون بحضور پادشاه آمد امیر او را
برانشت و یکی چوب گلابی را گرفت و لمس کرد گفت چه میگویی در باب این چوب
او در دفع گلابیها از جیب برآورد و گفت میوه به ازین لطافت دارد سلطان را خوش
آمد بخندید او را تشریف و انعام داد [illegible] فرمود لطیفه در کرمان پادشاهی بود
ملک شاه نام و اکثر اوقات صحبت و شرب شراب مشغول بود روزی یکی از [illegible]
که تقریر برداشته که پیغمبر را در خواب دیدم فرمود که ملک را بگو که شراب
کم بخورد ملک شاه گفت قسم بخورم که تو دروغ میگویی حاضران گفتند تو چه میدانی

که ای خبر

که این خواب دروغ است گفت بدان جهت که شراب اکثر بخورد و رخصت باشد
چون شراب حرام کرده است که بیمار و فرزند ان فرق نداده و در [illegible] حضرت رخصت
نداده لطیفه روزی یکی از [illegible] میان ملک عرض کرد [illegible] بهشت تو دیدم
در خواب تو را [illegible] نقل کرد سلطان فرمود که با لباس [illegible] که این قصه را در خواب رود
با سبیل زاهدان [illegible] او را معزول نمود باب در لطایف قضاة و علما مردی بخدمت عبد الملک
مروان آمد و گفت زنی خالته ام و لیکن مادر زن مرا گرفته از مال دنیا چیزی ندارم
حالا [illegible] فرمان ضعیف گفت اگر ترا [illegible] و از پدر زن تو هم [illegible] انها را
چه قرابت باهم باشد آنمرد گفت اگر وزیر که تمام امور ملک با دولت جواب این
مسئله بگوید من رخصت برم و اگر نه امیر مرا انعامی فرماید پس از وزیر پرسیدند او
بعجز اعتراف نمود شخصی از علما حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله بگویم آنچه مطلوب
منست بحصول رساند گفت آری گفت پسر پدر پسر را عم باشند و پسر پدر اطفال باشند [illegible]
انچه کسی پدر که از این [illegible] است با آن پسر که مادر این دختر [illegible] است پدر [illegible]
عم پسر باشد و پسر پسر برادر دختری است که در خانه پدر است خاله پسر پدر باشد
عبد الملک او را تشریف داد و او مرا هم انعام داد لطیفه یحیی ابن اکثم قاضی
القضات بغداد بود روزی بر او قضات ناحیت داد و خاتم او را [illegible]

کنند از وی پرسیدند که دو شخص مادر یکدیگر را بزنی خواستند هر دو را پسر حاصل
شد قرابت میانه پسران چیست امرا از جواب درماندند یحیی گفت آن دو پسر
هر دو پسر عم هم باشند پس اگر زید مادر عمرو را گرفت و عمرو مادر زید را پس پسری
که زید را از مادر عمرو باشد برادر عمرو خواهد شد و عمرو عم پسر زید باشد
و بالعکس هرون رشید که در همسایگی ابو یوسف بهودی [illegible] و بر در خانه
ساباطی می ساخت ابو یوسف او را منع کرد که کوچه تنگ میشود گفت
هر کار علمای تو را از این راه بیا زیر بگو تا خراب کنند ابو یوسف خاموش
شد بعد از چندی چنان اتفاق افتاد که روزی زبیده از بالای قصر دید
که هرون الرشید با کنیزکی مملوک زبیده بود دست بازی کرد ناگاه
درشتی آمد که او را بر زبیده بخشید عنان شهوت باز کشید و نزد زبیده آمد
زبیده از رشک گفت ای [illegible] دور شو از بر من ای [illegible] هرون برآمد
و گفت اگر من [illegible] باشم تو از من به طلاق مطلقه دفعه [illegible] از این سخن
پشیمان شد هرون الرشید [illegible] بیرون آمد و علمای را طلب فرمود
این مسئله را طرح کرد هیچ یک جواب درست ندادند پرسید دیگر کسی هست
از علما اینجا حاضر نباشند گفتند ابو یوسف فرمود او را آوردند چون مرد فقیر
بود و [illegible] التعاریف [illegible] در صف نعال نشست هرون

مسئله ازاو

مسئله ازاو پرسید او گفت این مکان چون نشسته ام جایی
افاده نمی توان نیست خلیفه او را در صدر مجلس جای داد آنگاه
هرون گفت هرگز آنچه معصیتی نموده ام از خوف حق
خود را از او باز دارم گفت آری چنین است واقع مانده حلال است
ابو یوسف گفت بر تو حلال است احتیاج به تجدید عقد نیست
علما گفتند بچه دلیل می گویی وجه دانی در خلیفه کسی است و [illegible]
نیست گفت خدای تعالی در قرآن مجید فرموده است و اما من
خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
حاضران او را تحسین کردند خلیفه قضای بغداد بوی داد
و تشریف تمام از زر نیز داشت آنگاه بجهت عزت او
یهودی را آوردند و ابو یوسف را در [illegible] نشاندند و به دوش
بخانه اش بردند چون بدان ساباط رسید یهودی را
طلبید و گفت امروز روز خراب کردن ساباط است و فرمود
همان دم خراب کردند مستوکل [illegible] واقع شد [illegible] کند
کرد چون بر خر کنند لباس [illegible] چون مطلبش برآمد

درمانده اند که چه قدر زر دهند تا از عهده آن بیرون آید
علما را احضار کرد این مسئله را طرح نمود هر کس چیزی گفت
بی دلیل آخر علی ابن موسی الرضا را احضار کرد و بخدمت
وی عرض نمود آنحضرت فرمود هشتاد دینار باید داد حضار
عرض کردند که از کجا این حکم نمودی فرمود حق سبحانه و تعالی
در کلام مجید می فرماید لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِي مَوَاطِنَ
كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ و آن مواضع هشتاد بود که در آن روز
مؤمنان را بر کافران نصرت داد و آن را بسیار خوانده
و هشتاد بسیار بوده حاضران احسنت گفتند حیرت
کردند از روز متوکل بیچاره را زنهار رشک کنی کرد
دو زن هر یک پسری داشتند در خانه گذاشته هر یک
به مهمی رفتند چون باز آمدند یک طفل را گرگ برده
بود هر دو زن گفتند این طفل که مانده است فرزند منست

پس هر دو بخدمت آنحضرت آمدند حضرت شمشیر فرمود و گفت این طفل را
دو نیم کن هر یکی نصف را گیرد مادر طفل را دل بسوخت و عرض کرد من
از نیم حصه گذشتم فرزند را بدو دهید حضرت فرمود فرزند از این زنست بدو دهید
حکایت مردی زری داشت از خوف آنکه کسی زر او ببرد زیر درختی
دفن کرد بعد از چندی به سر زر رفت زر را ندید مضطرب شد نزد
قاضی آمد قاضی گفت خاطر جمع دار من زر تو پیدا کنم پس از طبیبان
شهر تحقیق کرد که بیخ فلان درخت چه خواص دارد گفتند فلان مرض
را نافع است پرسید در این روزها کسی بدین مرض مبتلا بود یکی گفت آری
فلان مرد آمد و بیخ آن درخت را نشان داد قاضی آن مرد را طلب
کرد و بترسانید و بزد او را مقر آورده زر را از وی گرفت بصاحبش داد
حکایت مردی زن زیبا داشت و هر گاه خواستی با او دخول کند زن خادم
شدی و مانع آمدی پس روزی دیگر زن خواهد با کی مید بدید پس نزد امام
آمدند و حال تقریر کردند آنحضرت فرمود آن زن راست گوید مرا این
حکم کردم که چگونه راست پس فرمود از زن تو را اگر فرزند بوده است گمراه
گذاشته باشی زن سر بزیر انداخت و اعتراف کرد امام فرمود این زن

قرار در تو نیست تو تفحص کن زن در آن بعد آن زن را شوهر بیاورد و قرار نیز براند

حکایت زنی نزد عالمی آمد که او را با شاگردان مباحثه بود نحو سبب برای

بدست عالم داد که تحقیم او را قرار بعد و تحقیم او را نفید بعد عالم سبب را

که پاره کرد و بوی باز داد حاضران حیرت کردند از آن سبب پرسیدند

عالم گفت این از مسئله حیض پرسید که بعضی از خرق سفید باشد و بعض

لعلی باشد نماز توانم کردن مرا در سبب را شکستم و بوی باز دادم که تا

و آخر قرار لاجون میان سبب سفید شد پس نماز درست حکایت

که علما نامی کوید روزی بخدمت خواجه ابو بکر وراق آمدیم او را از اسرار حکمت

می گفت از این پرسشان چهار چیز مرچه که هرگز نخواهید یافت اول

لقمه حلال بی شبهه دویم یار موافق بی علت سیم طاعت بی ریا چهارم

عالم بی طمع پس پیر نه آمد و اندیشه بر آن چهار مقصود کردند الهام

ربانی جواب آن در خاطر آمد روز با مداد بخدمت او شتافتیم

گفت هم جواب آوردید گفتیم آنچه در فرموده بود طلب او را مشغول شدیم و ما

فهم یار موافق بی علت فران لقمه حلال خشم فرو خوردن طاعت

بی ریا فکر کردن عالم بی طمع ذات باری تعالی او شنا بی شک

بولرزاد

بولرزاد و گفت حال شد از مطالعه او عوق ابو بکر وراق

استغنا حاصل شد حکایت در خلافت جناب امیر المومنین علیه السلام

زرهی از آن حضرت گم شد بعد از چندی در دست یهودی دید

ادعا نمود یهود منکر شد و گفت نزد قاضی رویم او حکم کند

پس آن حضرت و یهود نزد قاضی شریح آمدند شریح اول عرض

کرد یا حضرت چرا بجا که آمدید در پهلوی خصم بالیست حضرت

التماس ادعا نمود که این زره از منست شریح گواه خواست حضرت

امام حسن علیه السلام و مقداد را گواه آورد گواهی مقداد قبول نمود

گفت امام حسن علیه السلام پسر تراست گواهی او در حق تو مفید نیست

حضرت فرمود گواه دیگر ندارم یهود چون آن حکم در حق چنین

شخص بدید گفت دین بر حق همین است زره بود پیش آن

حضرت گذاشت مسلمان شد حکایت در عهد ابتهم حاج خان

سید امام قاضی بود روزی مردی نزد خان فرستاد و تعلیم

داد هر انجه کال تو در این ولایت میکنند اگر میدانی
و خاموشی ای برلو و اگر نمیدانی و ای ابر بار سلطنت دایم
و از حال رعیت حق خبر بدانکه تمغاج خان بکریست و بنای
عدل نهاد حکایت یکی از ملکان دین سر برده کافری را
نزد عالمی آورد و گفت نامیگوید که کافران را بعد از مرگ
لسوزانند اکنون آنرا آتش در این برکه آن عالم گفت تا سنگ
و چخماقی آوردند گفت تو میدانی که آتش از این سنگ برون
آید اکنون بگوی که آتش در کجاست زندیق چون سخن بشنید
مسلمان شد در ایام سابق میان بری و ابری
در بالا نشستن منازعت افتاد ابر گفت من از تو برتر نشینم
از آنکه پادشاه را براحت بیش است از نام را و ولایت
تابو شمشیر گرفت نه بقلم و بر گفت چنین نیست و مابو بسر نا
فضل است بر چهار چیز این ماجرا بسمع سلطان رسید او فرمود
اصحاب سیف بر اصحاب قلم ترجیح دارند و بر عرض کرد

در شمشیر لکار دشمنان آمد و لیکن اما قلم برای نفع دوستان
و دفع دشمنان هر دو میباید آنکه اصحاب سیف بسیار بر خداوندان
خروج کرده اند و تمنای سلطنت نموده اند و از اهل قلم هرگز مثل
این حرکت صادر نشده است اصحاب قلم خزانه دخل پادشاهند
و اصحاب سیف محل خروج تا جمع نشود خرج نتوان کرد آنکه
ناهلی جنگ آیند و تدبیر ندانند قوت دارند و لیکن
ثابت ندارند پادشاه این فصول بشنید بپسندید و بر دو
تشبیه داد و گفت قرار ملک بر سبقراری تیغ است و سکون
فتنه و فساد در حرکت قلم حکایت وقتی میان تیغ و قلم مناظره
رفت قلم گفت ای حمری خونخواری و ای زهره دل آزاری
و ای زرق فروش ازرق نمای و ای دراز قامت احمق
تو کیستی که خود را برابر کنی هرگز بپای چه زبان
در حق من قسم یاد میکند ن والقلم و ما یسطرون
تیغ گفت ای کل خونخوار زرد روی و ای سودایی

لیبار کوی وای سرزده بیروان وای چه دمی چه زبان وای
لیبار کری چه قدم وای لیبار خوش چه شکم تو بمنزلت خرنیکی
رسی جنتی ای ... رحمن کی ... اتانی ... بالسیف قلم کفت
من انکشت نای درسویم تیغ کفت من دسیار ملوکم قلم کفت
من ... صدر دیوانم تیغ کفت من حاجبم دیو ... السود بویم
زده ام و ... نکیر و ... آورده ام قلم کفت من
... جبه اطلس زرد پوشیده ام و دستار خز سیاه
بر بسته و در مقام قبطی ... زبان فصیح سخن کفته ام تیغ
کفت من صوفی ام ... خرقه کبود رقعی کرده ام چون صوفیان
سر انداز ام قلم کفت من غواصی ام در از دریا بر خاسته ام

نظم
انم ... زاده ام ۰ سر ... داده ام
اورده ام از جهان تاریک ۰ من آب حیات خط باریک ۰
تیغ کفت ... فیروزه ام لعل از بدخشان ... ولایت
بردم و آن کوهر ... عقیق ... برد لال

بیدار آیم   انم نرکزبان کامیابم ۰ ... هیچی آیم ۰ ... خصم بکاه بیکار
لیکن جو ... بیدار حکایت نوشیروان را وزیری بود در سند وزارت
با دولت بود در انوقت بوزرجمهر جوان و از سمت خراسان ... آمده
بود ... علم ... اتفاق شبی نوشیروان خوابی دید که
خوکی با وی ... نوشیروان در فکر ... صبح خواب
بوزیر خود کفت و طلب تعبیر کرد وزیر ... بادشاه کفت ... روز
... تعبیر ... وزیر بیرون آمد
... حاکم ... احضار کرد و از انها ... تمام
... رسید ... او هم ...
بزرجمهر ... کفت تعبیر این خواب ... دانم کفت چکونه
کفت ... بادشاه بکویم وزیر کفت ... از ...
کفت ... بکو ... بزرجمهر
بزرک ... در حضور ... وزیر ... انکاه
بادشاه کفت ای جوان تعبیر این خواب چیست او عرض کرد ...

... تعبیر ...
... خوکی ...
...

هم کسی که تعبیر خواب شاه بگوید وزیر فرو ماند [illegible] بوزرجمهر گفت
پس از آنکه [illegible] تا من بنشینم و بگویم شاه وزیر فرمود [illegible]
او گفت آنگاه بشاه عرض کن که جوان بیگانه در حرم تو با یکی
از زنان مشغول است پادشاه گفت این مطلب را چه گونه معلوم کنم
گفت تمام اهل حرم را [illegible] ملاحظه کن هر کس در آن وقت [illegible]
[illegible] او را [illegible] سیاست کن پس [illegible] بجمیع [illegible]
اگر تا آنکه نوبت بیکی از کنیزان رسید دید که [illegible] واقف
از خوف در [illegible] چون معلوم [illegible] کرد
از زنان [illegible] عاشق شده [illegible] در لباس زنانه در حرم آورده بود
و [illegible] بجا میبایند [illegible] او را سیاست کرد آنگاه
وزارت [illegible] بوزرجمهر داد لوطه معتزله [illegible] که
از علی [illegible] واحسان بود
در باره ایشان [illegible] و سبب آن این بود که وقتی [illegible]
او [illegible] خواب دید که شخصی بر لب دجله ایستاده
[illegible] در آب [illegible] آب دجله [illegible] نگاه میداشت

دجله

۱۷۹ در لواط

دجله خوش شد [illegible] آب دجله بر قرار خود
بر رفت گویا از آن حال متحیر شدم نزد او آمدم و گفتم تو کیستی
گفت علی بن ابوطالب ع گفتم یا امیر المؤمنین مرا [illegible]
خاطر جمع دار که خلافت بتو رسد [illegible] اولاد [illegible] از
خواب بیدار شدم [illegible] بعد از [illegible]
[illegible]
پس بموجب فرموده آنحضرت عمل مینمایم حکایت ابوالقاسم سعد گوید در ایام
جوانی به معاشرت کودکان شغف داشتم و بشیوه عمل قوم لوط عمل
میکردم شبی خواب دیدم [illegible] مقابل [illegible] طواف میکردم مردم [illegible]
[illegible] شخص گفت امام حسین ع [illegible] زیارت
آمده [illegible] و نقاب انداخته
سلام کردم امام مرا جواب نداد [illegible] بزیارت مشغول اند
[illegible] قبر انداختم و باز سلام کردم باز جواب نداد [illegible]
و گفتند [illegible] امام [illegible]
مرا [illegible] که بعد [illegible] گناه رجوع نکنم فرمود بگو یا الهی

امام حسین ع [illegible]

در لواط

ودیگر شب مکرر کرد خرم گفتم انگاه امام صادق علیه السلام بجمع اشارت
کرد وفرمود تا جوبی برین تا نرم داد و چیزی گفت ایشان برابرگرفتند
همگو بشد بردند والت رجولیت مرا بر تخته بستند و مهر کردند من
از هراس از خواب برآمدم تا ان شهر مبتلا ابله ریز در موضع
مخصوص من بسیار شد و ان هوس از من زایل شد بعد از چند سال
یکم دفعه دیگر چندان که کوشیدم بران عمل قادر نشدم بس مجدد ان
توبه کردم و میل درین عمل نکردم بعد از ان ابو عبا فاطمه زهرا را
در خواب دیدم و بر رسید که سید ت ن خواب بعد از التمس
خرمه بلی دیگر با آن گناه اقدام نمود حکایت ابوالفوات وزیر
معتضد بود و با ابو جعفر بستاوری بود و مادر ابو جعفر را عادت
چنان بود که از طفولیت او هر شب یک تره نان در زیر سر ابو جعفر
نهادی و با مداد او را صدقه دادی روزی ابوالفوات وزیر
مر ابو جعفر را گفت که حال هم مادرت نان بالین در زیر سر نهد
ابو جعفر گفت الله از رسوم عجایب نیست او گفت چنانی نیست بدانکه

ادریم فرزندم

اضافه شد بعنایت الله

تا جوشنی در سینه فکر بودم که تو را طلف کنم و بجواب رفتم در خواب
دیدم که شمشیر در دست داشتم و ارادم قصد تو میکردم مادر
تو نان سپر تو میساخت و شمشیر از تو دفع میشد و من از ان گشتم
که برکت ان صدقه نمی گذارد که من بتو دست یابم پس ان عنایت
بمصادقت بدل از حضور از جمله خلفا هیچ کس بر اولاد ابوالعباس
ان استخفاف نکرد که متوکل لعنة الله در در حرمت او مبالغه نمود و آنکه زشت بود
ابوطراب میگفت روزی جمعی در مجلس او آمدند او گفت جو کی از اولاد ابوطراب
لا انجاب پدرم بمن گفت تا جنبانم در افتاده ای و سخنان نا فرجام
میگویند او را الا در امیری بس بسی سراف تازیانه زدایشان در غیبت
او گفتند ما دانستیم تازیانه آنحضرت ستم نشر ان بود چون جمعی او در آمد
جماعتی از غلامان ترک بدارل آماره او ریختند و او را با پاره پاره کردند
او را گوید که در نزد معتصم که ولی عهد او بود نشسته بودم و نقل
خواب او میگفتیم معتصم گفت بشرگوید که پدرم را جنبانم کردند
چه باشند گفتند به شمشیر پاره گفت خوب بنگرید که او را ای

اینرا المنجمین ملا در هفت تا زیانی نزد و بهر هفت پاره پاره باشد
چون کشتند یکی بند از انگشت او بر جبال شده بود حکایت
آورده‌اند خسرو پرویز را منجمی بود که در علم نجوم عدیل نداشت
و پرویز را بر قول او اعتقاد تمام بود و قضی بخدمت پرویز آمد
و گفت من در طالع خود دیده‌ام که در این هفته مرا خطر است و کسی
قصد من دارد که مرا هلاک خواهد کرد اگر پادشاه مرا رخصت کند در این
چند روز مرا در قصر سلطنت جای دهد پرویز فرمود که در
درون قصر خود که خوابگاه اوست او را جای دادند تا شب
منجم همگان پرویز غایب بود و جماعتی قصد پرویز داشتند
و بمرور نقب بمکان او زده بودند سر از آن مکان بیرون آورده
بر سر منجم آمدند و بخیال پرویز او را کشتند چون پرویز مطلع شد
خصمان گرفته بسوزانید پس از فوت منجم تلهف بسیار خورد
و گفت اینهم از برکت علم او بود که این بلا از من رفع شد پس گفت
که علم نجوم اگرچه [illegible] است اما رفع تیر باران قضا نمی کند

خسرو

حکایت

حکایت فضل سهل را در علم نجوم کمالی داشت چون آفتاب اقبال او
بر سمت زوال رسید آثار آن در طالع خود نظر کرد او را ضمان معلوم شد
که در آن هفته چون حق در میان آب آتش زخم خواهد خورد است که
بحیله رفع آن قضا کنند بحمام رفت و فصاد طلب کرد تا او را فصد کند
هنوز فارغ نشده بود که چند نفر بحمام درآمدند و او را کشتند و آن حکم
بحیله رفع نشد حکایت پادشاهی بود که بعلم نجوم اعتقاد تمام داشت
و پیوسته منجمان او امیری بانید و می خواست خطائی از ایشان گرفته باشد
از قضا پادشاه را پسری آمد و سر منجم او ستاد در خدمت او بودند
فرمود تا طالع پسر را ملاحظه کنند یکی حکم کرد که این پسر در سن بلوغ
بالکی مار زند و هلاک شود دیگری گفت از بلندی بیفتد و هلاک شود
سیمین گفت در میان تاریک در آب افتد و هلاک شود چون پادشاه
این احکام بشنید گفت هر کدام حکم اینها هر یک خلاف دیگری است
تا آنکه آن پسر بسن بیست رسید جماعتی با باغبانان بر درخت رفتند
که حسب الواقع [illegible] شب و روز متوجه او را می حفاظت کنند و نگذارند
نزدیک آب و بلندی برود روزی وقت ظهر با باغبانان بنماز رفتند

رفتند پس بباغ رفت و بر لب حوض درخت بود بالا

درخت بر سر آشیان کرده بود و بچه آورده پس بالای درخت رفت

و دست در آشیان کرد ماری در آنجا بود بر دستش زد و از بالا

درخت در حوض افتاد و هلاک شد بادشاه چون شنید بجان

بور رخصت کرد و دیگر انکار ایشان ننمود حکایت در بغداد

بود که عبد المحسن نام شعر بطبع میگفت اما بطریقه شعرای حالی

بفرق میگذرانید روزی از منجم پرسید که طالع من ببین او گفت

طرفه واقعه می بینم ترا مالی و دولتی بدست بیاید اما تو در حیات

نخواهی بود و نصیب اولاد تو شود ناگاه اولاد وفات الیبد و کفن

نداشت ناگاه حاجب از خلیفه آمد و هزار دینار زر با دستار خلعتی

که مستنصر بجهت عبد المحسن فرستاده بود پرسید که سبب آن چه بود

گفت مطرب در پیش خلیفه سماع میکرد خلیفه پرسید که این ابیات

کیست گفتند عبد المحسن و حالت و فقر او بیان کردند خلیفه

این زر و خلعت را بجهت او فرستاد تا تدارک خود کرده

بخدمت خلیفه آید حال فوت او را بر بندان بخاک سپرده آقا انعام

بادشاه ان برگشت نزاد این مال را باطفال او ردهید ما از حکم

نجم حیرت کردم

نجم حیرت کردیم گویند ابو الغنا پاکو بیروزی نخود بر لب جاه آمده است

بود و از هر نوع مغاوضتی میرفت از سخن بر آمده در سماع وجه ارباب صناعات موسیقی کدام

که از ملاقات حجرم حاصل شود و نفس آنجا بدو میل کند پس بعضی از آن

گرم و تر باشند و بعضی گرم و خشک باشند و بجهت اختلافی که در میان ارباب حکمت

الست چون سمع و سمیع بر ترتیب زدن و شنیدن واقف باشند و مراتب و معراج

آن بشناسند و ترتیب آن بواجب نگاهدارند باعث اهتزاز شود که ندای خطاب

الست بربکم شنیده خوب روی خوب گوی باشد که چون با چشم بر آن افتد البته

او را خوش آید چرا که طبع او را بهر خوب میل بالتمام است و ارسطاطالیس میگوید که اگر

معنی زشت کدورت انگیز با شد بحقیقت شنیده تا اثر آن از صوت بگیرد چنانکه او را باز گشت باید

باید که میان سمیع و مستمع مناسبتی باشد که چون آواز بهوا متصل گردد از موسیقی و حلاوت

لحن با هوا باشد و سماع معانی مستمع رسد ارسطو میگوید که مستمع با اید و

شنیده که چون سماع لطیفست و مرکز او در عالم علویست و از روی صافی تر بود

میل او بمرکز بیشتر باشد که از غایت ذوق و اضطراب در سماع بمیرند هر که

سخن نرم لطیفست و آواز خوش لطیف تر و در روی خوب اثر او لطیف تر

چون هر سه با هم جمع شود محصول در غایت لطف باشد پس در آدمی جسمانی و روحانی

آنچه او صافیست سماع را بحکم جنسیت و لطافت میل تمام است چون اثر

بهم رسند بیکدیگر محتاج شوند سماع هوائیست قصد او کنند و هوا علویست

طبیعی است قصد طبیعی کند و روح الطبیعه ایشان متحرک شود
اگر لطافت هوا بر تن غالب آید روح او را ببرد و سبق نجوید و اگر روح
قالب گردد و لطافت هوا مغمور شود بر سبک بار خود باز آید چون منصور دوانقی
بخزینه تخصیص کرد و مراتب تشریف ازان پایان یافته لطیفه یکی از پادشاهان عجم وفات
کرد از وی پسری کوچک ماند خلافت او را بر تخت نشاندند بوذرجمهر فرمود
اول او را بیازمایید تا معلوم شود که طبع او سلیم است یا نه پس گفت سفینه‌ای
از زر پیدا کردند او را در طلب آمد و بار بردن گرفت بوذرجمهر گفت امید این
طفل بسیار است و او را بر تخت سلطنت بنشاندند حکایت روزی رسولی از
اطراف بحضرت نوشیروان آمده بود مرضی داشت وزیر را نزد او نشانده و حلوه‌ها از وی
بجلیب که در جهان چه چیز از همه چیز بهتر است بوذرجمهر گفت زن و مرد
و نیاز انوشیروان اینها را سهل شمرده خجل شد و گفت دلیل اینها بگو گفت اگر
زن نبود سکه تو بادشاهی از کی حاصل میشد و اگر مرد نبود سلطنت انوشیروان بتو
چون رسیدی و اگر نیاز نبود چون من در خدمت تو چگونه ملازمت کردی انو
شیروان خرم شد او را تشریف فاخر ارزانی کرد حکایت افلاطون را
گفتند که چون است هرگز ترا غمگین نمی‌بینیم گفت آنکه تعلق بدل ندارم هیچ چیز
نه بندم که چون از دست برود از بار دل ایم حکایت مروان از بخشید

بر آنکه

بر آنکه کسانی که مردان و کریمان را چه چیز است و علامت لئیمان کدام است
گفت آزاده مردم در مروت نکوشند اما بنا راستی ایشان زود زود شنوند
و علامت آنست که عداوت نکنند و هرگاه کنند زود اصلاح آیند چون
کوزه زرین در شکنند زود به اصلاح آید و لئیمان زود رنجیده شوند
و زود موقوف داشته بسبب شکنند و عداوت ورزند چون کوزه
سفالین زود بدرست آید و زود شکند حکایت وقتی ارسطاطالیس از
اسکندر رخصت خواست که بولایت خود رود اسکندر او را اجازت
داد چون برفت اهل ولایت پیش اسکندر عرض کردند عرض کردند که
که در دامن فلان کوه جانوری پیدا شده بشکل نیم برزمی نشسته هر کس
او را رشته هیچگونه هلاک شود اسکندر از حکمای که حاضر بود در زمان
او پرسید در ماندند در حالی کس تا حکیم را بازگردانید ارسطاطالیس
فرمود آینه از فولاد صیقل بقدر آنکه آدمی در پشت او مختفی
تواند شد ساخته بر گردونی بستند و خود را در پس او نهفته و بدان موضع
بردند چون آن جانور نظر او را بر آینه افتاد عکس خود را دید
بیفتاد و بمرد اسکندر تعجب کرد از سبب او پرسید حکیم گفت

این جانوریست که هر صد هزار سال یکبار در دریا ظاهر شود و جها آید چشم
او بمرتبه ایست که نظر کسی بر وی افتد در حال بمیرد چون ناظر او بر آینه افتد
عکس او بر وی راجع کشته بر وی اثر کند و بمیرد و بعضی را دیده ام ازین
جهان نکذرانیت حکایت چهار نفر سید و ملا و لشکری و بازاری بباغی آمدند
بیموجب رضای صاحب باغ تطاول کردن مشغول شدند چون صاحب باغ بباغ
آمد دانست که با هر چهار برنیاید در راستی بسوخت اول او را
بازاری را آورد و کفت این سید و ملا و فاضلست و این دیکر سید جنسی بزرکست
و اجلست او ن ازیکر نیست ملازم سرکارست هر دیکر حقی دارند تو چه
بتقریب بباغ آمده پس او را خلاص تر نیکو بزد و ببست از آنجا گفت پس او
روی با ملا نمود و گفت بیکونم تو هم ترا حق نداری که جهت بباغ ازو آمده
بباغ آمده دست بحرام خود این او را نیز رسید بتو بیت انداخت
انکاه سید را گفت که حق بزرکی تست هر کاه باشد بهر کرده ام
بهر هم حق تو برو چیست او را هم ببست انکاه لشکری تنها ماند
با وی گفت در سر تو که عامل دیوان خانه باقی از من کرفته باز
تو اوبر حق ... است او را نیز ببست و حق هر یک را بالتمام
از ایشان کرفته یکیکه را از باغ بیرون کرد باب هفدهم در عفو معنی عفو

ترک سو
ترک سوء قصد کناه کارانست بر سبیل قدرت و این شریف ترین خصایل
حمیده است خذ العفو وأمر بالمعروف انکه بسبب تو زر بخشش • وانکه
با سیر بر بخشش وانکه زهرت زهر برده قیمت • وانکه از تو ببرد با وی بپیوند
کویند بعضی از سادات بنی هاشم مهمان جناب امام حسن علیه السلام بود
چون خوان آوردند کاسه آش کرم از دست غلام خطا رفت و بر سر
امام آمد چنانکه از شدت حرارت کسی نشانی آن شد در حال غلام کفت والکاظمین الغیظ
امام فرمود خشم خود را فرو خوردم غلام کفت والعافین عن الناس
امام فرمود عفو کردم از مال خود ترا آزاد کردم غلام کفت والله یحب المحسنین
امام فرمود چهار صد درهم بتو بخشیدم کاتب حروف کوید این نوع بخشش
از خویشان نبوت دور نیست حکایت چون سفاح خلیفه شد جوانان
معارف شام را بکوفه آورد بجهت تقصیری که در حق ... خواست ایشان را
بیاسا رسد کوتاه انها کفتند ما قوم انیم اکر بکویم الحق ... امیر بطول
انجامد ما چهار نفر یکی پیر ... دیکر جوان اختیار کردیم اکر فرمان باشد از
جانب ما سخن کویند سفاح کفت بکو کفت ... جوان کفت انتقام کشیدن
دادرست اما بزرکی کردن در عفو است اکنون امیر هر کدام ازین دو

محمولست تدارک بعضی آن رسانیده بر سبیل برّ بخواسته که گفت با

با امیدی که کشتی خشم را اندر دل خود را خوش گردانند اما نه هم نیکو

حاصل شود واگر هم در اول خشم را بر دو حلم بپوشی [illegible] نامی نیک

بجهت او بر جا و بر ماند اکنون اگر انتقام کشی روا داشته باشی واگر

عفو کنی [illegible] فضل میل کرده باشی [illegible] بشکست و گفت [illegible]

جنین [illegible] را [illegible] حکایت یکی از [illegible] ملوک

عجم جرمی کرده بود روزی پادشاه با یکی از خواص [illegible]

او را بجه نوع سیاست نمایم [illegible] او [illegible] عرض کرد [illegible]

ملک بعضی او را کشتیم ملک گفت [illegible] بخلاف او [illegible]

دادن بجرم او عفو کرد [illegible] هلوک [illegible] او در خاطر

بسط کردند [illegible] رفتار [illegible]

حکایت فضل ربیع وزیر هارون الرشید بود چون خلافت بمأمون

رسید چون او در حق مأمون قصدها صریح کرده بود پنهان

شد تا شاه شحنه خدمت [illegible] قدیم مأمون بود به بسیار نمود او را

[illegible]

نام [illegible] شاه جست چون [illegible] شد ندا در داد

که هر که فضل را [illegible] ده هزار دینار او را انعام دهم با چهار سال

گذشت و فضل در آن [illegible] از شهرها [illegible] شد روزی [illegible]

[illegible] چادر [illegible] ساخت و بیرون آمد [illegible]

سوار [illegible] او [illegible] بر [illegible] فضل

[illegible] اسب [illegible] و از اسب [illegible]

فضل در رفت [illegible] دید [illegible] زنی در [illegible]

نشسته گفت ای مادر [illegible]

پیره زن گفت [illegible] فضل گفت [illegible]

افسوس کنان از [illegible] احوال فضل [illegible] فضل [illegible]

[illegible]

زن گفت [illegible] از [illegible] آمد [illegible]

از تو [illegible] گفت [illegible] تا [illegible] گفت [illegible]

جنان [illegible]

و [illegible] کرفته [illegible]

انگشتری برگرفت و از دلالان پیرزنی را فرستاد پیرزن را گفت ای شیخ
تو اوستاد مرد گریخته نیستی که سالهاست شحنه و در حرم چه کار تو میباید
فضل گفت بر ما چرا این سوال را نشنید تا اکنون نازنین زنهار زنهار
زنهار که بیش از این در پی این مقام مکن فضل ازین سخن بر روان آمد
و چون دران نشست یکبار روی تا بدر سرای عالی رسید خسته ام گفت ای جهان
گفت ای عشق تو سر در کلیسای مختفی کنم و بیا سایم که ناگاه آواز جمع
سوار برآمد و از قضا آن شاه بود چون بر رسید نزد شاه پیاده
شد و سواران را بیاد کردند که همراه او بیعت باز گشتند چون از اسب
کلیسای لله فضل دید پرسید اینجا چه می‌کنی گفت غریبم پناه آورده‌ام
شاه باور کرد بر خود و او را با خود پنهان بجای برده انس نمود و طعام
پیش آورد و او به سر او مهمان ساخت فضل گفت حالی می‌خواهم که حرم
با گفته کمین شاه گفت طعام زنده کوی بر چه سر روز او را مهمان
دار و محبت نمود بعد از آن گفت حال همچنان تو
در کریز باشی و منهم در طلب تو فضل از آنجا بیرون
آمد و روی در دیگری نهاد تا چند بود که فضل در ایام

حالت

حالت محبت بسیار با دکه پیرو اکنون رفت در بکوفت تاجر بیرون آمد او را
مرحبا گفت و اظهار خوشنودی نمود او را در خانه بنشاند و هنوز جوانی که جهت
آن بیاورد و فی الحال بدرگاه ماشون رفت و بشارت داد که فضل در ملک نرسی است
چنین قرص قمر در عالم هیچ اثر تا واضح شد که بدرفت و فضل را بیاورد
و چون چشم او بر ماشون افتاد دل از جان برداشت ماشون او را هیچ وقت
داد او را سلطنت ساخت فرمود این مدت کجا بود فضل قصه خود را از اول تا آخر
بیان نمود تا بنقل آن سوار و پیره زن رسید ماشون گفت آنچه جهت آن زن
از راه یافت چون بخانه شاه رسید ماشون فرمود که آنکه خبر این گزیده بود
مستحق تربیت است او را آورده فرمود چون بنقل مرد تاجر رسید فرمود
دفع ایشان از ولایت اخراج کردند و گفت شخص لئیم و بد عهد بود از ولایت
راه دار بس فضل را بخشید و در خدمت خاصه مقرر داشت **حکایت** [لقمان بن منذر]
روزی در شکارگاه در عقب شکاری تاخت و از لشکر جدا شد هوا گرم بود از دور
درختی در نظر درآورد مرکب را بدان طرف تاخت تا بر درخت اعرابی بر سر او
دیوار نشسته و بار دراز کرده بود چون لقمان سلام کرد جواب نداد بر رسید لقمان
گفت لامی ستایش گفت جواب ما در راه هم حکایت دراز کشم و در مقام

با او در یک مکان بود ربیعة بن نعمان عیب [illegible] در یکی از وقتها از
عقب رسید و بر نعمان تعظیم بجا آورد و بر شیخ خدمت کرد و نعمان التفات
باز نعمان گفت یا شیخ [illegible] مکر زبان کن بسر رویش دست نهاد
[illegible] گفت [illegible] اکبر عقوبة الشیخ الکاذب نعمان بخندید و چند زر به وی داد گرفت

حکایت روزی حجاج تنها در صحرای مدینه در [illegible] رسید
بنگاه با پیر تره مشغول است نزد او رفت و گفت ای پیر [illegible]
گفت ای [illegible] لعنت خدا بر وی باد گفت چگونه کسیست ظالم و خدا ناترس
و بی باک خدا او را [illegible] از روز زمین بر [illegible] حجاج گفت مرا می شناسی گفت نه گفت
من حجاجم گفت ای امیر تو مرا می شناسی گفت نه گفت من دیوانه ام و دارم
از اولاد ابو ربیعه در ماهی سه روز دیوانه میشوم امروز یکی از آن روزهاست حجاج
بخندید و از وی درگذشت

حکایت روزی حضرت عیسی علیه السلام بر جوانی [illegible] بگذشت
شنید که درباره وی سخنان بد میگوید عیسی [illegible] گفت یکی از حواریان سؤال
کرد ای [illegible] که در جواب سخنان بد ایشان ثنا میگویی عیسی علیه السلام
گفت کل ما ینفق مما عنده هر کس از هر چه دارد خرج کند

حکایت روزی سلمان فارسی را
نفیسی دشنام داد و مبالغت نمود سلمان گفت [illegible] گفت

حکایت پرویز

حکایت پرویز یکی از ملازمان مقرب خود را از خدمت اخراج نمود
بعد از چند سال روز عیدی مجلسی ترتیب داد و جمعی بار عام بود آن خادم آمده
کمر خدمت بست همگان گمان بردند که پرویز او را رخصت داده و پرویز
هر چند این حرکت بر وی گران آمد اما چون روز عید بود نخواست که سیاست کند
خادم در هر کاری دست برد تا فرصت جست طبقی زرین که هزار مثقال طلا در آن جا بود
پنهان کرد و بیرون آمد پرویز دید و هیچ نگفت چون مجلس تمام شد حاجبان چو یافتند
دیدند طبق نیست سیاست کردند پرویز مطلع شد و فرمود که از این
بیگناهان بردارید که آنکه طبق برده باز نمی دهد و آنکه دیده نمی گوید چون سال
دیگر شد پرویز مجلس آراست خادم [illegible] خود را در کار انداخت پرویز
او را نزد خود طلب نمود و آهسته گفت مگر زر طبق تمام شد او عرض کرد که چون
از جهت خود سیر نشدم چنان کردم [illegible] سخت عقوبت پادشاه گشتم
[illegible] پرویز [illegible] اکرام [illegible] بخشید

حکایت عبدالله عباس گفت سبب غالب شدن معاویه بر ما آن بود که [illegible] ایشان
در غیظ می شدند و فرو می خوردند و هر که در خشم [illegible] زبان
می گفتند او به قوت حلم [illegible] کاتب [illegible]

از اعراب ادعا نمود که مرا در اولاد بخشم آوردم پس نزد معاویه آمد و گفت حاجتی
دارم امید است که روا شود گفت بگو عرض کرد که شنیده ام مادر خلیفه کفلی پر گوشت
و بزرگ دارد او را به من بخشید معاویه گفت ای پسر مرا به بزرگی کفل او بسیار
نخالت آنگاه بغلام گفت هزار دینار بوی دهید تا از این جهت حقوق نکاح
کند و این داماد را از ما دور دارد حکایت قعقاع در میان عرب بکرم
و حلم موصوف بود به این شرف بزرگی روزی با مردی از اهل قبیله سخنی گفت
بخصومت انجامید مرد گفت که برابر که دشنام دهی ترا ده دشنام دهم
او گفت اگر تو ده دشنام دهی یکی را جواب نگویم [illegible] دشنام کرت [illegible]
بجز شنیدن [illegible] که گرت تو [illegible] تو بار تو [illegible] هارون الرشید
از اصمعی پرسید که حلیم کیست یعنی حلم چیست او گفت حلیم کسیست که از جاهل
[illegible] برقرار [illegible] روزی [illegible] شنیدم
که اعرابی میگفت [illegible] بن خارجه احلم من فرخ العقاب یعنی [illegible]
حلیم تر است از عقاب پرسیدم که حلم عقاب کدام است گفت او بچه
بر سر کوه بلند و مکانی بسیار صعب گذارد آن بچه مطلق حرکت نکند
تا پر آورد و یکدفعه پرواز کند چه اگر حرکت کند از آن بالا بپائین افتد
در دفعه [illegible] از قدرت پروردگار بعید نیست حکایت منصور خلیفه

خلیفه

خلیفه بسیار سایس بود و در جمع کردن مال حریص بسیار بود
چون سلام داد [illegible] و دوات در پیش او بود [illegible]
آمده بود [illegible] کشتن و تعزیر و مال گرفتن از مردم جمع الاشیب میکرد
و جمیع اول [illegible] میرفت و در حالت [illegible] گریه کرد [illegible]
نظر کرد [illegible] مشغول [illegible] در این خصوص ابوزیاد [illegible]
بجوار کرده [illegible] که امیر [illegible]
از جهش [illegible] مرغان [illegible] خلایق [illegible]
گریه میکند و مردم [illegible] میکو [illegible]
[illegible] منصور [illegible] ابوزیاد [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible] او گفت [illegible]
مرغان [illegible] از جهش [illegible] از مرغان گفت [illegible]
رحم [illegible] گفت در گریه [illegible]
بنگر [illegible] و تصدیق او [illegible] از حلم [illegible]
و آن عمل [illegible] موقوف کرد حکایت مهدی خلیفه بکعبه معظمه رفته [illegible]
روضه [illegible] خطبه [illegible] خلق [illegible] بیان

بیان کرد مردی بر سبیل استهزا بار روان کرد که از عجایب شنیده
از مسجد برآمدم ان مرد را گرفته نزد خلیفه بردند و حال تقریر کرد
مهدی گفت من پسر عم رسول خدایم و امروز خلیفه او در زمین
چرا در بعضی خطبه را استهزا کرد و این حرکت موجب گفت
خطیب بی نمود و وضع یکقدر جهل و جان بر شنیدم چون بیان عدل
نحو کرد و دروغ نیز گوز را واجب است مهدی خجل شد و گفت چون
معلوم شد در وقت گفتا از آن در عراق مزرعه دارم عامل تو
غصب نموده مدتیست بحضرت تو داد آورده ام کسی بدادم نرسید مهدی گفت
گفت نه خلیفه خدایم آنچه در امور مسلمانان کنم محض صواب باشد آن
مرد گفت یا امیر بر این سخن هم گوز واجبست مهدی بخندید و مزرعه او را
او را بعلاوه مزرعه دیگر باز داد **حکایت** آورده اند مهدی در یکی از ایام
میگذشت اعرابی فریاد بر آورد که من طهارت ندارم و میخواهم عقب تو نماز کنم
مهدی بگذشت و تحمل کرد تا در آمد **حکایت** در عهد خلافت هارون الرشید
کردی آوازی چیف انداخت که خلیفه برداشت او را گرفتند و نزد خلیفه بردند
فرمود ترا چه بر آن داشت که این آواز انداختی گفت چون عمال تو بر ما ظلم
میکردند گفتم این عمل با حیات خلیفه جمع نشود شاید مرده باشد هرون
گفت برو ترا عفو کردیم و عاملان نزد او معزول کرد **حکایت** ربیع حاجب گوید
مردی گفت

۱۹۹

ببندگان درباز جهان و غلامان

و بعفان والکاظمین الغیظ

مردی با من گفت بخلیفه عرض کن که در نزد دیگر از بزرگان زر و جواهر بسیار
از مال بنی امیه مانده است ربیع عرض کرد خلیفه فرمود آن مرد را نگاه دارند
دکسی فرستاد آن شخص را طلب کرد چون او را بحضور خلیفه آوردند فرمود
باید زر و جواهر بنی امیه آنچه در تصرف تو است بیاری اگر تو را حرب زنیم و رنج
زجر نماییم [illegible] آنچه [illegible] خوف و هراس بردارد گفت یا امیر المؤمنین
تو وارث بنی امیه گفت نه گفت وصی ترکه ایشانی گفت نه مرد
گفت از من چه میخواهی منصور سر در پیش افکند اما اثر خشم از بشره
او ظاهر شد پس سر بالا کرد و گفت بنی امیه مال مسلمانان را بجور
غصب کردند و من خلیفه ایشانم بر من واجبست که آن مال بصاحبانش
رسانم گفت یا امیر اوشان صاحب بعضی و ظلم کردند بگذار تقویت
جوابی [illegible] مال [illegible] که فرزند او گویند
ما گرفتیم و نهادیم منصور بر داشت آنکه تو در جواب [illegible]
منصور بربیع گفت [illegible] بر این مرد [illegible] آن آورد
ربیع گفت [illegible] پس خلیفه گفت ای مرد هیچ حاجتی داری
گفت دارم امید [illegible] از [illegible] اولاد [illegible] رسانند
که از [illegible] خلیفه [illegible] بسلامتم خلیفه را از [illegible] آن عجب آمد

فرمود تا سر او را بکوبند و بکوفتند و بردند باز فرمود ای کره حجت داری
گفت مقرر شود که آن غماز که این عرض بتو کرده بنزد من آورند تا او را
ببینم آنگاه سوگند عظیم خورد که از مال ابن الاثیر دیناری نزد من نیست
اما خواستم که قول خلیفه را اول انکار نکنم که حجت ها پیش آوردم
پس آن مرد را آوردند چون نیک نگریست پسر او بود گفت دشمن کرده
امیر کم این بنده درم خریده منست و هزار دینار بدو دادم تا تجارت
کند و مرا از نفع او بهره رسید یک دینار نه از اصل و نه فرع نداده است
الکنون در حق من چنین تهمت زده منصور از شدت خشم برخواست
دانست فرمود عفا بهی آوردند و گفت حالی نزد این کافر نعمت
بدهم غلام گفت یا امیر العفو فرما که این مرد خداوند منست و را ولایت
میگوید پیوسته او بمن افترا زده منصور گفت امیر را این غلام بحق
عقوبت می بایست اما من او را بتو بخشیدم مرد گوهری گفت بسبب آنکه
او را بعلت آنکه جز در خدمت خلیفه بار یافتم و شرف مکالمت او را
حاصل کرد او را آزاد کردم و بر خود قرار دادم که بار دیگر سرمایه او را
دهم امیر او را تحسین و تشریفی ارزانی فرمود حکایت و فقیه حضرت
امیر المؤمنین علی غلامی را آواز داد و او در دهلیز ایستاده بود می شنید
و جواب نداد تا چند نوبت حضرت از حجره برآمد او را در دهلیز دید

فرمود ای غلام

احسان بر غلام کردن

فرمود ای غلام آواز مرا شنیدی چرا جواب ندادی غلام گفت یا مولا
خواستم که حلمک بیازمایم حضرت فرمود چون در ما کمال نیک
ترا آزاد کردم اورده اند مردی از اصحاب با جهودی خصومت میکرد و او
سخنان ناپسند میگفت و او تحمل میکرد رسول صلعم ایستاده بود و نظاره
میکرد هیچ نمیگفت چون تطاول از حد گذشت آن صحابی بجواب داد
رسول صلعم برخاست صحابه از آن حال متنکر شدند و از عقب آنحضرت رفت عرض
کرد که باعث چه بود تا آن مرد بد با من آن درشتی میکرد شما التفات نکردید چون
من جواب او دادم و فایق آمدم برخاستی آنحضرت فرمود تا او افراط و تندی
میکرد و تو تحمل میکردی ملائکه ایستاده بودند و هر یکی جواب میگفتند
چون تو جواب او گفتی ایشان برفتند و ترا با او بگذاشتند نپسندیدم که تو در مقام
خصم جواب گویی ابن درجه است از ابو نصر قریشی گویند که بایزید بسطامی را در
گفت که چنین میخواستم تا از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم
خلق اولین و آخرین بپوشاند ولیکن شرم داشتم که این قبیل صحبت را به درگاه
او عرض کنم خواجه ابونصر گفت بایزید این رتبه را از همت عالی یافته است
نعم ما قال بیت گر آدمی صفتی همتی بلند بدار ○ نیاز کس به جز از خدای کمک بیت هرون
الرشید قرآن میخواند باین آیه رسید الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری

[illegible]

کفت فرعون فخر نمود که ملک مصر بس حاجب را کفت که در تمام شهر

بکرد و بی‌کس ترین مردم را بیاور پس آن حاجب رفته بسیار جویا شد تا دکه خرابه

رسید دید مردی ژنده پوش کیفی ازین جانب تکیه کرده و سکی چند کرد او سر بسر

استخوان‌ها هم کاسه بود او را بحضرت فرعون آورد پرسید نام تو چیست کفت قولان

امیر فرمود تا احکام ایالت مصر بنام او نویسند و اسباب او را ساخته

کردند بمصر رفت مردم ازان در تعجب ماندند هردم فرعون چون فرعون

بملک مصر فخر کرد و ناز نمود بزعم آن ملعون آن ولایت را بپست ترین

و خسیس ترین رعیت خود دادم تا عالمیان بدانند که دنیا را اساسی نزد

حق تعالی قدری نباشد القصه طولانی مدتی در مصر حکومت داشت و پسر او رشید

الحاصل او عظیم و سخی و کریم بود چنانچه هر روز دست جامه از قوت بپوشیدی

که قیمت آن با نصف دینار زر سرخ بود و شب نگاه بخشیدی و کیلان او از جامه‌ها

به تنگ آمدند و مهمان جامه‌ها را بجهان قیمت بخرید و جبه‌ای که از او دید

چون احوال آن حال بدانست جامه‌ای که هر روز می‌پوشید مهر میکرد و هرون در بیعت

خلافت خود هرکه کرد باب ملک مصر ازیشان نخواست حکایت چون

آوازهٔ سخاوت حاتم در آفاق افتاد منذر قیصر روم خواست او را

امتحان کند کسی نزد او فرستاد و صد شتر سرخ موی سیاه چشم از حاتم

حوالی محمد

خواهش نمود او فرمود بار دیگر بیا قبیله هفتاد ... کرده بودند که هرکس امروز ... کند

شتر سرخ موی سیاه چشم بوام درید بعد با ملاحظه عقب ... او را

نایم اهل قبیله هفتاد شنیده او ... صد شتر جمع کرده او نزد

قیصر فرستاد قیصر حیرت کرد و کفت ما خواستیم که این اعرابی را بیازمائیم

بیازمائیم او حق را بوام انداخت پس فرمان داد تا آن شتران را

تمام بار جهار نفیس کرده و نزد حاتم آوردند تا حاتم در قبیله بدار و دار

که هر شتری داد بر پیامبر و شعر خود باز قسمت نماید ... بازکشتند

این سخن بود عرض کردند او کفت الحمد الله چون شکر حاتم از ما در نزاد باب در فضل ادب

و قطره ریز عزار شیر ... بسکن داشت کرک و روباه در خدمت او بودند

روزی شیر صیدی شکست و بکرک اشارت کرد این را قسمت کن کرک او جصه

نمود یکی نصف شیر کذاشت و یکی نزد روباه و یکی حصه جهت خود کذاشت

شیر چون این ... سواس پی کذاشت و حبس کرده و ... او کرد

انکاه روی بروباه کرد کفت تو این صید را قسمت کن روباه کفت ای جصه بزرک

جهت شام نکاه دار و این یکه حصه را جهت نهار فردا و این را لوالحای ...

بفرمایند شیر کفت ای روباه این ادب و طریقه تقسیم از که آموختی کفت از کرک

روزی این ما دانی باز دار خود را دید فاعتبروا یا اولی الابصار حکایت

ليس الجمال بأثواب تزيننا
ان الجمال جمال العلم والادب
ادّب ... تمنی بعد نفسک ...
... واعقل ... ودا الادب
... الادب ... معرب
... ذو ... و ...
ادب تاجی است از نور الهی
بنه بر سر برو هر جا که خواهی

که باز در گردن داشت دارد و آب چشم فرو می‌دادم و صبح بر در نزد وکوفت
غلامان خشمگین باز بازش [illegible] طبعی و همه مردم ملوک ادب دوست تو باشند که با او خلاف
ادب کنی اورده‌اند که بعد چون الرشید انها کرد که در دمشق مردی از ظرایف
بنی امیه مانده صاحب جاه و مال و اولاد و موالی تا بجان ادم سالها برده تردد
تا امیرا ازانکه خیالات حکمت چون اندیشه شده است از جهان تخصیص تا براورد
فطنه زاید یکی از غلامان مغرب را تعیین کرد و چند نفر از غلامان همراه او کرد تا
آورد و فرمودن بلوزنا که باید تو او محبوس بدرگاه خلیفه بریم اگر امساک نماید اولاد
کشته شود و بیرون ازارد اگر تمرد نماید مثال دیگر دیگر بوالی دمشق نوشته‌ام کرد
او را فرست تا او را جمعیت بیابد پدر او را گرفته در عقب کوند و بتو لباس
و [illegible] رقعه همراه کوند تا او را بدرگاه ما رسانی غلام حاجب او را انزل شد بعد سی‌شش
روز بدمشق رسید بدر سرای او در رفت کلیاری دید عالی و خلق انبوه صف کشیده
برابستد تو کیستی گفت مغاربه بن عمروان از رسول خلیفه نزده‌ام آن الاهام فاعوکی
[illegible] چون بجایی رسیدم مجلسی دیدیم آراسته و خلق بسیار نشسته بردرگاه
مرا برخواسته اکرام نمودند گفتم صاحب سرای کجاست گفتند با فرزندان او بیم و
او را خبر کردند چون سرا به بیرون آمد بپهلوی خود جای داد احوال خلیفه در حال تبسق ها
نمود و بعد ازان طعام آوردند چون فارغ شدیم بخور طلب کرد و برخواست تا
تجدید وضو ساخت بنماز مشغول شد دیدم نمازی در نهایت ارام با خضوع و خشوع
بجای آورد بعد نماز گفت خیر مقدم فرمودی جهت چیست چون افتقاد را در وضع

دیگر فرود امد

فرود آورده بود شد اندیشه مند بودم پس فرمان هرون الرشید را اعلام
چون مطالعه نمود فرزندان خود را آواز داد و قدغن نمود که ازین ساعت
اولاد و اتباع و اشباع من احدی در [illegible] بحکم خلیفه نشنید پس خادمان و غلامان
خود را فرمود بجانب نهاد خود رویید تا من از درگاه خلیفه مراجعت نمایم و گفت
بند او در نبرد و بار خود را براورد بند بر پای او نهادیم همانشد مرد را
گفت تا او را بر محمل نشانیدند من بطرف دیگر نشستم و امیر دمشق او را وداع
روان شدیم در راه در دمشق باغات لب‌ها خوب خرم و تر و تازه
او صحبت میداشت و میگفت این [illegible] ازان [illegible] من گفتم از
تو تعجب میکنم که درین وقت قید بند که خلیفه ترا خواسته و از [illegible] اولاد
و اهل خود جدا شده باز دل فارغ وصف باغ بوستان میکنی و خطی خوف
و فکر نداری گفت دریغ از فراست من که در حق تو خطا شد تو را مرد
عاقل تصور کردم اما کلام بجهالت جاهلان میماند مرا بسیاست خلیفه
تهدید میکنی و حال آنکه برامر حق تعالی هیچ نفع و ضرر خلیفه نمی‌تواند رسید
و دیگر من در حق او غلطی نکرده‌ام که درین وقت من هراسان باشم
و چون خلیفه سلامت حال من بیابد یقین که گفته غمازان مرا ظلم
نکند و چنانچه در حکم ازلی اجل من رسیده بجهد و کوشش مخلوق
مبدل نشود چرا بینی از صورت واقعه غمناک باشم اما گمان
بر عقل تو واقف گشتم با تو دیگر متکلم نخواهم شد و القرآن خواندن

مشغول شدند تا روز سیزدهم که یوم مهلت خلیفه بود بکوفه رسیدیم من بخدمت هرون رفتم فرمود آن مرد را آوردی گفتم آری گفت حال او را بیان کن با گزارشات باز گوی چگونه گذرانده تا باخر بیان باز گفتم تا بجای رسیدیم که فرزندان و اتباع خود قدغن نمود که در پیش هم نشینید و گفت بیدار در پیش و بیار جو دراز کرد و خاک بسر رده برافرو خت و اتباع خود عرق حیا بر جبین جبینی او ظاهر گشت چون کار رفت بالجی رسید که مشغول قرآن خواندن شد خلیفه فرمود معلوم است مرد بسیار خوبی است چه از ظاهر احوال او جسارت در تقصیر طرف کردن او بخواهد بر وی بند از بالای او بردار و او را بوضع خوبی نزد من بیار برفتم بند از بالای او برگرفتم و او را بخدمت بردم چون نظر خلیفه بر او افتاد او را بسیار خوش و ملکی کی دانست بنشیند و فرمود سبع مار سائید نذر که ترا آخر وقت و براهی بسیار است خواستم ترا ملاقات کنم و در حق تو احسان کنم فرمایم حال هر حاجتی داری بخواه گفت حاجت من جز این نیست که مرا رخصت فرمائی تا نزد اهل خود باز گردم گفت حاجت دیگری هر که بصلاح معاش تو تعلق داشته باشد گفت الحمد لله عمال خلیفه بر رعایا نیکو سیاست نمودند کار دارین از الطاف عام خلیفه منتظم است انگاه فرمود که حفظ جناب الکبیر

بجهت آنکه ادا

بشهر خفه از روی بر او فرمود که همین ساعت با اطفاق او بیدار کردم و او را بو قطاق خضر رسانند و چیز از زر و زیور بکن که صلت و تشریف تو مهیا است انگاه او را هم تشریف فاخر داده و روانه فرمود

حکایت

اصمعی گوید که وقتی در بصره تحصیل علم میکردم و از مال دنیا هیچ نداشتم و بفقر و فاقه میگذرانیدیم هر روز که از خانه بر می آمدم در کوچه بقالی بود من که هر چیز را از وی بقرض میگرفتم مرد فضولی بود که هر از من سؤال میکرد که امروز کجا میروی من میگفتم بمدرسه میروم تا آنکه روزی گفت که روزگار خود ضایع میکنی چرا از فن نیا موزی که قوت تو از آن حاصل شود این کتاب که هست را بفروش ولیوت مرا ملامت میکرد و روزی بتدریج از فقر من بحدی کار رسید که جامه های من و عیال من و اطفال من پاره پاره گشته و صورت مباحثه ام بر کتفکو نفیند من نوشتم که قادر بر ورقه کاغذ نبودم که بنه بکوییم اوراق خادمی آمد که امیر المؤمنین ترا طلب میکند من گفتم من برهنه ام و جامه که بر تن امیر مرا چه میشناسد خواهم باز گفت و بر پریشانی احوال او بلکه گفت او بر در حال از دست جامه مردانه و زنانه با سی هزار دینار زر با و داد که بجهت او و اولاد برود دلی بیار در کوی حرز را کرفتم و جامه را برابر کردم و بخدمت آمدیم

تا ارض حکایت نقل تر عباسی
آنکه نکته اینجا در عن
النبی... الطالب العلم

حکایت
در چند مقام ذکر این حکایت
مناسب است یکی در
مدح طلب علم دوم
در فضل ادب سیم در حقوق
اولاد که کسب و حرفتی او
را بیاموزند مگر آنکه
طالب علمی نمایند

امیر رفتم مرا الطاف بسیار فرمود و گفت ترا جهت تادیب و تعلیم
پسران خلیفه اختیار کردم ترا [illegible] باید ببغداد بروی و بعد از
یک روز مرا با معتمدی روانه بغداد نمود چون ببغداد رسیدم در
موقف خلافت ایستادم هرون الرشید فرمود که ای معلم
فرزند میوه دلست و من ترا خواستم باید بشرط تعلیم و تادیب
بجا آوری آنگاه مکتبی معین کردند و هر دو امین [illegible] را نزد من فرستادند
و رسم نان پاره [illegible] کردند و ماهی ده هزار درم وظیفه جهت من قرار دادند
و هر روز فرزندان [illegible] آمدند و به بصره میفرستادم تا بجهت من [illegible]
ضیاع بیخریدند و آن را عمارت میکردند چون چند سال بر آمد
تمام امین [illegible] کلام الله روزی خلیفه خواست او را امتحان کند
و بمسجد در آمد و تمام جمع شدند امین بر منبر رفت و خطبه قرا
بخواند و مردم [illegible] اعتق [illegible] خلیفه در زره
[illegible] گفت ای معلم چه حاجت داری گفتم [illegible] خصی
فرمای چند روزی به بصره روم تا اهل او [illegible] اکرام خلیفه در باره من
ملاحظه کنند مرا اجازت داد و خلیفه امیر بصره نوشت که [illegible]

وروز

در فضل ادب

و روز جمعه فضلا و معارف بصره بمکتب المعلم آمدندی و او را خدمت
کردندی پس [illegible] بر آمد و بدین نوع میگذشت تا روزی آن بقال
بخانه من آمد گفت شیخا دیروز آن کاغذ پاره را [illegible] کردم و آب
در وی ریختم [illegible] صلی الله [illegible] مقام اعتذار بر آمد
و العلم [illegible] وان کان ببصل حکایت هرون الرشید خواست [illegible]
که فرزندان [illegible] از معلم [illegible] گفت [illegible] تو
بمیرند هرون [illegible] فرمود تا او را سه صد [illegible] دینار دادند
[illegible] دیگر طلب کرد او گفت عمر امیر [illegible] دراز [illegible]
[illegible] تو باشد هرون [illegible] خوشدل شد و او را سه صد دینار انعام
داد [illegible] سخن گفت و لیکن ادب نگاه داشت
و بعبارت [illegible] حکایت جعفر ابن منصور روزی بر قاعده
نشسته [illegible] یعقوب بن [illegible] او در آمد [illegible]
[illegible] او گفت غذا خورده ام [illegible] چون از دار
الخلافه بیرون آمد [illegible]

در فضل ادب و در ارشاد و القاب و در فضل [illegible] و فضلی در اخبار [illegible] ادب [illegible] حکایات [illegible]

چنانچه او بود بپشت کشیده بخانه بردند روزی چند تیمار و علاج شد

و درویش ظلم شکایت کرد اندر بیع بخ آمد فرمود یعقوب بیوه چه از دید

گفت از بهر آنکه امیر او بر خان جاهی ظلمت کار نشسته بود نالشت

و بر خان ملکوک از بهر قسمه نشیننه میدانی علف هر ان او بود

او بود تحسین بکفید در فضیلت رحم و شفقت از خصایل حمیده مومنانست

و سلامت دین و دنیا بسته اوست که از تعظیم لامر الله و شفقت علی

خلق الله ورد حدیث الراحمون یرحمهم الرحمن تعالی ارحموا من فی

الارض یرحمکم من فی السماء حکایت وقتی موسی کلیم الله بحضرت

عزت مناجات کرد که الهی بود یکدام عمل تو بپیغمبری دادی

و بکدام خصلت بخلعت رضای تو اختصاص یافتم خطاب

آمد که یاد داری که تو در شبانی اغنام شعیب میکردی روزی بره گوسفندی

تا لب بان بیر عالم از پی تو دوید و تو بر اثر وی دوان بودی تا وی از

تو بیرون گشت تا مشتاق [illegible] کردی رنج عظیم به تو رسید

چون بدو رسیدی او بود در کنار گرفتی و گفتی ای مسکین چرا دو

و مهربانی

۲۰۹ در فضل رحم و شفقت

و مهربانی نبودی پس او را در بر گرفتی و بکتف رسانیدی فرمود که بحکم علی

خلق استحقت بالنبوة بیان رحمت باو کردی تاج اصطفا

بر سر تو نهادم وقتی امیر المومنین علی کرم الله وجهه شنید که جهودی حبشی

قصد کشتن او کرده اند و بلهو مشغول اند آن حضرت برای احتیاط روان

مکان شد چون بدان موضع رسید آنها متفرق شده بودند خدا را

شکر کرد و بنده را آزاد کرد بشکر آنکه مسلمانی بود بنباید رنجانید

حکایت ناصر الدوله سبکتکین در اوایل حال یک اسب داشت و در

شکار بود روزی ماده آهو را با بره او بگرفت پای او را بسته

و برداشته روانه شد چون قدری رفت برگشت دید مادر آهو بچه

از عقب می آید دانست که مادر اوست از او رحم آمد و او را

رها کرد و با مادر روان شد شب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که او را گفت

ای امیر سبکتکین بر حسنت رحمی که بر آهو بره کردی بحضرت ذو الجلال

قربی یافتی [illegible] در تو پادشاهی [illegible] باید که با بندگان

خدا هم این نوع مرحمت بجای آوری و آن همه حالت او را بود محمود

بدان سبب حاصل شد حکایت در عهد سلطان محمود زنی که بیوه بود

تا بسیار ظالم و بد کردار و خلق از او رنجور بود کوته که خصمان خود را حیله
نمود عازم سفر قبله گشت روزی در راه بکاروانی افتاده بجان و ضعیف و از
رفتار بازمانده در کشتی بر دریا سوخت غلام خود را گفت او را آب و نان برداد
و بر دو بر کشتی خود گذاشت تبرزا آورد در رئیس خود رشتها بالا کرد ما و را او بخر
مائده و شفقت مرادانست که هر روز روغن به اندام آن سگ مائده بالکم هر براورد
دقوت گرفت بعد از آن بر روی ضرر ایلچی بود تا وفات رئیس را بعد یکی
از بزرگان سروان نغز جواب بسیار دید که در بهشت میرفت امید پرسید که بر تو
چه گذشت جواب داد که چون مرا در خاک گذاشتند فرشتگان عذاب
آمدند و قصد من کردند تا ناگاه نسیم رحمت وزید و یکی ندا در داد که او را بگذرید
رحم که او را بتقریب سگ رحمت کردند کسی بیک نیکوئی ام نگردد جان کم کن باینک بردد
دزدی بود که همه تر دزد زر میکرد ناگاه ندامتی او را حاصل گشت نزد شیخی
بصری رفت و توبه بعد مدتی بی نوا فقیر شدند و فرزند او گفتند که بار بر کار
اول روی بسی خدمت شیخ رفت و حال باز گفت شیخ فرمود که اختیار در این اما بار بر در همه
وقت با همه کسی در مقام رحم و مروت باش او بیرون آمده بر پیشی بازارها
رفت چون بکار دار ببایست نهال را گرفته خواستند بکشند یکی فریاد اصحاب
من الله الکریم گذشت از مال صدقه باور نیز داد از همه او را در پیمانی خود ببرد و گفت

بردم از نو اکرم

در علاج توکل

از مال گرفته ان آن شخص حرف آن زخم از دو بر بید گفت خانه من در فلان شهر است مکانست
اینجا بیا تا صحبت تو بگذارم و الماس را از گوش به فلان نشان در میان پالان او خریطه
جواهر است سعی کن تا او را بدست آری و اهر در برفت و دزد باز گشت و با رفقا
فقال دعوای منوف که آدم کشتی از من نیاید من چهار باره تر کس در در غوغا در
آمیزش اهل اهم تر جواهر رسد در از گوش نیز دید که پیاده نباشم و خود او با یاران
رسانم و ان در از گوش او گرفتار شد و روی بشهر نهاد چون بجانه آمد
خریطه جواهر بیرون آورد و بی نزد بازرگان رفت چون یکدیگر را دیدند حیرت کا
نزد او نهاد بازرگان گفت تو این جواهر بی ور جان و مال من نموده ای
و جواهر بسیار داد که در شکرانه آن که مرا از این بلای […] خلاص کردی آورد
با او داد و گفت حالی ترک […] ازین پیشه […] توبه کرد […] بعد از ان بفراغت
گذرانید باب […] در توکل و ترک […] او در گلستان ایمان هیچ گل خوشبوتر از توکل نیست
کما ان الله یحب المتوکلین یکی از مشایخ بر سبیل تجرید و توکل قدم در بادیه
نهاد و بی زاد و راحله در صحبت قافله احرام طواف کعبه بست روزی دیگر در منزل
نشسته بود شخصی گفت منم قوت را که در توکل ثابت قدم و بی زاد و راحله

[illegible]

باعتقاد درست روزی بخانه اوی سهل ابن سلام رسید در پهلوی او مکان داشت

گفت ای بیچاره کمال بیری که از جمله متوکلان غلط کرده‌ای چنان باتفاق

قافلهٔ روی صاحب دلی که تو را ببیند و مطلع از حال تو گردد البته تو را آب و طعام

دهد و این توکل نباشد بلکه راحت خود را طالب بوده که ضیعت بار کشی

تمام بر وجه این بی‌هوشی نکشی توکل آنست که در تو بره نرسد اگر بر راستی بکشم برد

نگاه در تو بره کرد دید پر از نکارست پس گفت بجاه سال است این راه می‌سپرم

توکل سپارم و التماس در تو بره دارم تا نظران الوکان افتد که مکر زاد دست و کسی مرا

تکلیف بنان و آب نکند آن مرد از توکل خود خجل شد حکایت یکی از مشایخ گفت

با جماعتی از متصوفه بسفر مکه رفتیم در بیابانی طویل در بعضی افتادیم در راه

حدیث توکل در میان آمد در روشیر از میان برخاست و صحبت توکلرا

گفت ای یاران نه بر قسم خورده که قوت بخورم تا حق تعالی از پای غیب کرم روزی

کند هر چند یاران طعام بروی عرض کردند نخورد و گفت این در روش جهل باید در او

کم در بیابان چنین پا فرو بر طلب او کرد اشتها چیره شد و هر که می‌باو رسید همراه

غذدم تا بعد از سه یوم بسجد رسید تا بآنجا رفتیم و نماز گزاردیم شیخ او سستی غالب شد

سی التماس غذا کرد که حفظ بدن از هر چیز واجب تر است قدر قوت

بخر مفید نیفتاد پس کنیز را داخل مسجد شد خوانچه در دست او بود گفت

تمام از غربا بشنو

[illegible]

تمام از غربیا بشنید با از ساکنی گفتند از غربیان خوان لوز نهاد بلکه کرم

بود پس شیخ آن با لوز و اخورده پس از آن کنیز رسیدم چه باعث شد

شب بلوز آوردی گفت خواجهٔ من از شیوخ این قریه است و شب بلوز خواهش

نمود تا انجام دادیم پیر شد و از غذا و سیر کرده بود چون بلوز حاضر شد

گفت این لوز بمسجد ببر و بفقیران ده پس شیخ روی بمن کرد و گفت صدق توکل

سی را معلوم شود در صفت کرم کرم و ملکهٔ اخلاق نیکی و کرم است که کرم

شح نفس را و ذلک هم المفلحون و رسول الله فرمود السخی لا یدخل النار و لو کان

کافرا و البخیل لا یدخل الجنة و لو کان عابدا بدانید که ترغیب سخاوت

مجموعه ایثار است که دیگران را بر خود مقدم دارد چنانچه یکی از یاران

پیغمبر را سر بریان هدیه فرستاد و هر یک بجهت یکی دیگر فرستادند تا نوبت

بهفتاد رسید آنگاه پیش اولی باز آورد زیرا که همه انها خود فقیر بودند

حق تعالی این آیه فرستاد و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة

حسن الطاف نیفرمایید پس تن از یاران بسی جمع شده بود و یکی

تعلق داشتند آن را پاره پاره کرده در میان نهادند و چراغ خاموش

کردند تا هر که هر چه خورد شرم نداشته چون صبح شد پیر کرده بودند چنانکه بیشتر

(ور رضوان من)
بیرون آمدم دیدم همسایه من بود که مرد فقیر بود گفت از خواجه فرمان علیه است
فرزندان بر من گریه کنند در حق ایشان لطفی کن من بخانه در آمدم و عیال
خود گفتم او گفت من صد درم سیم دارم نیم از آن بهمسایه ده و نیم دیگر از
فردای خود خرج کنیم من گفتم این مرد مستحق است و هرگز چیزی نخواسته
همه را با او ایثار کنم که خدای تعالی مال دیگر عوض دهد پس آن سیم را برداشتم
و بردم تمام بوی دادم بامداد عبدالله کیست بدیدن من آمد و صد هزار دینار
بجهت من آورد گفت این را بجهت تو نهاده بودم که کسی در طلب
کس را گفت که آن سیم را نزد اوزاعی بر تا سهم تو کفایت کند او را
عمر گفت دانستم هر که یک درم بیک بار در راه خدا بدهد صد درم عوض یابد

حکایت
عبدالله جعفر طیار گوید بنخلستانی گذشتم غلامی دیدم که گوسفند میچرانید سگی آمد
و دیگر در پیش وی نشسته بود یک قرص نان از جامه بر کشید در پیش سگ
انداخت آن را بخورد و دیگر می نگریست قرص دیگر بوی داد آن را نیز
بخورد و باز می نگریست عبدالله گوید من پیش رفتم و پرسیدم که اجرت
تو هر روز چه قدر است گفت سه قرص نان گفتم تو چرا نان به سگ
دادی امروز چه خواهی خورد گفت این سگ غریب است دلم نمیدهد

غلام را آزاد کرد عبدالله جعفر ... احسان ... ان باغ را

نان برقرار خود بود حکایت حذیفه گوید که روز یرموک بجای کسی از
تشنگان شهید شدند من آب بر گرفتم و پسر عم خود را طلب کردم او را نیم مرده
یافتم دیگری هم در پهلوی او افتاده بود گفت اول آب باو ده تا نزدیک
او رفتم دیگری فریاد کرد العطش او نیز اشارت بدو کرد و همچنین یکی دیگر
میکردند تا با اولین باز اشارت کرد چون نزد اولین آمدم مرده بود تا بر او هر یکی
رفتم همه مرده بودند چون بنزد پسر عم رفتم او نیز مرده بود و تمام تشنه جان دادند
آب را بیکدیگر ایثار میکردند آخر هیچ یک نخوردند حکایت پادشاهی از ذوالنون
پرسید که علامت جوانمرد چیست او گفت مردن تشنه و فضیل بخلاف
تعالی برخوف عطا بر احوال گفت جوانمرد کیست گفت آنکه مال بکسی
بخشد که او را نشناسد تم از کرمان جهاد ... آب از کوزه سفالین
خوردی و در آن وقت این عیب بود بر فرش نشسته از شیخ ابا خواهان
نیکو نهادی و شعوان ... نیکو داری ... از انعام و احسان بکار خلایق
ان که هر که زبان از وصف عاجز بود و پسر او را گفت چه بود
اولین کرم که آب از کوزه سفالین خوردی و بر فرش کهنه نشستی گفت
ان کرم بود که هزار درم و دینار از برای حق تعالی من این حسرت بدارم که
زندگانی چنین کنم و آن مبلغ را بفقرا دهم تا در ایام حیات برا نگاه کنند
بند و بعد از وفات دعا کنند حکایت عبدالرحمن ابن ... خشب ...

امروز شنیده ام که شتر سینه بحر روم آمده است روانه شو که کشتی او من در بر روم بار
کمی شتر نامش سهل است عبدالله از آن غلام بسیار خوش آمد او را بخرید
و آزاد کرد آن مرد از بستان بهشت بخرید و بیرون آمد حکایت روزی
سلطان محمود در آینه نظر کرد متفکر شد و سر بزیر انداخت احمد که
وزیر بود عرض کرد که موجب تفکر سلطان چیست گفت جمال خود را
دیدم کریه است و چنان نیست که مردم بدو خوش آیند و سواد است را از خلق
گفت اگر خاطر پادشاه را صورت سازند مدار سلطان را این سخن پسند افتاد
و درست بخشش و انعام کشاد آن وقت طالب خواص و عام شد حکایت
در عهد عبدالعزیز درویشی قدری کتان داشت به بازار آورد یک درم
فروخت خواست بجهت عیال و اطفال طعامی بخرد مردی دید که گریبان
مرد فقیری گرفته که یک درم از تو طلب دارم بده و با او خصومت میکرد درویش
آن یک درم را بدو داد بخانه آمد و گلیم کهنه داشت او را به بازار برد
الجمله هر چند که کسی نخرید ناامید شد و خواست باز گردد صیاد گفت دراغ
که عیال و اطفال من بی قوت مانده بودند ناگاه صیادی را دید که ماهی گرفته

نه وکن

بود آن ماهی کس از وی نخرید بدرویش گفت بیا ماهی را با گلیم سودا
کنیم بسی چنان کرد درویش ماهی را بخانه آورد و شکم او را پاره کردند
گوهری شب افروز از شکم ماهی بیرون آمد درویش دانست آن عطای
خداست به بازار آورد بصد هزار دینار فروخت چون زر گرفت و بخانه
آمد درویشی سؤال کرد او را باندرون خوانده طلب کرد و گفت نصف
این زر نصیب تو است درویش گفت من فرستاده خدایم و ما از اجتماع
نداریم جناب احدیت میفرماید هر که یک درم بر کسی در راه خدا صرف کرد ما
ده از خزانه خود صد هزار درم باو باز دهیم حکایت الحق چنانکه گویند روزی
در مجلس عبدالملک گفت بجستجوی آن مرد الرشید از حرم بر نیامده و با او گفتگو
داریم پس داخل حرم شد چون در مجلس وعدت کرد و بر مرتبت بلند رحاجب را گفت
که جز عبدالملک را که نزدیک مجلس را باندرون مکرر او لباس حریر و دیبا طلب کرد و
بیندیم و فرمود تا زره کنیز منتخب با ماهیان حاضر شدند و چنان مجلس عیش مهیا شد که انسان
بخاطر نداشت ناگاه پرده بر داشتند و عبدالملک صالح هاشمی که از اقوام جعفر
بود داخل شد و حاجب غلط کرده پنداشت که این عبدالملک جعفر افغانی

خرسندی ابن عبد الملک مردی بسیار بزرگ و با وقار بود که آنحضرت خلیفه [illegible]

که با او در مجلس شراب منادمت نماید او [illegible] از [illegible] طلب ارفع [illegible] قبول [illegible]

[illegible] تقریب [illegible] بسیار [illegible] با او داشت [illegible] جعفر [illegible]

متغیر شد که چرا [illegible] چون عبد الملک آثار تغیر در بشره جعفر [illegible]

فی الفور [illegible] و جامه [illegible] طلب کرد و پوشید و رطلی چند از شراب

درکشید و گفت [illegible] چون طعام خورد چند رطل دیگر درکشید و [illegible] آغاز

کرد چنانچه [illegible] و تغیر [illegible] جعفر [illegible] پس گفت [illegible] موجب این

[illegible] ازین چیست عبد الملک گفت تو میدانی [illegible] از من [illegible]

[illegible] چنان [illegible] ضمیر او [illegible] بقرار [illegible] باز آید جعفر گفت [illegible] باب رضا

امیر [illegible] گفت دیگر [illegible] گفت چهار هزار هزار درم [illegible] جعفر گفت

این مبلغ هم [illegible] اگر فرمائی [illegible] اشارت [illegible] فرمائی گفت [illegible]

که [illegible] ترتیب [illegible] خلیفه عنایت فرماید و [illegible]

[illegible] فرماید جعفر گفت [illegible] ولایت مصر [illegible]

[illegible] او [illegible] هزار هزار درم [illegible]

از مال خلیفه [illegible] اسحاق [illegible] گفتم [illegible]

روز دیگر [illegible] بارگاه خلافت [illegible] حاضر [illegible] فرمان

خلافت

خلافت صادر شد که عبد الملک [illegible] صادر شد که عبد الملک را حاضر کردند چون چشم

هارون بر وی افتاد ابتدا [illegible] بتو [illegible] صدق [illegible] آمدم و چهار هزار

هزار درم [illegible] تسلیم کنند پس روی [illegible] مجلس کرد

و گفت دختر خود عالیه را به پسر عبد الملک دادم و ولایت مصر را بوی بخشیدم

اسحاق گوید چون جعفر بیرون آمد از وی سؤال کردم که این همه امور [illegible] بتقریر

[illegible] گفت [illegible] آنکه خلیفه سؤال کرد [illegible]

گزارش [illegible] از اول تا آخر عرض کردم گفت [illegible] صواب بود و این قصه [illegible]

[illegible] حکایت داود که جد مادر جعفر [illegible]

مادر جعفر [illegible] صد هزار درم باقی داشت در حبس کردند [illegible]

و سهل بن صالح [illegible] در خواست کرد [illegible]

[illegible] جعفر [illegible] رقعه [illegible]

[illegible] و [illegible]

و سهل گفت [illegible] فیض [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

فیض صد هزار درم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] این خبر [illegible] عرض [illegible]

فیض باد کیل ما سابقه نداشت و کرم و مروت او را بر پیوند داشتند ما بدین حرکت
از وی سزاوارتریم برادر او را در نمانید و در کیل او هر فرض ایشان حکایت جاحظ
برمکی گوید نخوت ملک در رتبت من بجای کمال رسید که در تمام خانه من جز بوریایی
نبود باجمعی گفتم که حق تعالی بر رب عالم همت است و با ادریس بود از غم و ملک ان کردم
بیت از فکر خراب بعطای مطالب خوش ارکان کرم چه گفتند این است و بدو فرستادم
چون خوانده بود فی الفور سوار شده بخانه من آمد پیش او رفتم و گفتم برادر این خانه
تو بود چرا که خوانده مرا از اشیا منفکی برتر است او گفت آمده حالی بر نگردم پیش بخانه
گفت تا الحال از اسباب از فروش و ظروف و غیره با انواع اطعمه و سر تبات و الات
طرب که لازم بود از خانه خود آورد پس از آن روز و آن شب در انجا بعیش
گذرانیدیم بامداد اراده رفتن نمود من بود ای برادرم گفت تو سر خانه باش و جمیع
این اسباب ضبط کن که بتو بخشیدم چون بخانه رفت کیسه زر با چوب دستی ای بانوی هم
بجهت من فرستاد چون حساب کردم صد هزار درم زیاده بود که بمن بخشید بدین صفت از فقر
خلاص یافتم باب پنجم در فضیلت از یاد فراغ درب افزاف ... در سهمان آن
خوشی امید بهتر نیست که انچه حاضر باشد پیش او رند بیت در بارهٔ مهمان تکلف ... تو
درینه بهر ... بیش ... حکایت یزید بن مهلب و وکیع ابن ابی سجر

بجهت وصول

بجهت وصول مال تعیین کرد روزی وکیع انجمن ... به بارگاه او در ... در دیوان
عملی که ادا کرد ... در بند در وقت خوان بجهت ... یزید او را ... وکیع خواست
ان سردار از بارگاه بیرون برد گفت اگر بکشی تا طعام نخوریم بیرون
نیاییم چون طعام خورده یزید گفت حال او را بر خرص کن و جمیع بقایای دیوانی
او را بخشید و گفت چون بر خوان ما نشست مهمان است و از مروت دور است
مهمان را رنج رسانیدن حکایت یحیی ابن هشام از معارف امرای ...
بود و مهمان بسیار دوست داشت روزی معتصم مأمون الرشید را گفت که
امروز که بعد از آنکه عید چاشت خورده باشند ما بمهمانی بخانه او رویم و به
بینیم که رفتار او در مهمان داری چند است و چنان کردند چون خلیفه بخبر
بخانه یحیی رفت او پیش باز آمد و ضیافت بجای آورد خلیفه گفت امروز
چاشت در بینی ... خواهر ... گفت یا امیر ما نهار ... و چیزی
کم لایق باشد مانده نهایت آنچه مهیاست نعلی بکار داده ... مأمون
گفت تکلف شرط نیست و آنچه حاضر است بر رو بیاور ... اما علی الاکرم چنان
بود که همه هر نوع حلویات و مطبوخات در مطبخ او حاضر بود و مطبخیان نو ... کسی
دیگر ... دو بار داشتند و گوشت پخته حاضر بود و انچه ... رسید یحیی بکرم آورد

خلق مشغول طعام خوردن بودند چون معتصم دید از این جنس با فراط برسید
منع قلم خوارست و مردم او بران دراشت تا غذای دیگر نخورد و منع تمام صحه کردند
چون طبیب خاص مزاج علاوه دید دانست اول انچه کو لقمه صحن بود و بعد از آن
شتر و گاو ذبح دو زبح کرده و قلم انها او چون تنبیه معز انها را به مجلسی
میفرستادند تا آخر یکه سر تازه باقی مانده که بره از این خورده بودند
او را هم بگشت و مغز او را فرستاد چون لقمه برداشت خلیفه بر اصعب و حریص
عالی بر طبخ آفرین کرد و او را انعام و خلعت و اطلاق نام در رسم بای او ز
باقی ماند **حکایت** روزی مهدی در شکار از سپاه خود جدا افتاد
بخیمه اعرابی رسید گرسنه شده بود گفت ای اعرابی مهمان خواهی گفت بلی
قدری نان ماست و نان داشت بیاورد و بعد از آن کوزه از شراب آورد
امیر قدری بخورد و باز اعرابی گفت مرا میشناسی گفت نه گفت من غلام
سرکار خلیفه ام چون قدحی دیگر بخورد گفت ای اعرابی مرا از خواص خلیفه ام چون
قدحی دیگر بخورد گفت ای اعرابی میدانی که من از سپهسالارانم چون قدحی دیگر بخورد گفت
ای اعرابی مرا شناختی گفت نه تو چه کسی گفت منم خلیفه ام اعرابی کوزه برداشت

همراه گفت برداشت

مهدی گفت چرا کوزه برداشتی گفت اگر قدحی دیگر خوری دعوی نبوت کنی
و اگر دیگر خوری دعوی خدایی کنی و همه فرشتگان آمدند و مرا بزنند که چرا پیغمبر خدا را شراب دادی
امیر بسیار بخندید و بعد از آن حشم و لشکر رسیدند مهدی اعرابی را خلعت کرد
و انعام داد **حکایت** یکی از وزرای عرب گوید بخیله نزول کردم از قبیله
شیخ و شیخ در حال شتری برای من ذبح کرد و من دیدم که گوشت از روز
قبل بسیار دارم دلم بجهت شتر بسوخت گفتم چون گوشت موجود بود چرا
یکی شتر نحر کردی گفت قاعده ما آنست که مهمان را گوشت مانده ندهیم
چون چند روز آنجا بماندم هر روز شتری میکشت من چون چنان دیدم شبی
گله از شتران او را ببردم و در بیابان رفتم چون صبح شد دیدم اعرابی
از عقب می‌آید چون برسید بالای سر گرفته و تیر در کمان نهاد گفت دیدم
لوی مار نخ کن و کشاده داد بر دمه لوی مار آمد پس تیر دیگر برگرفت
و گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود گفتم اکنون شتران را با تو
گذاشتم دست از من بدار گفت ای برنطان الا هی بجا خود رسانی
من نظران بر انم چون بجایگاه رسانیدم پس گفت ای مرد تو را
چه بر این داشت که عمل کردی گفتم فقر و نیز دیدم هر روز یکی شتر را

جهت من می کشید کفتم متعرض من نمی باید شد چون که من خود از ترا اکرام کنم
بکفت اشتر چهار کنی جهت طعمه من بلست اشتر چهار کرده بقبیله خود رفتم
حکایت اکر چند نزد معن آوردند و بموقع جمله را بکشتند اسیر چهال
میان ایشان بود کفت یا امیر مرا بجذار لکه تشنه میدهم که ما تمام تشنه ایم
بالقاب بده معن کفت ایشانرا آب دادند انکاه همان اسیر کفت
یا امیر یا مهمان تو شدیم اکرام ضیف واجبست چگونه ما را خاید کشت
معنی لطف از فصاحت کرد تعجب آمد و جمله را آزاد نمود
حکایت روزی ابراهیم خلیل ع
لو دید شب میکرید عرض کردند یا حضرت سبب چیست جواب داد زیرا که هفت روزست که
هفت روزست که مهمان بخانه ما نیامده و خوانم از برکت مهمان محروم مانده
حکایت ابراهیم پیغمبر ع در مهمان داری این بود عادت آن چنان بود تا مهمان
نرسیدی طعام نخوردی وقتی یکی شبانه روز شد که مهمان نرسید بیرون راه رفت
پیری دید قریب از راه رسیده پرسید کیستی و از کجایی پیر حالات خود بکفت
دانست که از دین اسلام بیگانه است ازو در گذشت در همین حال جبرئیل از رب
دکفت یا ابراهیم جناب احدیت میفرماید که این مرد هفتاد سالست که پرستش
ما می کند رزق او را کم نکرده ایم یکروز چاشت او را بتو حواله کرده بیکانکی
طعام مویزداری ابراهیم بعقب او روان شد و خبر رسید او را باز خواند و کفت

بیکانکی او اول

رو اول د قبول آخر سبب چیست ابراهیم کفت جناب رب العزت رسیده که
ضیفی و حمانی پیر کفت خلاف کردن امر خدای حق است پس از مروت
بعد بالتمام اسلام آورد از بزرگان دین شد حکایت ملکشاه ولد الپ ارسلان
در لشکرگاه عقب شکار تاخت و مسافت زیاد قطع کرد و بسیار کرسنه شد
بجوال قریه از قرای نیشابور رسید پیری دید آسیابانی میکرد کفت ای پیر
هیچ نان داری کفت دارم بجهت خود سلطان کفت پاره بکو و نان بیار
انمرد کفت پاره آن کو بده که بجیر نان خواهد سلطان دید دراز نیست بر سر هم زور
کارد مرصع از میان کشید که این کارد بکیر و بردار و نان بده او ستایار کفت
این کارد دکان خباز بر کم توان گرفت چون مسی از زین حجر از ترم کرا
نمی توانند دید سلطان کفت کارد را بتو بخشیدم بکیر و نان او بیاور کفت
بخششی بهتر این نیست که دلت از مهربانی و بر دل سلطان دید عجب مرد مرم ایست
عنان کردانید که برود او ستاد عنان مرکب او را کرفت و بولد داد کفت
مهمان بخشم من جا دارد اما معزور دارد که مردی فقرا هستم و با دو آن
میکردم که تا شما بخندید او را فرود آورد و سلطان کفت حق با تست پیر بعد
پس حصیر کستر داد اول نان و ماحضر آورد و پس براحی شراب آورد و ضیع

بره شریعت آورد تاریخ ذکر شروع کرد در کتاب ساختن و حکایات
مزاحک میگفت سلطان را بر خنده انید تا آنکه لشکر و حشم رسید شنیدن
بود دانست که او الب ارسلان سلطان زمانست آنوقت برخاست
سر فرود آورده و بکار خود مشغول شد چون سلطان طعام از آب خورد
سوار شد و بر دوستان خود بیرون کرد تا آنکه تمام حشم در باره تو کرده کف
عرض کرد که ما الحمد الله در عهد سلطان آسوده ایم و این قلیل خدمت
قابل آن نیست که مکافات آن بجا آرم و عادت ما این نیست که
از مهمان مزد طلب کنیم سلطان را از سخن و اطوار او خوش آمد
و برفت بعد از آن جمعی را که رفته از آن پرسیدند که این شبانگاه
مهمان تو بود است آن پیر برو زنهار چون با او الب ارسلان گفتند او
از جهت او انعام بسیار نمود تعجب کرد و فرمود آن قریه را در حکم شرع
خرید و با اولاد او وقف کرد حکایت که در عهد نبوت رسول
مرد با بیوی مهمان دولت و زن مسکین داشت هر گاه که در خانه بردی زن
با او در دعوا کردی پس از آن شکایت نزد پیغمبر آورد حضرت فرمود امروز
برای مهمان کن اما چنانکه در وقت آمدن رفتن زن تو برآید نبد

مرد ضان کرد

مرد ضان کرد و مهتر عالم در خوان آن آمده طعام خواست در وقت رفتن
زن نگاه میکرد آنکه نعمت برد و بی هوش شد مرد بر سر زن آمد و آب
بر روی وی زد چون بهوش آمد پرسید گفت ترا چه شد زن گفت در وقت
آمدن حضرت یاران او را دیدم طبق های بر روی آن بسیار خوب
در دامان این آوردن که بجای آنها آورده اند در وقت باز گشتن
مار و عقرب بسیار دیدم بر دامان آنها و کینه بر روی آنها بر دند
مرد گفت که حضرت رسول صلعم فرموده که مهمان نخانه کسی که آید
روزی خود بیاورد و چون برود بلاها از آن خانه ببرد زن
بترکان بحل کرد و بعد از آن تا مهمان نرسیدی نان نخوردی
اهل فن و سیر بیان کرده گفت یکی از فلانکس که از معارف شاه است
مهمان کنم زن گفت که کار دیگر کو نعمت بود خرید لیکن کفر الله
کاه که نعمتی ببرد خرچیت زن گفت چون بزرگان با هم رسیدند
بمکه زنند و اجب است که سکان محله ام شکم سیر گوشت کوفته جمع
مهمان تخم بقدر صاحب خوانه غلام را گفت لقمه بیار غلام
دیر آورد خواجه را به آمد و گفت چرا دیر آوردی گفت مرد را

در ضیافت و آنکه نباید تکلف ... و رسول [illegible] نهی فرموده از تکلف

چند در آن خانه بود مروت نبود که آنچه ایشان را حاضر کردم تحمل کردم مهمانان
نان خوردند و برفتند آن وقت لعنت آوردم مهمانان با هم گفتند
برکت بر چنین خانه باد که بهر چنین جایی طعام دهند

حکایت

وقتی مهمانی [illegible] میزبان در ضیافت تکلف بسیار کرد
بعد از سه روز عزم رفتن کرد گفت دریغا تو مهمانی نتوانی کرد اگر روزی
اگر مهمان من شوی تو را مهمانی [illegible] صاحب‌خانه خجل شد [illegible]
بگفت آیا در ضیافت او چه تقصیر شده تا آنکه روزی وارد [illegible]
[illegible] آن جایی منزل کرد [illegible] مقدم او را عزیز داشت [illegible]
خبر [illegible] آورد و مهمان گفت تکلف [illegible] خواهد کرد روز
دیگر طعامی که از شب مانده بود با سرکه و پیاز نزد او آورد [illegible]
و با هم گفت چندان تکلف [illegible] برادر مهمان را [illegible]
داد [illegible] تکلف نکرد تا روز سیوم [illegible] از میان برداشت
و گفت [illegible] مهمان را [illegible] میزبان گفت تکلف
[illegible] با [illegible] کرد چون [illegible] آمد اراده داشتم [illegible] در خدمت
تو باشم چون [illegible] تکلف [illegible] نکردم [illegible]

تا بشناکر

در ضیافت
غنایت [illegible]

هیچ به تنگ آمد [illegible] از خانه معاودت کرد [illegible] از ادب [illegible]
سابق [illegible] چیز را [illegible] نکردیم و [illegible] اگر [illegible] مهمان
هیچ [illegible] تکلف [illegible] آن مرد عاقل [illegible]

حکایت

یکی از اصحاب حضرت رسول [illegible] تکلف کردن عادت ایام [illegible]
مهمانی کرد [illegible] آن حضرت [illegible] حضرت فرمود
که مکر طعام کم [illegible] مهمان بسیار [illegible] گفت یا رسول الله [illegible]
از [illegible] تا [illegible] آزاد [illegible]

حکایت

[illegible] اکرام ضیف [illegible] ابوالحسن [illegible] در خدمت امام حسن
[illegible] روزی [illegible] بار داشت [illegible]
[illegible] سلام کرد [illegible]
پیش [illegible] اکرام [illegible] گفتند [illegible]
با نان پیش ایشان آورد [illegible] گفتند [illegible] طعام [illegible]
این [illegible] رفتن [illegible] گفتند [illegible] چون باز گردیم نزد
[illegible] تا [illegible] رفتند [illegible] آمد [illegible] گفتند [illegible]

حکایت

باز گفت [illegible] در همه جهان [illegible] گفتند [illegible]

و ایشان او را نمی‌شناخت زن گفت اگر چنین کرد شما تعریف اتفاق افتاد آن زن را با شوهر
از محنت فقر بمدینه رفتند روزی بجناب امام حسن علیه السلام آن زن او را در کوچه دید
گفت این شخص را میشناسی زن گفت نه گفت من آنم که آن روز بر شیر مهمان
در گوسفندی بر آن حال مهمان کردی زن گفت بر شاه [illegible] پس او را
بخانه آورد و بعد از طعام هزار گوسفند و هزار درهم نقد بخشید و او را نزد
امام حسین برد و چون [illegible] گفت آنحضرت همان مقدار با و بخشید فرمود الی اخ
نزد عبدالله ابن جعفر فرستاد او بعد از تحقیق چون ساز پای او بشنفت
فرمود زن با شوهر با چهار هزار گوسفند چهار هزار درهم نقد با خانه خود رفتند
و از محنت فقر آسوده شدند حکایت قومی از کاروان بر سر قبر حاتم نزول کردند
و او را زیارت کردند یکی از آن طایفه عمرو خیر نام [illegible] بود
گفت ای حاتم امشب مهمان توایم و آخر از اهل کاروان او را منع کردند
که مرده کی میزبانی کرده چون مراجعت بمنزل خود نمودند دیدند شتر از مال
عمرو خیر ناچیز شده او را گفتند و حکایت گفت حاتم ما را مهمانی کرد چون بامداد از آن
منزل کوچ کردند بجوار قبیله حاتم رسیدند پسر حاتم سوار شتر بمهار در دست گرفته
برابر راه ایشان آمد و گفت کدام یک شتر او را کشته کدام است عمرو خیر را نشان داد
را داد شتر او را تسلیم او نمود و گفت دوشینه پدر خود را در خواب دیدم گفت [illegible]

از اهل کاروان

از اهل کاروان قرض کردم فردا [illegible] بایشان ده حکایت
از حاتم سوال کردند که از خود کریم تر دیده گفت روزی در بادیه میرفتم خیمه کهنه دیدم
[illegible] خیمه بسته بود چون پرسیدم زنی پیره راه من آمد عنان اسب من بگرفت تا فرود
آمدم در دم پسر او رسید و به اشتیاق تمام [illegible] زن گفت برخیز و بزی را ذبح
کن تا طعام آماده سازیم پسر گفت اول بروم و هیزم بیاورم زن گفت دیر میشود و مهمان
گرسنه است [illegible] پس [illegible] چوب [illegible] شکست و بز را ذبح کرد
فی الحال طعام ساخت پیش من آورد چون معلوم کردم [illegible] همان بز دیگر نداشت
پس در [illegible] حرکت گفتم [illegible] منم که حاتم [illegible]
[illegible] بجای آوردم زن گفت ما نان بهای [illegible] از مهمان [illegible] الوفت
[illegible] ازو کریم تر است حکایت اصمعی گوید در بادیه میرفتم هوا تاریک بود و باد
[illegible] از دور آتشی دیدم دانستم که از عادت سادات عرب است که [illegible]
در بلندی افروزند و آنرا نار القری گویند که اگر کسی راه گم کرده باشد
بهوای آتش نزد ایشان آمده باشد تا او را مهمانی کنند اصمعی گوید
بر سمت آتش رفتم [illegible] بر [illegible] ایستاده و غلامی
میگوید امشب هوا تاریک است آتش بیفروز تا مهمانی بیاید
[illegible] امشب مهمانی [illegible] تر از مال [illegible]

چون رسیدیم سلام کردیم جواب داد و خوشوقت شد و چراغ افروز آورد
و اسباب ضیافت مهیا کرد من سه شبان روز در سرای تنها بودم هر روز
شش بار میگشت و همه یکان یکان بطفیل من مهمانی میکرد و از من نه
پرسید که از کیستی و از کجا آمدی و بکجا میروی و بعد از سه روز او را گفتم
ای مرد من در جهان از تو کریم تر ندیده ام یکبار از من نپرسیدی که
تو کیستی و حال تو چیست امر این عجب بیگانه • او نیست اسلام که بپرسم زمهمان
تو کیستی چند کشی نرخ مقام • چون او رسید حال تو فرداش اوست • چون او بر
چشم خود بگذارد قدم • او رفت خود خود از بیرون نهیش • فرداش بیابگیم
امروز نیک تمام ﷺ هم اصمعی گوید در قبیله رسیدیم جماعتی از زنان و دختران
بر سر راه نو دیدیم و بر جا گفته شتر را گرفته بابر افروز و او را نیکو کرد
و در آن قبیله ماندیم و هر روز مرا ضیافت میکردند و شتران مرا نیسار کردند
چون عزم رفتن کردم خواستم بارهندم ایچکس مرا ملک نکرد و نرخ ما بر حق دادیم
او از دامنم آگاهت او ما را بهر باشد و دلدار از آن کسی بود و این
با لطف تر و مرا بار تمعو فی چیست و دختر کی بیا آواز این بیت خواند
أنْ تَحْمِلِي الضّيفا عِندَ حلوله • وما لنا عليها عونه راحل

اَنا سَمعِنَ الضّيف عِنْدَ حلوله
دِیاری علینا عونه ...

تا مهمان نزد ما

تا مهمان نزد ما است ضیافت او برای من نباشد و لیکن عاریت کرده رفتی
او را بار ده هم از کرم وز کار آن طفل حیران ... صعوبت شتر هاه
بار کردیم و برفتیم گویند عمر علیه اللعنة و العذاب با مهمانی از لیبیا شبانه روز
او را شبانه کرده است چون عزم رفتن کرد بار پیش آورد و گفت ای
میزبان بر سر محبت بار گران ... از تو منت نکشم چرا که چنین عیب باشی
هست او را راه دارم حرم خون ریزم ... حق کار دستی دارم چهارم
کرار حرم ... بنا دیده گواهی میدهم مشغول ... ششم هفتم به بهشت
امید ندارم عمر چون این سخنان را بشنید خشم آلود ... کرد قصد
او کرد اعرابی ... سخت و بیدار رفت عمر متفکر شد نزد امیر المؤمنین
۲۴ آمد و حال باز گفت حضرت فرمود که مرد را از آن عظیم بهرهاست
این سخنان تنویلات دارم چون گفت از تو منت ندارم یعنی خدا او
کرم از روز داد ۲ که گفت را دادم یعنی راه حق نگه دارم ۳ خون ریزم
یعنی خون کافران ریزم ۴ فطنه گرم یعنی اموال و اولاد که ... دارم
پنجم حق ... دشمن دارم یعنی ترک حق کند و اولاد دشمن دارم ۶ نمی برد از خورم
یعنی نام ... پنجم هفتم بر ناو ... گواهی میدهم یعنی خدا را ... گواهی میدهم

حکایت ...

نشسته در ستم

هستم از دوزخ نترسم و به بهشت امید ندارم بعض ایشان گویند من هر دو از
از آفریدگار است چون حلال مشکلات مشکلها را حل می‌فرمود گفت عمرو حفظ
او را از تحصیلی فرموده‌اند و بفضل و بزرگی او اقرار فرموده‌اند حکایت عبدالله سلیمان
در راه شام بخیمهٔ اعرابی نزول کرد و او از حال دنیا یکی تیز دانست فرا حال
بگفت که طعام ساخت عبدالله چهل هزار دینار همراه داشت وقت
رفتن به او داد گفت او عجوز چرا نمی‌خواهی چرا که او به کار نداشت
هر مالی غیر از آن زر و اموال دیگر بود گویند مهمان روز اول چون زر است
روز دوم چون نقره سیم فلوس چهارم گوفال پنجم خاکستر ششم زونیر او
گفته حکایت حاکمی بود در کرمان بکرم موصوف و عادت او چنان بود
که هر کسی تازه وارد آن شهر شدی تا سه روز مهمان او بود بالله
چون عضدالدوله بجهت تسخیر آن دیار لشکر بر سر او کشید و او تاب
مقاومت نداشت در شهر کرمان حصاربندی شد و از روز صبح
تا شام جنگ میکرد و چهل روز گذشت چون شب رسید هزار دیگ طعام
جهت لشکر بیرون می‌فرستاد عضدالدوله پیغام داد که چون از روز
مردم را جنگ میکنی و شب طعام می‌فرستی او در جواب گفت جنگ کردن اظهار

ازالد

مردانگیست و طعام دادن بمهمان در دین سخاوت اوصم باشد
اما قریب باشد و قربان مهمان باشند مروت نباشد مهمان
لابد مروت نگذاشتی عضدالدوله گفت با چنین کسی حرب کردن خطا بود
از جهت رگان کی کرد فی فضیلت صبر چه کلید نجاحت در شاه معبود
هر بار ترا در نزد حضرت عزت جز ایل معفو است اما جر اجابت
از حساب بیرون است ان الله یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب اجر
کار او بجلیل خلعت بغل عیب پوشانیده چنانچه فرمود
نعم العبد انه اواب بجمله انبیاء و اولیاء در مقام تا کمال
صبر بر رد کشیده اند بلا از بیرون رفع کردند و بیغمبر صلعم اولو
بیان امر فرموده که فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل حکایت
یکی از بزرگان ببلایی مبتلا شد حکیمی با ورقی نوشت که در این
محنت ز رنجوری او شفا جز زنده در مقام عجز و ریشه بلا برای
مرجع کرانه یقین بداند که در زمستان بلا فواید بسیار است

نهاد او را از عباد صالحین یاد کنند بر صبح کند و راضی و یقین داند که در محنت بلا ثواب بسیار است
نهاد او را از عباد شاکر یاد کنند اولا از ثواب صابران بهره یابد و از ثواب منفقین
بسیار گیرایند شناسان نعمت دیده بسعادت تو به پیشتر گیرایند ز انچه فرات
داد امر طاعات انسی تحریص کنند و صبر را هیچ فضیلت بهتر از این نیست که الله تعالی ذکر
لغو گشته داد عباد رسانت چنانکه حدیث انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب گواه و آن بزرگ
مرد گوید بیچون از قصه بلا خوانده ام انا بلا بر شنی سهل کند و آرام گرفته و خدای تعالی مجدد
صبر را خلاص داد حکایت وقتی کسی را بتهمت حبس کرده بود چون تسبیح زندان
بر بیدی او رفت و او را اضطراب بسیار دید گفت ای برادر صبر کن که مفتاح
الفرج است و صبر را این کار تا بلاش بیرون آمد گفتار مشغول شد گفت
جنون بر گو لم پادگناه مرا در حبس کرد ایشان پیر نگشتم او در دیار گشت روز دیگر آن شخص گرد او
در چاه کرد از سیره چاه رفت و همان نصیحت آغاز کرد و باز آن زنبور گرد او انداخت
بعد روز دیگر بیرون دو آن رفت بر بلا هم شد و شکر می گوید اسباب شکر چیست گفت
چون تا حبس که در ستیم دیگر گرده می جلیلیه محفوظ باشم که از شدت تا شکر
کفر نگفتم از قرب او و او مرض اسهال پیدا شد چنانچه در شب و روز

خلف

حاجت است نذر مرا بچه باد و بیماری رفت دانستم که خدای تعالی بلا ها بسیار بزرگ
بسیار است گفت اکنون گوش کن بر کی گرفتی نزدیک بیست بیماری از ورق خلاص شد
باب در شکر گزاری بدرگاه خدای مردی غلامی داشت روزی بر سبیل اتفاق خیار زفت
خیار آن بیده یک کر دیمی بغلام داد او بخورد طعام بحر رجوی ان نیم دیگر را
خواست بخورد تلخ بود گفت ای غلام خیار تلخ بود چگونه خوردی غلام گفت ای
من از دست تو شیرین بسیار خورده ام شرم داشتم که بدین قلیل تلخی اگر
کراهیت در خود ظاهر کنم خواجه گفت چون نعمت بر گذاری من تو را در
در بندگی نگذارم و او را آزاد کرد حکایت کعب الاحبار گوید در کوهی شاه میرفتم گ
نور او رسید در غار بنشستم که از دنیا چشم ندارد و بدین حال
مناجات میکرد که الحمد لله تعالی گفتم ای مرد تو را است بار
ویرانه افتاد و کسی را هم بر تو گذر نیست این چه شکر است که میکنی
در حال سر بر زد و گفت چه نعمت است از این بهتر که جمله آن به معصیت
از فرا گرفته اند و همین زبان من با قرائت که حمد و شکر الهی بجا آرم
حکایت چون مهتری الرشید آل برمک را بر انداخت و سرای ایشان
خراب کرد بسی مرد مال کند که هر که ذکر خیر ایشان نیز بر زبان آرد
از ضعف حیاة محروم ماند روز بعد بعرض او رسانیدند که در

گرچه پسر در خراب آل برمک نهاد هر روز وزیران نشستند و مفاخر و محامد
ایشان را بیان میکردند وزیران آثار خیر گوید و برده را فرمود که باید پسر در آن
غضب شد و چند نفر فرستاد او را گرفته آوردند حجاب بحضور آمد
امر فرمود که از سبب چه استفسار فرمود جمع شد که این عمل می‌نمایی
گفت ای خلیفه امان مرا مهلت ده در خدمت تو یک حکایت نقل کنم بعد از آن
فرمان تو کردم نهاد فرمود بیان کن پیر گفت مرا صد [illegible] خنقی میکردند
از محنت روزگار صبح حالتم شام محنت بدل [illegible] ضرورت با عیال و اطفال
از خان و مان آواره شده چند بگرد عالم گشتم تا به بغداد آمدم عیال اطفال
خود را در مسجد نشاندم و بیرون آمدم که قوت [illegible] بجهت آنها طلب النهار
تحصیل نمایم جمعی از معارف و اکابر دیدم سواره میرفتند با خود گفتم [illegible]
میروند عقب طفیل انها رفتم و با ایشان رفتم تا بدر سرای رسیدند و داخل
شدند منهم رفته با ایشان در جمع بگوشه نشستم و از رفیقی که در پهلوی من نشسته بود
بعد پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت سرای فضل
بن جعفر برمکی است و مجلس عقد است بهر حال دیدم چند خواندند خطبه
خوانان آمدند در پیش هر کس طبقی پر از زر بر روی هر یکی [illegible]
قبالجات املاک و خانه نهاده بودند و طبقی پر طفاوت در پیش [illegible]
کی نهادند

سی نهادند عرض آن بعد که هر کسی قباله هر مزرعه و خانه که باو رسید [illegible]
جوان انجماعت برخاستند و از سرای بیرون رفتند منهم خواستم بروم دیدم
غلامی بر سر راه من آمد و مرا گفت من ترسیدم و گفتم بخت بر کار خود کرده‌ام
من ناخوانده آمده‌ام حال زر و قباله از من خواهند گرفت پس آن غلام مرا
بخدمت فضل برد از من پرسید که تو درین میان غریبی [illegible]
من قصه خود را از قصه خود باز گو آنچه [illegible] عرض شد پس گفت کجا منزل کرده
گفتم در فلان مسجد فرمود امروز مهمان ما باشی من گفتم عیال من
در مسجد [illegible] کسی [illegible] گفت صاحب خانه [illegible]
لاجار آن روز را آنجا ماندم صبح مرا حمام بردند و تشریف فاخر آوردند پوشیدم
فضل گفت حال خواهی ترا به عیال خود برد و آنگاه غلامی را با من روان کرد
چون از خانه برآمدیم من خواستم بر مسجد روم آن غلام مرا [illegible]
برد و گفت داخل شو من دیدم سرای آراسته و چند غلام و کنیز [illegible]
عیال اطفال من را آنجا دیدم حال چیست گفتند [illegible]
آمدند این جا [illegible] و خادم [illegible] و غلامان بخدمت ما [illegible]
با فرش و ظروف [illegible] جعفر من [illegible] شکر کردم و آن
املاک که در قباله بود [illegible] همین خانه تصرف کردم از اول روز [illegible]

والله به غبن شم و بعد از آن پیوسته در حق من این نوع الطاف می‌نمود هر گاه
من از این حال شکر نعمت ایشان بجا نیارم و ثنا نگزارم بکفران نعمت منسوب باشم
آن گاه دیدم هرون الرشید را که آب از چشم او روان شد و فرمود هزار دینار بصاحبی
دادند و مثال نوشت که از املاک او هیچ نگذارند و از بابت خراج چیزی نگیرند
من گفتم یا امیر المؤمنین برکت آل برامکه و حال این سال میان عرب و عجم مشهور است

باب در حزم و دور اندیشی

معنی حزم اندیشه کردن در عواقب امور است و ارباب
دولت را فرض است از این باب گفت فرق میانه عاقل و جاهل آنست که عاقل
چون علامت فتنه دید بهره کمتر در دفع آن کوشد و جاهل تا در عین بلا نیفتد
او را انتباه حاصل نشود نظم هر که او در حزم را بر رو ببندد کشت امید زیر قید عنان
دانم غافل نباشد از دشمن ○ دولت از وی رسد بکام مراد ○ خواله را گفتند چون است که کار او بجا
... گفت هر گاه دانم که ...
... از جان ... و چون دانم ... نگاه دارم
چون ابومسلم لشکر ... فرستاد ... و غفلت ...
نکنید و ... بر خواست
و ... اتفاقا ... موضع آمد و سبب هلاک او شد حکایت خوان الا کبر خراسان

بمجلس آمد

درحقیقت و حسن این

بمجلس آمد فضل آتشی بر جانه گر ریخت فرمود که او را ... زنند خواف الا هر که آنجا بود علم
... فرمود چرا جنبانی گرد گفت تا مردم ... ظالم نگویند که
نگوید به اندر ... ضرب گشت که را ای الا خوش آمد او را ببخشید و
خلعت داد حکایت و ... خراسان عبدالله ابن طاهر را بامارت ... فرستاد
از ... گفت ... گفت بهر چیست گفت بر هم
هر کس ... گفت شجاعت گفت ... و بهتر ...
علاوه برادرت ... برادر ... فرستاد حکایت منصور ... در خلوت
طلب کرد و در باب ابومسلم با او مشورت کرد ... گفت دشمن را باید از میان
برداشت ... گفته اند بیت از هر که دلت گران کرد ... از میانه بردار
منصور ... ابومسلم را
گفت آنگاه ... خوانده ... آن روز در باب ابومسلم ...
... گفتم ... از زبان تو بشنود ... کار مشکل شود
حکایت قابوس ... پادشاه آنست که از هر کس ... بکند
و گفت ... در قتال ... گناه ... سبب ... از
... بیعت کردند و برادر ... گفت ... آنگاه

چه من در حبس از زن این سؤال کرد که در این که این عمل بتقدیر الهی اوست و

از املا اهل این شکر الا اسم برد و گفت سبب این بود تو آنکه سم بسیار می کشتی جواب

گفت هرگاه این هیچ کسی دیگر را کشته بود و طریق توقیر [illegible] آوردی [illegible]

نمی زند حکایت شتر سواری در بیابانی میرفت بمکان کاروان رسید که آتش

مانده افروخته در رفته بودند و باد آن آتش را به بته زاری انداخته بود

و ماری بزرگ در میان آتش مانده بود در شرف آنکه آتش باو رسد هر راه بیرون

آمدن نداشت امید دل بر وی بسوخت طریق رحم [illegible] فرو گذاشت و

توبره بر سر چوب بلند بر کرد پیش برد مار در توبره رفته و او را از آتش

برآورد و رها کرد مار گفت تا من ترا زخم نزنم بجا نروم هر چند تو

نیکی کردی اما من با آدمیزاد بدی کنم [illegible] دشمنم و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض

لامحاله ترا و شتر ترا زخم خواهم زد حال بگو اول کدام را زخم زنم مرد گفت [illegible]

مذهب ترا رضای نیکی بدی باشد مار گفت مذهب آدمیزاد اگر [illegible] گوش بسیار

مار گفت دلیل با من درین بیابان گواه بگیرم مرد گفت هرگاه کسی این گواهی

حق باشد است والحکم خواهی بکن چون چند قدم رفتند گاومیشی پیدا شد پیش او

آمدند مار پرسید از این نیکی چیست گفت مذهب آدمیان بدی [illegible] من صاحب

دانم

دانستم و هر سال بچه برآوردم و فروخت و خود مادر [illegible] از شیر و ماست [illegible] آن

پیر شدم و از زادن باز ماندم مرا بیرون کرد تا روزی چند و با این حال ضعیف [illegible]

و فربه شدم صاحب مرا دید و رفته قصاب بیاورد و مرا بفروخت تا ذبح کند مار گفت

شنیدی آن مرد سوار شده گفت یک گواه کم است گواهی دیگر باید مار باز در صحرا نگریست

درختی دید گفت از درخت پرسیم پس هر دو نزد درخت آمدند [illegible] مار گفت

پس هر دو نزد درخت رفتند مار گفت [illegible] مذهب [illegible]

بدان [illegible] سبب آنکه من درین بیابان هستم هر کس در گرمی آفتاب از راه میآید بسایه

خسته [illegible] در سایه من آسوده شده پس یکی گوید فلان شاخ بجهت تیر نیکو است و آن

تبر و دیگر از برای در خوبست چون بجال آید [illegible] تبر [illegible] دیگر [illegible]

برگیرد [illegible] شاخ از من می برند یکی [illegible] باقی را [illegible] مار گفت

دو گواه گذرانیدم حال باید ترا زخم زنم مرد گفت در شرع هرگاه [illegible] ثابت

هرگاه دیگر شاهد دیگر آوری [illegible] بقضا رسد [illegible] پیدا شد [illegible] مار رسید

مرد گفت [illegible] که بزعم [illegible] ترا نیکی [illegible] تو [illegible] مار

کرده [illegible] گفت [illegible] گفت

راست [illegible] گفت این مار را با این بزرگی [illegible] توبره با [illegible]

جان غلیظ مسن تا بجشم چه نه بینم باور نکنم مار در قفس در تو بره افتاد و با شاره

کرد او در تو بره او را به بند او بیست آنگاه گفت حال ریش خود را بدست او در

امانتی بنه انم و چند [illegible] آن تو بره را با بر زمین زد که مار هلاک شد بیت جو بدی

خصم را افتاده در آب مکن سستی در شستن عرضه پار برفرق

قطعه اهم ورع بر اهم کسی نیکی است اما بر ملوک و فرمان دهان نیکوتر است

ای الصورت تنده از زاهدان زهد ترا خرندیم معتقد با وجدان بخور این

الامین العضمه ان لا تجب جون بلاد عجم مفتوح شد و به تصرف لشکر اسلام

بر آمد یکی از صحابه را به امارت شهر فرستادند چون بدانجا رسید مردم استقبال کردند

و بسجده افتادند آن صحابه پرسید که سجده نهادید مردم گفتند ای امیر تو که ای سجده کردن

گفت ضرار الامکن ثنا اگر سجده کردید گفتند تو را که امیر ما از آن صحابه که پیشتر

شهر و اضطرار شهر خوف برکنند گفت نپنداشتم مرا امیر فرستاده اند پس دیگر

دیگر را شمر کردند و نامه ای بان بنوشتند که امر کسی را موقوف دارید که

سجده کردن جز بحق روا نبود چون آن امیر دیگر بان شهر رسید ایشان باز

سجده نکردند اما طعمه از بیت المال کردند او نیز گفت من هم غلام حق

مستغرق دنیا

مستغرق دنیا نخواهم شد بهتر آنکه لحظه بگذرانم و امارت نکنم او هم برگشت

وقعه سیم شخص او را فرستادند و نامه نوشتند که امیر را سجده کنید و هیچ از من

طعام بجهت او آورید انرو دیدار و چند وقت توقف کرد اما علف

شتر و اسپ او را از وجه عمل خود می‌خرید تا مال صاحب الی الاجر گردد ببیت المال و اهل عدل

چون عمر عبد العزیز را وفات رسید مسلم بن عبد الملک که از جمله امرا بود آمد و گفت

کا صد هزار درم وجه او کردیم به هر چه وصیت کنی عمل کنم گفت من حال غازیان آن درم را

لصاحبانش رد نمائی و مرا از جواب قیامت باز رهانی در خلافت عمر سلمان فارسی

بشهر از بلاد شام امیر شد و مواجب او از بیت المال هر سال پنجهزار درم بود آن می‌گرفت

و جمله را صدقه می‌داد و خود بر بافتن کار می‌بافت قوت حق او را از آن حاصل می‌کرد و چون

وقت گرفتن زکات می‌رسید زکاة که نفسه آن می‌گرفت که وقت انهار الصدقات کرد

در شام انهار الاصدقه می‌رسید لباس سیم و حفت بفقرا داد بیت انهار و ایشان می‌کرد

در وقت غزا رفتی هر کس که آن وقت تنها ماندی بود بیعاد تا مدتش امارت کرد چون

وقت نزع او رسید می‌گریست گفتند ای امیر موجب گریه چیست گفت و قت و گویند

والنظر بوصیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بار سبکبار بود و من عظیم گرانبارم و می‌روم و مقدار رخت

و قماش دارم چند منزل او را جمع کردند طفل از بوریه که خمیر می‌کرد و مطهره و کلیم کهنه

بزیر انداختی و هم بر روی بالان نشستی چون خلیفه بیانش او را امارت بلند داد

مستغرق دنیا

در زهد و ورع

الکتب [illegible] زهد سلمان فارسی ره

حضرت داود علیه

نداری

[illegible] زهد [illegible] الفقرا [illegible] الاغنیاء [illegible]

در وقت ورود او سادات و معارف بمس باستقبال او آمدند و او را تعظیم کردند او
جبه از پشم پوشیده بود و کلیمی بر سر انداخته بر دراز گوشی لاغر سوار بود چون داخل
شهر شد بر سر بام را اهل عالم برو نثار کردند او قبول نفرمود و در کلبه محقر فرود آمد
و خر سواری از آن گوشی بر انبار کردند و علف حلال رسید و مدتی امارت کرد چون
بیماری مرگ صعب شد علی بگو که محمد الله که ببینید که بخت امارت در حال او فتنه
دید که همان حمار لاغر و کلیم کهنه پوشیده پیش آمد و او را در بر گرفت و بگریست گفت
چرا چیزی بهم نرسانیدی گفت بهتر از این من را مال بماند اندیشه کردم که در کار اندر بحر سیستان
بگذاره مهر الملک درهم شکند • چون تمرد عمرو لیث در خراسان شایع شد معتصد کسی
نزد امیر اسمعیل سامانی فرستاد تا لشکر برداشته از جیحون عبور کند و بر سر راه او رود
بگیرد امیر اسمعیل ضمان کرد که لشکر او استعداد این نداشت چنانچه بیشتر کار
جمعی بعده خزانه همراه نداشت اما بر هر کار را انبوهی بدر برد که باغی را بکره راه بود که
جمله لشکر امان گرفتند و گرسنه بود نه و سبب بسیار در ران باغ بود بهره را بسیج
درست نزد چون مصاف واقع شد عمرو لیث شکست خورد او را دستگیر کردند عمرو لیث
گفت پسر هر کار تو مرا شکست داد و ناپاکی من مرا در بند انداخت آنگاه طومار
خزانه و اموال خود را نزد امیر اسمعیل فرستاد نه در آن نگاه نکرد و پیغام داد که
تو مال را از جان گرفته غرض توانست چون غرور در نهایت اموال که بجبر و زور

گرفته

در زهد و ورع

گرفته از تو بطلب که کردند تو میگویی با مصیبت دادم و حساب و رست من کسان از تو
این مال قبول نکنم و تصرف نکرد روزی ربیع در حضرت منصور عرض داشت که فلان
در ضمت امیر حق عظیم قیمت اگر فلان ولایت را بوی ارزانی فرماید در رعایت
حقوق غیبت منصور جواب داد که او را بر حق داده مرا و او بر مسلمانان
که هر چه خواهد کونه و کوید سراپا خلیفه حق است هرگز این کار نکونم چون سلطان
محمود بخراسان رسید خواست بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی رود و از فواید انفاس او اقتباس کند
اما ... رسید چون بخراسان بجهت امور دنیا آمده ام دوستان خدا را زیارت
کردن شرط نیست انشان سال بهند و ستان بازگشت چون دفعه دیگر بقربانی آمد بزیارت شیخ
احرام بست و روان شد تا بخدمت شیخ رسید و عذر خواست که آن دفعه بقصد امور
بخراسان آمده بودم بازگشتم و این دفعه قصد زیارت احرام بستم از غرفهای شیخ
گفت اگر تو از قربانی زیارت درویشان گفته بودم از خوان خدا محروم زیارت تو کردن
چون اعتقاد پادشاهان در حق درویشان چنانی بود تا چه تصرف فرمودی حال او کرد
منی گمان که کمان داشته که در ... در زاویه ... نشسته و قمیص بر شانه
روزی بر لب جوی نشسته بود سیبی به آب برآورد از تشنگی آن سیب را گرفت
بخورد و در حال آواز شنید که دیوار حلال بر کشیدی این سیب تو بود حق بود که
تو خوردی آن مرد در گریه گریه شد و اضطراب کنان دست بر سر میزد آنگاه گفت

آب گرفت و روانه شد تا به باغی رسید که آب از آن باغ بیرون آمدی [illegible] بر در باغ

نشسته حال با [illegible] گفت [illegible] گفت ما سه برادریم که در این باغ [illegible]

من [illegible] حلال کردم پس مرد زاهد از [illegible] برادران [illegible] گفت [illegible]

[illegible] زاهد قدم در راه نهاد تا بدو اول رسید [illegible] برادر [illegible]

و نقل سیب را بگفت آن [illegible] گفت [illegible] سیب [illegible] بگویم [illegible]

[illegible] گفت تو اول سیب را حلال کن تا من [illegible] که [illegible] حکم کنی [illegible]

منت دارم [illegible] گفت اگر [illegible] حلال کنم [illegible] زاهد آب از دیده روان کرد و گفت

[illegible] سیب [illegible] گفت سیب [illegible] ولیکن اگر [illegible] حلال کنم

دختری دارم کور و بی زبان و بی دست و پا [illegible] نکاح [illegible] تا تو را حلال کنم

زاهد گفت این که تو [illegible] است من [illegible]

از [illegible] گفت [illegible] این چاره ندارد زاهد [illegible] راضی شد و دختر او

بوی نکاح کرد و شب دیگر حجله آراست [illegible] دختر [illegible] کرد [illegible]

در حجله بر زاهد [illegible] از روی عروس برداشت [illegible] عیب و علت

در [illegible] و جمال [illegible] گفت [illegible] در حجله [illegible]

[illegible] بیرون آمد و [illegible] گفت آنچه تو وعده داده بودی این دختر آن [illegible]

[illegible]

پدر رخصت بخشند پدر گفت آنچه من گفتم همان است [illegible]

و گوش [illegible] نشنیده [illegible] دستور [illegible] صلاح [illegible]

دیده [illegible] دانستم که [illegible] زاهد [illegible] بجمله [illegible]

نیکو پرهیزکاری از جمله توانگران شد [illegible] در تحصیل و جهد

بجهند در اکتساب مطلب [illegible] والذین جاهدوا فینا لنهدینهم

سبلنا از [illegible] پادشاهی از [illegible]

بیرون رفت اکثر [illegible] غیر الکفاء

ملک دولت نصیب کاهل نیست [illegible] کاهل [illegible] کار

کاهل [illegible] حکایت منصور در خواب [illegible] در خلوت

خانه نشسته بود ربیع حاجب بیامد و گفت عرض دارم [illegible] گفت [illegible] و ممکن

[illegible] ربیع فریاد برآورد [illegible] منصور از آن آواز بیدار شد

[illegible] و [illegible] عرض کرد و جواب گرفت آنگاه [illegible] گفت که امور مملکت را

امروز به فردا انداختن باعث آن [illegible] ضعیف [illegible] نظم

[illegible] مکن [illegible]

[illegible] که [illegible] از روزگار [illegible] حکایت [illegible]

در شهر روم به معتصم نوشت که ملک عموریه عورتی را بنده [illegible] آزار میکرد و عورت میگفت
وا معتصماه وا معتصماه ملک عموریه بر سبیل سخریه گفت همین ساعت معتصم بر اسب
ابلق خود سوار شود و حمله آرد و ترا از دست من بگیرد و آن زن را در حبس
حبس کرده چون این خبر بمعتصم رسید گفت تمتع از هیچ چیز بر معتصم حرام است ما
دام که زادی [illegible] خراب [illegible] گفت که برو خیمه و قدحها را [illegible]
بجانب ابلق خود سوار شد و روانه شد منجمان متفق الرای عرض کردند که خلیفه درین
سفر بنیل مقصود بر نگردد چرا که قلعه عموریه را بطالع بنا کرده اند که بجنگ
نتوان گرفت معتصم گفت که [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] پس بعزم نافذ و همت صادق سوار شد و فرمود در لشکر هر کس
اسب ابلق دارد سوار شود هفتاد هزار ابلق سوار شدند و آمدند تا بدرواز
عموریه رسیدند و [illegible] محاصره نمودند و بجنگ مشغول [illegible]
که نفس [illegible] شد روزی معتصم از خیمه بر آمد لشکر را دید تمام
دست از جنگ کشیده [illegible] سبب پرسید عرض کردند که کمان
از کثرت استعمال [illegible] نتوانیم کرد معتصم همان جا نشست و فرمود کمانها را آوردند
هفتاد هزار کمان زه کرده بدست لشکریان داد چون سپاه بعزم و جهد [illegible]

کردند

در فضل نطق و صمت

کردند دروازه [illegible] یورش انداخته حصار را گرفتند چون داخل حصار شدند
اول [illegible] بمحبس آن زن رسید رفت و او را بیرون آورد و همان روز
در قریب هزار نفر بقتل رسانید شاعری در مدح آن فتح قصیده بمقدار [illegible] بیت بمعتصم
آورد او را بمقدار هزار دینار داد صله و از آنگاه منجمان را خانه و بیقدر گردانید
و گفت نصرت از خدا است نه از کواکب باب [illegible] در فضیلت نطق و صمت فضیلت آدم بر دیگر حیوانات
به نطق است که اگر بر کار آن کرامت [illegible] قوله تعالی الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان
هر چند صفت نطق و بیان زیاده از آن است که تعلیم شرح پذیرد اما هر جا متواضع
سکوت بهتر از نطق [illegible] و بعض علما زبان را به تیغ تشبیه کرده اند تیغ است زبان [illegible] اختیار
زنی تیغ گشته برنگه دار چنانکه تیغ جز بوقت حاجت از نیام بر نیاورند زبان را هم
جز وقت ضرورت در کام نباید گردانید حکایت دزدی از شب بحصول مقصود از
خانه بیرون آمده و بهر جانب میرفت تا گذارش بر کارخانه دیبا بافی افتاد دید که استاد
بیدار است و مشغول بافتن کار است جامه پر نقش و لطیف میپرداخت و رنگ
[illegible] تمام [illegible] گفت ای [illegible] اینجا توقف کنم تا دیبا را از کارگاه
[illegible] فرصت بدست آرم و پاره [illegible] برداشته بروم پس در کارخانه مخفی نشست
شنید که مرد دیبا باف با زبان [illegible] در تکلم و هر ساعت گفتی از زبان [illegible] دارم
که فردا [illegible] تمام [illegible] زبان [illegible]

این استاد عاجز کرد تا دیبا تمام کرد چون صبح طلوع صادق از شرق سر بر آورد زر
از کارخانه بیرون آمد و بر سر کوچها ایستاد تا معلوم کنند که آن سر و دیبا بجای زبان
گفتی هیچ جای مدبر رحمت بر سالت و عزم خوانه پادشاه کرد و زر هم از عقب او رفت
چون بدرگاه رسید بواسطه دیبا به پادشاه عرض کرد پادشاه او را طلب کرد
چون باز کردند از نقوش و تصویرات آن حیران شده تحسین بسیار نمود از انگاه
پادشاه از استاد پرسید که این دیبا را چه جامه بسازیم استاد گفت این مخصوص
که در خزانه نگاه دارند تا روز وفات پادشاه بر صندوق جنازه اندازند [illegible] آمد
وقت آن جامه را بسوختند و استاد را به سیاست گاه بردند تا بکشند [illegible]
الجای حاضر بود خنده بقهقهه نمود چنانکه [illegible] و سبب آن خنده
پرسیدند زر گفت اگر پادشاه بگناه عفو فرماید صورت حال این سر عرض کنم
پادشاه فرمود استاد را فکر دارید و او را ایمن گردانید زر سرگذارش او با تمام
تقریر گفت این سبب را تقصیر نیارد و شفاعت او پسندیده باشد قبول افتاده
پس رقم عفو بر جریده او کشیدند و او را انعام داد بیت زر جز رخ تن زبان زبان است
مفتی جهت بریزبان نیست حکایت ابوذر جمهر را گفتند که چیست چیز که از آن
بنده را بد که از آن چیز نتوان گفت خاموش که ساتر جمیع عیوب است
و باز گفت چون طبیب گفتند اگر نبالد گفت ادب گفتند اگر او را ادب

نداشته

نداشته باشد گفت مال خوش گفتند اگر نباشد گفت جبینی که خوش ام بر وی زنی
نبالند نظم با همه خلق جهان گرچه از آن • بیشتر کم مکمتر پیوند • الخلاص از بزرگی
نه چنان زرکه تمیز برد خود حکایت که عبد الملک روزی در مجلس نشسته بود جوانی
آمد و در مقابل او نشست ملک چون از امور دیوان بپرداخت روی بجوان
کرد گفت بچه مهم رحمه الله ای گفت بلعنه [illegible] چون خلوت شد جوان
گفت مظلومم و دادخواهم گفت از که گفت از تو و کیل تو ضیاع مرا گرفته و غصب
تو ارتفاع ارتفاع آن بر میدارد ملک گفت گواه داری دلیل عجز و زیر بامل [illegible]
و مثال نوشت باو دادار تا مراد حاصل شد حکایت چون ایاس بن معاویه بشام رفت
کودک بود اما در غایت فصاحت او را با پیری خصومت افتاد نزده حاکم
رفتند او پیر را جواب های سرکوب داد قاضی گفت تو کودک شرم دار و آن
تعبیر که ترا صحت ایاس گفت قاضی حق از وی بزرگتر است قاضی در خشم شد
گفت تو این شخ باش ایاس گفت اگر من خاموش باشم سخن جز که گوید قاضی گفت
انجه تو گویی حق باشد نیست ایاس گفت لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible]
قاضی خجل شد و نزده عبد الملک رفت و آن حال ایاس تقریر کرد عبد الملک
او را از جمله خاصان گردانید حکایت از حکما پرسیدند چیست که بر او فصیح
تقبیل کند گفتند صلحت فضل در ایام نکبت خوف به [illegible]

که از معارف مأمون بود محتاج شد نزد او رفت و فراوان سخن کرد زبان او
او گرفت ابوعباد گفت عجب کاریست با چنین زبان حاجت خواستن
او گفت من هرگز محتاج نبوده‌ام که از کسی حاجت خواهم تا بوده‌ام مردم از من
حاجت خواسته‌اند لاجرم در مقام زبان من گنگ می‌شاید معذور دارید
ابوعباد آن سخن او را پسندید و مطلب او را حاصل کرد حکایت و قتیبه
ابن جعفر را پیش حجاج آوردند او را بنهایت سیاست کرد مردی فصیح در میانه بیان
بود وزیر او را شفاعت کرد حجاج قبول نکرد آنمرد بخندید حجاج در غضب شد
و گفت خنده تو در این وقت چه بود گفت از نادانی وزیر که از تو چیزی
می‌خواهد که تو قادر بر آن نیستی و از جهل تو که بچیزی حکم می‌کنی که هیچ
قدرت آن نداری که جان من در قبضه قدرت خداست حجاج تصدیق کرد او
و گفت ترا بدین اعتقاد بخشیدیم حکایت پادشاهی پسری داشت کوچک او را
با معلمی سپرد که ادب آموزد روزی کودک با ادیب گفت ای استاد علوم را نهایت نیست
مرا بیاموز کوتاه و مفید که صلاح دو جهان در آن بود گفت خاموش گزین
پسر پادشاه لب بر هم نهاد دیگر سخن نگفت پادشاه گمان کرد که مگر عیب
در زبان او حادث شده ازین معنی متفکر شد و طبیبان اگرچه معالجه
کردند فایده نکرد تا آنکه روزی پادشاه بشکار رفت پسر را همراه برد ناگاه

در صحرا او

در صحرا از جایی آواز دراج از آن آواز رفتند و او را گرفتند پسر آهسته گفت اگر این
دراج خاموش بودی گرفتار نشدی یکی از غلامان بشنید و رفته بپادشاه بشارت
داد که پسر پادشاه سخن گفت شاه خوشدل شد و پسر را طلب کرد تا
سخن گوید او هیچ نگفت هر چند مبالغه کرد مفید نیفتاد فرمود پسر را چند چوب
زدند پسر با خود گفت ادیب راست گفت اگر سخن نگفتمی چوب نخوردمی
در حدیث است که من صمت نجا حکایت هرون الرشید هنگام امین و مأمون
را طلب کرد خلافت به امین داد و فضل ربیع را وزیر او کرد و حکومت خراسان
به مأمون داد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و بعد از چند امین اراده آن
داشت که لشکر بر مأمون تعیین کرد و علی عیسی را سردار کرد نمود بخراسان فرستاد
و گفت باید مأمون را گرفته بقتل رسانید چون بمأمون خبر رسید بفضل وزیر گفت مرتبت
که مرا درین حال چه باید کرد او در علم نجوم ماهر بود گفت تو هم لشکر بر سر
او سردار او را طاهر کن پس طالعی سعد معین نمود طاهر ابن ذوالیمینین را
سردار تعیین نمود و با لشکر بر راه او فرستاد و لوای او را برافراشت گویند
تا شصت سال بعد از آن جلالت از خاندان طاهر بیرون نرفت چون در مقابل
لشکر خصم رسید جدال نمود لشکر علی شکست خورد و علی گرفتار شد طاهر او را
سر او از تن برداشت
کشت و گزارش را به مأمون نوشت چون نامه او رسید فضل ابن سهل جواب
نوشت که همچنان با لشکر برو بر سر بغداد طاهر لشکر ببغداد کشید و آنجا

در فضیلت عهد و وفا

والحاصل تیغ تمنا ایشان را به قتل رسانید و خلافت به مأمون قرار گرفت چون
اهتمام این مهم بمشورت فضل بود بارها مباهات میکرد که من خلافت را از امین
به مأمون رسانیدم چنانچه ابو مسلم خلافت را از بنی امیه به عباسیان آورد جمعی
گفتند او چنان کرد که از قبیله به قبیله دیگر منتقل شد تو از برادر به برادر دیگر آوردی
صعوبت ندارد فضل خیره شد و گفت من چنان کنم که از این قبیله هم به قبیله دیگر رود
چون در نزد مأمون تقرب داشت او را بر این داشت که با علی ابن موسی الرضا بیعت
کرد و او را بمثل این سخنان کرد چه گفتا اگر تو حق بمستحق رسانی چرا که مستحق خلافت جز آن حضرت
کسی نیست و از وبال آخرت خلاصی شوی و این نیک نامی بر تو بماند و ختم خلافت
عباسیان شود چون علویان در اطراف خروج کرده اند این فتنه فرو نشیند
گفت تا او را حاضر داشت حضرت را طلب کرد با او بیعت کرد و گفت تا حضرت
جامه سبز پوشند چون این خبر به بغداد رسید عباسیان آگاه شدند و جمعیت کردند و از بیعت
با او بیزار شدند پس در بغداد عم او ابراهیم ابن مهدی را بخلافت نشاندند و در
کار مأمون اخلال کردند چون خبر خلافت ابراهیم به او رسید از بیعت حضرت امام
رضا پشیمان شد و آن حضرت را به انگور زهرآلود شهید کرد و باز به بغداد آمد
ابراهیم بگریخت و باز خود بخلافت نشست آن وقت خصمان فضل او را نقل
را به مأمون رسانیدند این که در گرمابه سرخس غرق شد و در حمام او را کشتند

نظم

نظم گر زبان تو راز دار نیست • تیغ او بر سر چه کار نیست • تیغ را چون که قصد جان کردند •
راست بر صورت زبان کردند باب در فضیلت وفا و عهد و پیمان بر صحیفه مکارم اخلاق وفا بیت
که الناقضین العهد من الایمان کاتب حروف گوید که در عهد و پیمان بر آمد
نسخ آن مروت معدوم شد وفا • و ز مهر نام ماند چو سیمرغ و کیمیا چنانچه در قرآن
مجید ارباب وفا را مدح کرده والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و بزرگان گفته اند جوهر
مردان باید در وفا کم از سگ نباشند حکایت امینی ابن هرون کنیزی داشت غادره
نام در حسن و جمال ممتاز هرگاه با وی نشستی گفتی می ترسم که اگر بر من واقعه رسد تو
به برادرم مأمون غادر سوگند خورد که هرگاه خدا ناکرده چنین حادثه رخ نماید من
گرد مخلوق نگردم و خود را هلاک سازم بیت چشمی که تو را دیده بود از لب
خلق چون نگرد بروی محبوب دیگر • بعد از واقعه امین حادثه شد مأمون او را
بفرستاد در نکاح خود آورد چون شب شد غادره در آغوش مأمون بخواب رفت امینی را
در خواب دید که با او گفت بیت وفیت بعهدی لکان المشکاره حقیقا الذی سمیت غادره
نقض عهد کردی اما بر خود اظهار کرد غادره از خواب بیدار شد حال با مأمون
بگفت و آه ناله بسیار کرد و بر خود می زد تا بیت از صبح از دنیا برفت حکایت در شهر بخارا

امیر ابوالعادل وقتی بکعبه رفت چون حج اسلام بگزارد در وقت مراجعت در بادیه
میرفت هودجی دید ناگاه باد صبا پرده از روی هودج برداشت امیر صاحب جمالی دید
که در حسن نظیر نداشت دلش در عشق او غرق شد آن زن یکی از دلالان بغداد
بود که بحج رفته بود چون امیر را عشق آن زن مستحکم گشت در خورد و خواب این خلاف کلی پدید آمد
چون به بغداد رسیدند امیر سیر کرد دلاله رو نمود بیچاره حیران ماند چون قافله حاج
[illegible] راه نهاد امیر ابوالعادل باز گشت که برود در بغداد مقیم شد روز [illegible]
مکان او بپرسید همان دلال بود اما هر چند [illegible] صورت ملک دولت
[illegible] با دلال گفت تا موجب میهمانان [illegible] مستحکم شد روزی دلال گفت سبب توقف امیر در بغداد
چیست و الحاح بسیار کرد امیر ماجرا را تقریر کرد دلال دانسته که آن زن منکوحه اوست
در حال گفت من دانستم که زن کیست حال بگویم تا ترا بمقصود رسانم پس
بخانه آمد و حال را با زن وا گفت و طلاق داد هر چند زن اضطراب کرد سود نداشت
و الغرض پس زن [illegible] چون عدت او [illegible] داد چنان کردم که کار بکام شد
امیر [illegible] انگاه آن زن را بنکاح [illegible] زفاف شد امیر
با عروس در خلوت رفتند عروس آب از دیده فرو ریخت امیر گفت ای معشوقه

مدتی است

در فضل [illegible]

مدتی است که از [illegible] در [illegible] در خواب [illegible] ام امشب که روزگار
ازین خلق بر خواست موجب گریه چیست زن گفت خانه [illegible] من [illegible]
از شوهر از هفت سال که [illegible] بودم جدا شدن ازین [illegible] با تو شادی [illegible] شوهر تو
که بود گفت همین مرد دلال امیر خجل شد و گفت چنین مردی کس در جهان نکرده اکنون
من از شهوت بر سر گذشتم و این زن [illegible] دیگر هیچ
نگفت و بعد سه روز از بغداد حرکت کرد زن را با جمعیت بخراسان برد اما در وقت رفتن
دلال را گفت اگر اتفاق افتد بخراسان آیا من مکافات این [illegible] بجا آورم
چون بخراسان رسید قصر رفیع جهت زن بنا کرد [illegible] اسباب خانه مهیا کرد
و او را در آنجا [illegible] و زن [illegible] و امرا را فرمان داد که [illegible]
بروید و شهرت داد که او [illegible] ملک [illegible] میکرد تا [illegible]
دلال روزی [illegible] مراجعت [illegible] در تجارت [illegible] زیان آمد [illegible]
و [illegible] از بغداد بخراسان آمد چون به بلخ رسید در فکر [illegible] که چگونه [illegible]
به امیر [illegible] بارگاه امیر آمد و امیر از خانه بیرون آمد [illegible] طلب
کرد و به تعظیم تمام [illegible] و گفت [illegible] اگر نام ملک [illegible]
دهم مکافات احسان تو کرده باشم پس او را [illegible] مقدم داشت و امور ملک
در قبضه قدرت او [illegible] بعد از چند روز با او پیغام فرستاد [illegible]

میان ما و تو بمصاهرت اتحادی هست ظاهر بردارم که در عفاف الوقت است
میخواهم در حباله تو آرم دلال رضا الله و خطبه کردند آنگاه دلال امیر را پیش زن آورد
زن پیش امیر رو کشاد و از شوهر او در بغل گرفت پسر او را امیر بشناخت و خجل شد
زن گفت بگیر را مینشناسی پسر گفت نه زن حال خود باز گفت پسر او را در کنار گرفت
و خدا را شکر کرد تا آنکه وزیر امیر از دلال پرسید که هیچ حاجتی داری گفت دارم
اگرچه خدمت امیر مطلوب دل است خانه و حالت این پسر را آوردم اما
به بغداد روم تا املاک و ترکه پدرش را بستانند و او میراث گیرد و حکایت آن
کلفت و الت را امیر گفت شش ماه دیگر مهمان ما باش بعد از آن رخصت است
پس پنهان معتمدی از خود به بغداد فرستاد و زر داد تا املاک و ضیاع و آنچه او فروخته بود
باز خریدند و خانه او عمارت کردند و اسباب خانه مرتب داشتند آنگاه
امیر را اعلام داد امیر کار او را ساخته و آنچه فروخته کار داشت با مال خطیر باد
داده او را رخصت ساخت با عیال خود به بغداد آمد چون در خانه متفکر بود
که کجا نزول کند معتمدان بر سر راه او آمدند و قبالات خانه و ضیاع و آنچه
ملک او فروخته بود پیش او نهادند و آنمرد با ثروت بسبب حسن و عهد آن
امیر نیکو سیرت باقی عمر در فراغت گذرانید و این حکایت در جهان مشهور شد

در خلافت عمر

حکایت

در فضل عدل و وفا

حکایت در بخارا کریمی بود از پیران خواجه فضل الله که بدولت خدمت او کرد
و جان و مال در راه ارادت او در پیش او داشت جاهل از قضا در ماه رمضان او را با
دختری که خفته و آن دختر او را محبوس کرده و اموال پدر او را گرفت آنگاه بخدمت شیخ آمد
و استغاثت طلب کرد شیخ گفت زناه در ماه رمضان کاری بزرگ است و مرا این شفاعت
نتوانم کرد مرد قطعه کاغذ سفید پیش آورد و گفت پس بخط خود بنویس بمالک که تا فردا
پسر را بعلت این گناه که کرده عذاب نکنند شیخ گفت نوشته من نزد مالک چه
تصرف نماید کریمی فروش گفت ای شیخ خدمت از بهر این رسالت با دو دنیا
هر گاه از مهر و جهان تو بکار ما نیاید پس در این خدمت گذاریم چه فایده متصور است
شیخ ساعتی سر در پیش نهاد پس گفت قاطر مرا بیارید سوار شد و نزد امیر رفت
قصه آن مرد باز گفت بر زبان کرم امیر بخندید و فرمود پسر او را از حبس برآورد
و اموال او را رد کرد و آن دختر را بعقد او بستند پس بار شخص بمناسبت در
حلاوت شهرستان التماس کرد و حسن عهد یاد آورد حکایت سعید گوید در خلافت
عمر عبد العزیز مهلب را از امرای خاص او بود جمعی از والدان بر نفس دیرکوبان متعهد
تا امیر او را حبس فرمود چون میان من و او دوستی بود خواستم او را دیدن کنم موکلان
مانع شدند با امیر عرض کردم که من از مهلب پنجاه هزار دینار طلب دارم و تحصیل آن را
میترسم در حبس بمیرد و حق من ضایع شود امیر اجازت داد تا موکلان مرا از راه

مرا کزانیده امیرا ب زدست مار چون نزده او رفتم و دیدم مهتر گران بر بالا نهاده
زند چون مرا دید گفت چگونه نزده مرا آگه مهتر را دریافتم سخن حیله کردم با او تقریر کردم
او برات نوشت تا وکیل او بی جاه را از دینار علیه تسلیم کرد که تو بر من ظاهر شوی
سعید میگوید که بخدمت امیر آمدم و گفتم در حضرت تو هیچ به از راستی نیست
و صورت حال عرض کردم امیر در سخن من و همت من تعجب کرد و گفت
کسی در صداقت با من چنین کوتاهی نبود که در حبس و بند با شد او را خلعت خاص کرد
و خلع فرمود **باب در کتمان اسرار و** کتمان الاسرار فی حیلت است که جز ارباب حالت
و خداوندان عقل بدان قیام نتوانستند نوشیروان گفت سخن کم گوی تا به پشیمانی
بعضی که از بر جمله اسرار و انار اولیا اسرار چنانچه سبب هلاک بوزرجمهر شد
یکی از ملوک که قوت و شوکت از نوشیروان بود با نوشیروان خصم بود دختر او را
خواستگاری کرد و رسم ملوک عجم چنان بود که دختر به دشمن نمی دادند نوشیروان
تدبیر کرد که به صواب بود بوزرجمهر دختر را از خلیج بحر با آن پادشاه که تا کسی
نداند که این فرزند شاه نیست تا آنکه از رازین در کارگاه دختر کرد در میان او را
بحرم آورد و کس مطلع نبود و بوزرجمهر بود هم دختر ملوک زیرک و کامل پیری شاه
بشنو آن دختر آگاه چون آن دختر خواب او را آزار میکرد روزی دختر وزیر
جهور نزد وی حکایت کرد که دختر شاه را آزار میکند بوزرجمهر گفت او دختر

شاه نیست

شاه نیست گو و بچه است بیا باین تا آنکه روزی دختران با هم بجهانیدن بازان دختر
دختر بوزرجمهر را آزار کرد او گفت ای کنیزک بچه نااهل تا چند مرا رنجه کنی دختر
چون این سخن بشنید نزد نوشیروان رفت و از دختر وزیر شکوه کرد نوشیروان
دانست که این سخن بوزرجمهر است بغایت بیکدیگر شد بیرون آمد مجموع تا آنکه
بوزرجمهر را حاضر کرد و با او گفت هر چه در گره پادشاه فاش کننده را از کیست
بوزرجمهر گفت بر دار کردن نوشیروان فرمود او را برهنه کرده بر دار زدند و در خرمن
او فرمود برهنه کردند و آنجا بر دار زدند او در میان مردم میدوید چون به پای
دار رسید خنده او بولتید چون این به نوشیروان رسید او را طلبید و گفت ای
دختر چه نیست از مردم شرم نکردی چون بپای دار رسیدی خنده او بولتید شد
گفت این مردم مرد نبود و بدر سن مرد نبود نوشیروان گفت تمام زنی
میگوید او گفت اگر این خلق مرد بود هرگز نگذاشتند تو بدر برابکش از نوشیروان
پشیمان شد و از زخمی آن دختر حیرت کرد و او را در نکاح خود آورد
چون بوزرجمهر را از دار زیر آوردند بر بازو او تعویذی بود که نوشته بود
اگر قضا و قدر حق است حذر باطل است اگر قدر و فریب از شریست یاد نگاه
بر هیچ کس اعتماد نیست اگر درگه حق است دل بر جهان نهادن عیب

حاقت بود نوشیروان بمذاق کامیاب احمق بر فوت او تأسفها خورد و دیگر
متکلا و وزیر حکیم بدولت نیامد **باب در فواید امانت‌داری** امانت‌داری باعث رستگا
رستگاری و آن جماعت را در آخر کار بر سبیل تمدح ... وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ صاحب
امانت اگر فقیر بود البته توانگر شود **حکایت** امام بیان الحق نقل ... آورده که در بصره
تاجری بود که هر سال کشتی را بار کردی و سفر چین رفتی سالی عازم شد هر کس چیزی
بوی امانت داد از آن جمله پیرزنی کوفی قلیه آورد و گفت این را در وسط دریا بآب انداز
که من نذر دارم خواجه او را در دفتر خود یادداشت کرد اما چون کشتی بوسط دریا رسید
از شدت تشویش امواج فراموش نمود چون بچین رسید چون آن آمد ... خاطر خواجه
آمد با خود گفت حال بدریا نینداختم بهتر آنست که بفروشم و متاعی ... الی بخت
آن شیخ ببرم پس ... بآن جوان بفروخت و متاعی خرید ... ببصره آورد
چون ... مرد پیر ... طلب کرد مرده بود ... وارث ... گفت ... او را گفتند
برادرزاده داشت از پس او ... مسافرت اختیار نموده معلوم نیست که حال
در کجاست تاجر مال او را بهفتصد تومان ... فروخت و در دفتر ثبت کرد تا
صاحبش پیدا شود که وارث او باشد بعد از مدتی روزی در دکان نشسته بود
جوانی ... سلام کرد گفت ای خواجه مرا ... نشناسی ... که ...
بمن فروخت ... چون ... نه ... کشودم زر ... گفتم

منی قلوه ایم

منی قلوص ... این زر بر من حرامست از آن آمده‌ام تا زرها را بتو تسلیم کنم خواجه
گفت آن تاجر مال ... که نام او فلانست و در فلان محله سکنا دارد و همه را داده
بود که بدریا اندازم من فراموش کردم چون آن جوان این سخن را شنید تبسم نمود و خوا
... کرد پس گفت بدانکه آن خواجه عم من بود و غرض آن این بود که این مال بمن
نرسد بعد از فوتش اما خدای عز و جل روزی من کرده بود ... بمن
رسید و وارث بود ... تاجران ... مقصد ... باو ...
امانت‌داران امنیاء الله **حکایت** خواجه ... بر کناره ...
رفیقش ... گفت ...
اما ... بیرون آمده بود ...
خواجه رسید و با او روان شد ... خواجه تصور کرد که همان رفیق است
چون ... همراه داشت ... که این امانت
نگهدار تا من ... برایم ... رفت چون ... بیرون آمد ...
بی ... خواجه ... گفت ای خواجه ...
کیسه ... گفت تو کیستی گفت من فلان طرار مشهورم که کیسه ... بردم
خواجه حیرت کرد و گفت پس چرا این ... اگر ... امانت نسپرد
بود معلوم ... امانت خیانت بمذهب ... روا نیست

مردی از رجال بازار کرخ بغداد گفت تاجری هر سال از خراسان می آمد و مال بسیار می آورد
من متاع او را می فروختم و قماشی دیگر می خریدم مرا از آن نفع می رسید تا بحدی که
سالی مرا کفاف می کرد دو سال شد خواجه نیامد و من معطل ماندم قرض بسیار کردم
آخر از بیم غریمان در خانه مختفی شدم روزی از شدت دلتنگی بفکر باطل افتادم که
میروم و خود را در دجله می اندازم چون بکنار دجله رسیدم پایم در ریگ فرو شد چون
بالا کشیدم همیانی پر زر دیدم برداشتم بخانه رفتم شمردم هزار دینار زر سرخ بود با خود
گفتم این را بعنوان قرض بر دارم اگر صاحبش پیدا شد انشاالله این را تسلیم کنم
بعد از آن خدا را شکر کردم و خدای تعالی برکت در مال من داد قرض اول ادا کردم
و باز زیاده ده هزار دینار شد بعد از هفت سال روزی در بازار مردی با خلق ناخوش
بمن سلام کرد من تصور کردم چیزی میخواهد خواستم چیزی بدهم رو بگردانید که
برود من از عقب او نگاه کردم او را شناختم و دویدم دامن او را گرفتم
با التماس تمام بدکان آوردم و محبت زیاد نمودم عذر او را بر داشتم بخانه
بردم و از حال او پرسیدم که ای خواجه چه روی داد که چنین فقیر شدی
گفت من دولت فراوان داشتم و تجارت میکردم چنانچه میدیدی تا

سالها

در امانت و کرم

ما سال حاکم آن ولایت یاقوتی از من خرید که مقومان از قیمت آن عاجز شدند
و گفت این لایق بکار خلیفه است به بغداد ببر و بفروش و قیمت آن را از
متاع آنجا خریداری نموده بیاور من یاقوت را در ته همیان دوخته ده هزار
دینار زر سرخ بالای او ریختم در کمر بسته به بغداد آمدم روزی به دجله رفتم
و رخت از خود جدا کردم همیان را در آنجا گذاشتم بآب رفتم چون از آب برآمدم
جامه پوشیدم و همیان را فراموش کردم بعد از ساعتی مرا یاد آمد مراجعت کردم هر چند
جستم نیافتم با خود گفتم آخر قیمت آن هزار دینار بیشتر نبود هر چه بود از مال خود
بامیر دهم چون بخدمت امیر رفتم صورت حال باز گفتم و آنچه خالصه بود از مال
خود خریده بودم امیر گفت بهای یاقوت پنجاه هزار دینار است یا زر بده یا گوهر
و مرا حبس کرد آنچه داشتم گرفت سه سال در حبس بودم سال چهارم بعض از معارف
شفاعت کردند مرا خلاص ساختند من شماتت اعدا را نتوانستم
کشیدم با این حال که می بینی از ولایت بر آمدم راوی گوید من چون
این سخن شنیدم گفتم غم مدار که آفریدگار قدری از مال تو بتو رسانید گفت
چگونه گفتم سالها قبل ازین در همان موضع که تو نشان میدهی من
همیانی یافته ام که هزار دینار زر سرخ در آن بود بر ذمت منست بتو دهم

اما گوهر بند بردم تاجر گفت آن همیان هست گفتم بلی گفت بیاور من همیان را

آوردم و رنگش متغیر شد و صحن برکرد آینه و بشکافت یاقوتی بیرون آورد بقدر

کف دست و دیدم آن خانه از شعاع او روشن شد و تاجر بیهوش شد چون بهوش

آمد صله او فخرکرد من هم رفتم هزار دینار آوردم و بیشی از خادم برگرفت

و از من معذرت بسیار کردم لیکن بنیاد رحمت فرح بیکر حق داشت و باقرار علی الحکایه

آنگاه باتفاق قافله بشهر خود رفت شنیدم که حجر از معارف او را انتقال داد

صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان استدعا طلب نمود تا با او نزد امیر رفتند

و گوهر تسلیم نمود صورت حال با امیر تقریر کرد و از ایشان التماس نمود تا جمله ام

لا که نفقه و مطلع او را از قرار طومار رسم دادند و در بستانه دعا از برای او

بجبر داد سنه کار برنمی‌دارد حکایت مردی از معارف بجای قصد طواف کعبه معظمه نمود چند جو

قدری زر و گوهر بقیمت که سه هزار دینار قیمت داشت در همیان نهاد و او را بر

کمر بست و در سر راه از منازل بقضای حاجت نشسته چون فارغ شد همیان را فراموش

کرده که بر دارد چون قدری راه رفت فکرش برگشته هر چند جست باز نیافت اما چون

اموال بسیار داشت چندان غم نخورد و برفت چون حج اسلام گزارد و بوطن مراجعت

کرد بعد از آن روز بروز امواج محنت او را بر روی نهاد هر تجارت که کرد زیان

میدید تا جمیع سرمایه را ما ل و اسباب و میراث الله و قرض بهم رسانید

واهرازخوف

و اهر از خوف غرما از شهر جدا و روستای متوطن گشت و طن خود نمود و حق و عیال تنها بگاه

لاعلاج تعیینی از شهر برآمد راحله فرار نمیدانست منازل قطع نمود تا شب بقریه

رسیده در خرابه منزل کرد زمستان بود و سرما در نهایت شدت اطفال و زن

او در ساعتی گرفت این مرد فالجمله آخر ترتیب کار من بسیار و چراغ

باقدری روغن و شکر بهیا کنی مرد در آن حال انگوشتی نقره در دست داشت

بیرون آورد و در آن شب بدکان بقال آمد و حال باز گفت و تضرع بسیار نمود

که تا در دکان بگشاد تا قدری روغن و شکر در کاسه بفارس کرده برو رد الحمد

لوگه که در راه رسید غرما بیش از رسیده یکم بر رفت واقف دم کاسه شکسته و روغن

و شکر ریخت وقت است از من بر خواست و فریاد بر از نهاد من برآمد بار دیگرم

و با آواز بلند بحال خود گریه میکردم ناگاه مردی از منزل آواز داد که ای مرد تو

ترا چه رسیده است که در این نیمه شب فریاد میکنی و میدم الحکوابت بدیگر از آن گفتم

بر ترا از این چه باشد و حال خود باز گفتم گفت این اضطراب بجهت ریختن نقره

میکنی گفتم از خواهر التفض ها مکن که خدای تعالی بر احوال بندگان است و مرا هم

وقتی اموال بسیار بود که در فلان موضع همیان زر و جواهر بقیمت سی هزار دینار از من

گم شد اضطراب نکردم و تأسف نخوردم اما حال در خرابه بسینه من جز نفقه اهل چیزی نمانده است

امشب گفت صفت همیان نشان داد گفتم الحمد لله رجبی و قطع از نظر کرده و مرا میان

بیت توچنانکه خیر عمر بیابی برآ بیفکنی • عمر بیابی الا امکان بانکه نشمنی • انمر گفت قسم باد
فتنه که ظلم میکوئم سهل است فتان همیان حفظ و وقتان زیارت بگو تا ببینم او قصه مختصر
باز گفت انمر رفتم باین آمد و برضا نه حفظ باز تحفه نزد من آمد و گفت معلوم من انشاء که
تو مرا قریب و صاحب دولت بوده اکنون عیال تو در کجا است من اکنون ایشان را دم جمع
از کسان حفظ فرستاده تا عیال ترا بجی نه آورده و سفارش نمود که مر جوانان ضعیفه زنده صحیح
محله او را از بخوبی روز در برگفت تو مقصد سعی ندارد اینجا بمان من بتو مایه دهم بجوان
تجارت کنی سپر گفت رضا شدم سیصد دینار آورده بمن داد من کار کردم و در اندک وقتی به
نهصد دینار رسانیدم پس تمام آن زر نزد او بردم مرا گفت چون ترا مایه حاصل شد اکنون اگر آن
همیان خود را ببینی می‌شناسی گفتم بلی رفت و همیان مرا همچنان با مهر آورد و زر پیش من
نهاد و گفت برادران شب یقینی اند که این همیان از تست خواستم در رد آن توقف نمودم
اما چون پدر بر حال دیدم ترسیدم طاقت نیاورده تا حال که چشم تو پر شد مال ترا تسلیم کردم
تا اگر همیان بگشادم و گفتم الحمد میخواهم بر دار گفت من مرد آشتی فقط این مال گم
ناحال خدا عز و جل مرا از برای این بار بیرون آورده و حق به ملحق رسانیدم آنگاه وجه خود
را گرفته باز گشتم • حکایت • در دمشق تاجری بود امینی که مردم با امانت باوی پاره
که بفروشند وقتی ضیاعی از ورثه مردم از وی نفرت کرده شده کار او در راه جمع
افتاد اما پسری داشت عاقل چون او بیمار گشت پدر بیرون زهر پیش خود کرد

بعد از این

در امانت

و به تنگدستی صبر کرد و در جوار او رهگیر بود از ملازمان عبدالملک و بخشاد رم برفت
پسر تاجر را طلب کرد و گفت من بتو طمع دارم حالی خبر کرده ام هم تو می سپارم اگر باز
آمدم در حق تو احسانها خواهم کرد و اگر کشته شوم این مال را بفرزندان من رسانی
و مهر بر او نهاد آنگاه همیره بزرگ زر نزد او آورد و بوی داد و تمسک و حجت ملکوفت
چون مرد مردم و رفت کشته از وی پرسش از آن حال خبر داشت گفت ای پسر درست
تنگی از زور آورده و چنین زر بیکار پیش تو می باشد و صاحب آن کشته شده
قدری از آن بمن قرض ده پسر گفت حال تو از خیانت باکی از سبب تو خیانت امروز
نکنم چون مدتی بر آمد پسران تو هنگ فقیر شدند و مال از ایشان باقی نماند نزد او باز آمدند
و گفتند عریضه بعبدالملک بنویس شاید چیزی بما دهد او عریضه نوشت و عبدالملک
چیزی بایشان نداد نا امید گشتند پس پسر بازرگان گزارش پدران ایشان را گفت و ده
هزار دینار آورد و تسلیم ایشان کرد و گفت پدر شما وصیت کرده بود که عوض این
و صبر را بمزد پدید ایشان شاد گشتند و بعضی از آن به پسر تاجر دادند و حال
ایشان منتظم شد بعد از چند روز عبدالملک از حال پسران او پرسید
گزارش حال پدر را باز عرض کردند خلیفه گفت کسی را که امانت و دیانت بدینجا
رسیده باشد قابل خزانه داری است او را طلب کرد و تشریف داد خزانه دار

حکایت

حق باور داد و آخر چنان شد که در بغداد کسی حکایت پیش از آن نداشت
یکی از سلاطین وقت را پسری بود در غایت کیاست چون پادشاهی بوی رسید
خصمان از اطراف برکشیدند و لشکرها کشیدند روی بوی نهادند دید که
تاب مقاومت ندارد قدری جواهر برگرفت با غلامی از شهر خود جلای وطن
نمود در راه بقافله رسید و باتفاق قافله آمدند تا بشهری رسیدند پسر داخل
شهر شد و در بازار میگشت بدکانی رسید دید پیری نشسته و بساطی پاکیزه
گسترده کتابها در پیش خود نهاده پیش رفت و گفت خواجه چه داری
مرد گفت من سخن فروشم شاهزاده حیرت کرد و گفت خوب متاعی داری
اما ضرر او کمست مرد گفت محتاج در جهان بسیارست شاهزاده هزار دینار
داد و گفت بمن سخنی بفروش گفت زنهار تا بلندی بیابی در پستی فرود میا
و در امانت خیانت نکنی شهزاده گفت دیگر بگو او گفت زر بده هزار دینار دیگر داد
گفت روز نیک را بروز بد مده پس شاهزاده از وی بگذشت و از شهر بیرون رفت
قافله کوچ کرده بود از عقب برفت دید بر دامنه کوهی فرود آمده اند باخود گفت
از سخنان که خریده ام یکی اینست و فرمود خیمه او را در بلندی برپا کردند چون
شب شد و بخواب رفتند سیلی عظیم برخاست تمام کشته و رخوت قافله را آب برد

وشهزاده

و شهزاده از آنجا حرکت کرد آمد تا بشهری دیگر رسید داخل شد امیر شهر را دید که سواره
میگذشت چون شاهزاده را چشم بروی افتاد دید یکی از ملازمان قدیمش بود که پدرش این
ولایت را باوی داده بود اما غلام هم شاهزاده را بشناخت و گذشت چون یکی از رفت
کس فرستاد شاهزاده را ببرد تعظیم بسیار نمود و گفت ولایت از تو است بر تخت
بنشین تا من کمر خدمت بر میان بندم شاهزاده گفت مرا از تخت بزرگ برخواستم
دیگر تخت کوچک نشینم میخواهم که در غربت بسر برم کسی را نشناسد گفت نیابت من
حرا تو نام داری بجهت تو باشد و خلق ترا تعظیم کنند شاهزاده قبول نمود و مدتی
مانند تا روزی امیر را سفری پیش آمد ملک و کار خود را بشاهزاده سپرد و رفت
روزی زن آن امیر در بام آمد شاهزاده را بدید عاشق شد رقعها نوشت و او را بخود
دعوت کرد شاهزاده هر اگرچه مایل بود اما میلی نداشت اما بخود گفت من هزار
دینار داده ام و این سخن خریده ام که در امانت خیانت نکنم قبول ننمود زن از
وصال او نا امید شد تهدید نامها نوشت که در خون تو سعی کنم شاهزاده بسخن
او التفات نکرد تا امیر ولایت بازگشت زن باو گفت مرا بکسی سپرده بود
که صد نوبت بمن پیغام فرستاد و مرا بخود دعوت کرد من ابا نمودم او اصرار
بیشتر نمود تا آخر گفت هر تو را و شوهرت که غلام من بود بکشم و ملک تصرف کنم

شوهر و رضیع و شعله قصبتی اشتعال بر رفت رقعه بکوتوال قلعه نوشت که بجور
بجور و رافع رقعه را گرفته پیش او برد او مهر کرده بشاهزاده داد که این نوشته را
بکوتوال برسان و جواب گرفته بیا و پیش شاهزاده روی بیگان آورد و سلطان روانه اند
در راه جمعی از رفقا دید که بر لب آب روان نشسته اند شراب می خورند بنشین [illegible]
شاهزاده چو دید و او را تکلیف کردند او گفت مرا امیر به امری فرستاده که گزارش را
گفت مگر لهو که میانه زن شاهزاده کاغذ آورده و جواب رقعه پس بیاورد واسطه
لهو گفت رقعه را بمن ده و جواب گرفته بیاورم شاهزاده گفت از سخن او زر داد خبر
بیکن این لهو که روز نیک به روز بد بدل از اسب فرود آمد و رقعه را به کل داد [illegible]
منقول شد از ان طرف چون کل نامه را بکوتوال رسانید او بخواند در حال گفت او را
گرفته و سر او را ببرند و بخدمت امیر فرستاد امیر چون نامه کل را برید حیرت کرد گفت
سر زن بیش همت شاهزاده که بی تقصیر باشد او را بخوانند و حال بازگفت شاه
هزاده نوشته از زن او که کل آورده بود با او بنمود گفت همین کل و الله بود
و نوشته می آورد کسی از جهار [illegible] و افرید کار بسبب اهانت دارایی [illegible]
خلاصی داد باب [illegible] در مکارم اخلاق چون حاتم از دنیا رحلت کرد خانه کرم او را [illegible]
خواست بجای او بنشیند باطل کرد بنا خانه حاتم قبر ساخته بود که گفتار
[illegible] زاده الله

۲۷ در مکارم اخلاق

دیگر آنست که بلاکردن گردان است درست بدر یکجهان را بلا و بکردن و او زربه [illegible]
میداد برادر پیش خواست در آن قبیله نشسته مادر شی عطیه او را ملامت کرد و گفت از تو
ای فرزند که از حاتم میا مداد النفقات بسخن او نکرد چون در قبیله نشست مادر شی
خواست او را از عاشقی کند جامه کهنه بپوشید و خود را بوی نشید و در یکجا رفت سوال کرد
زری باد داد پس بدر دیگر رفت قدری دیگر داد بسیو تر در رفت برادر حاتم گفت این
دست او شناختم همان دست که از ان در در گرفته مادر شی گفت ای جان مادر
تو را نگفتم که این کار تو نیست بخدا که هم روزی بر سبیل امتحان بصورت فقیران
از هفتاد در در آمدم و سوال کردم مرا او درم داد با وجود آنکه دست مرا شناخت
سی طبیع [illegible] او از [illegible] خار که می دانستم چون شیر بخورد یک بستان دهن اش و دیگر
را بر است نگه داشت [illegible] از همان یکه بستان شیر بخورد و رجوع به بستان دیگر نکرد
او در [illegible] خبر ترا ده حضرت امیر المومنین [illegible] آمد و عرض کرد که در شکر [illegible] از
زندگانی ندارم مرا بفرماید تا برکت نصیحت تو خدای کار من نیکو کند حضرت فرمود
یاد میدار یا فراموش بکن بهر حال [illegible] یاد دار [illegible] خدا را و مرگ را و دیگر
فراموش کن [illegible] احسان [illegible] او بدی که کسی به تو کند گفت یا امیر المومنین زیادکن

فرمود باید مرد باش بعیب خود از منت کس بیزار مرد در کین عیب دیگر بدارند باش از کسی بی نیاز
مومن و مسلمان باشی بعیب عیب کسی مکوش و بعیب خود نگر بهر گاه انصاف باشد جمله اخلاق نیکو
همین است حکایت شنیده که پیغمبر طفل یتیمی بود که پیغمبر صلعم او را موجه نبود و تیمار او هر داشت
آن یتیم فوت شد حضرت دلتنگ شد و تاسف بسیار می خورد یکروز یکی از صحابه نجوید
گفتم یا رسول الله اگر ما یتیم دیگر پیدا کنیم فرمود که این طفل بر خوی بود و ثواب بسیار حاصل
می شد باب در فضیلت عهد
اصحاب دولت خدا او عزان فرمان الا هیچ خصلت چون ثبات
عزم نیست و هر که چون ثابت و قلمون هر دم بر نگی باشند همای سعادت او را زیر بال نگیرد جنانکه
از شعار ملوک از خال ثبات زینت نگیرد حکایت شنیده که مشهور در قفالی و غیره یگانه زمان
حقه بود از فولاد صندوق چه ساخت و قفلی بران نهاد که هر یک بوزن یک قیراط و نزد
پادشاه آمد آورد چندان تحسین با ذکر ارشد درین حال عالمی پیش پادشاه آمد او را تعظیم
زیاد نمود و با ادب نشست شکاگر چون چنان بدید گفت شرف مرد بعلم است و من با این
همه زیرکی اوقات صرف قفالی کرده ام صواب آنست علم آموزم از خدمت سلطان بیرون آمد
در مدرسه رفته عالمی رفت و گفت چند ام سر علم آموزی عالم گفت تو بزرگ شده ای
التماس نمود چون مسئله نظیر در میان نیست عالم او را این کلمه تعلیم داد قال الشیخ جلد الکلب
لا یطهر بالدباغ او در کنار رفت و این را تکرار میکرد تا آنکه روز دیگر نزد او آمد

الکفت

ثبات عزم و عطر

وگفت سبق را باز خوان او گفت قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغ
شاگردان بخندیدند استاد از خنده ایشان منع کرد و او را سبق دیگر گفت تا دو سال
درس خواند چیزی فرا نگرفت مایوس شد از غصه روی به بیابان نهاد بعد از
چند روز بدامنه کوهی رسید نزول نمود دید در غاری از بالای کوه قطرات آب
بر سنگ بچکید و سنگ سوراخ کرده با خود گفت دل من از این سنگ سخت تر نخواهد
بود پس دوباره عزم جزم کرد بدرس خواندن مشغول شد تا بعد از سه سال از شاگردان
باوستادی رسید و در سال هم صاحب فتوی شد تا آخر شکاگر مشهور شد حکایت
در بنی اسرائیل زاهدی بود در صومعه عزلت جسته و در سالی یکروز رهنوردان آن ولایت و
در دامن کوه جمع میکردند و زاهد بابنی مر آمد و چشم بر ایشان می انداخت و در دم صحت
می یافتند یکی از طالبان راه الاهی بطمع صاحبت او در افتاد بصومعه در آمد و گفت
من مرید هستم از مریدان تو میخواهم طریقه ترا در ریاضت معلوم کنم از راه کرم
قبول کن و در روز چند در خدمت او بسر برد افعال و اقوال او را دید که جمله از
جاده شرع دور بود آنمرد حیرت نمود و او را وداع کرده بخدمت پیغمبران عصر رفت
و حال او را تقریر کرد او متفکر شد وحی بوی رسید که تا او درین کوه سکنی دارد
و از خلایق دوری گزیده و هر صبح میکند او را طلب دست میدانند و بر آن ثبات بود از
ما از کرم علی حده او را اجابت میرسانیم تا بر عاقلان معلوم شود که هر کسی در کاری
ثبات میورزد اگر هم خطا کرده است دعای او به اجابت مقرون است حکایت یکی

از طالبان علم این حدیث خواند که من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا ولج ولج
خواست تا صدق او را معلوم کند به بغداد بخدمت خلیفه رفت و گفت چه تحفه که گوهر
... این کلاه سخن آورد خلیفه خواست که او را از سر او گیرد و بدل او گوهر دهد باز گفت
خاتمی از اجداد من در دجله افتاده هر گاه تو او را بسیار کنی بیاور که بیش ... باشد
دستور هم آن مرد دلو بر داشت بر جوی بست و بکنار دجله آمده سی روز ... انداخت کار
نماز می کرد و بیشتر اوقات آب از دجله بر رود می ریخت ماهیان مطلع شدند و ... رنگ
... رفتند و قصه بر دو بار گفتند او گفت ... بحیله کوه را پا بپا ... اگر صدکوه باید کنید فولاد
افزون بالله بدرست آورد ... البته برود ... اندازید ما اهمال چنان
کردند ... ترد خلیفه آمد و گفت من از عهده عهد ... بیرون آمدم
اگر شما خلاف کنید جز این نبایارید خلیفه در فکر افتاد انگاه گفت انصرد حساب کار اما
و ... این است غرامات دنیا و آخرت ... را طلب کرد و فرمود
و ... به ... موفق گفت ای خلیفه من ... دار ترا نیست ... و نخواهم اما
می خواهم معلوم کنم که طلب ... بجز ... یافتم ... وجه از ... جهت
بهتر است ... در فواید مشورت ... مشهور است که مشورت ... از
بزرگان باشد چنانچه حق تعالی پیغمبر را ... امر کرد ... و شاورهم فی الامر
هیچ کس ... مشورت زبان نکرد ... ترا ... جز ... تباهی ... خلاف ... نو
در اول ... باضة

در زکل ابراضة ... مکنی تکبیر بر تیغ و ملک ... زفرزانکان ... دستیر خواه
نوح ابن مریم قاضی ... عالم و عارف و دختری داشت جمله بمعارف ... را خوا
ستگاری کرد نداد و در فکر بود که بکدام دهد در جوار او گبری بود او را گفت
و با او مشورت کرد گبر گفت تو مسلمانی با من چه مشورت می کنی قاضی گفت تو را
بلا غرض قول تو معتبر است گبر گفت در دین ما ... بر بلند ... است و مذهب
بر نسب ... و ... اعتبار ... دیگر ... شما ... قاضی
... علامی داشت مبارک نام مردی عالم و عابد ... گفت
گفت که هیچ کس بهتر از مبارک نیست دختر را عقد بسته برو داد و خدا او را
پسری کرامت کرد چون عبدالله مبارک که مشهور و از اهل ترین زمان خود بود
حکایت
مهدی خلیفه وزارت ... یعقوب داود داد و ... کاه ...
... شاعر بود یکی بشار نام داشت و یکی ... زید بن خالد و زیر ... بر
کرد ... وزیر را هجو ... کرد وزیر تامل داشت که اگر او را
کنند خلیفه را ناخوش آید روزی ... ابراهیم کاتب مشورت کرد او گفت من ...
هجو گویم در شان امیر و یکی ... که بخوانند و امیر بشنود چون ... گفته
... من هم فرصت ... وزیر را هجو ... کرده ... یعقوب

این تدبیر خوش آمد ابرام و بیت جنانی ساخت ولا میسور اندر آتش غم

گر سلطان بر رعیت نیست مال سوز محب نجود اگر ضایع باشد گر بهر خفتن بندد رشید اوز

او روزی خلیفه بر لب دجله نشسته بود وزیر نزد او ایستاده بود که مردی در کشتی این

بخواند مهدی از وزیر پرسید که این شعر کیست وزیر عرض کرد از زبان شاعر

و مرا هجو کرده خلیفه گفت او را حاضر کنند حد تازیانه زدند

و هلاک شد پس شاعر زبان خود نگاه دارد شنیده که گفته اند بخردان سخن

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد زبان بیهوده گوید سرت بلا بیند

بیا خیانت شاکر او ستاد دهند باد چون منصور عمارت بغداد را بنا

کرد اتفاق عزم کرد که ایوان کسری را خراب کند و مصالح او را به بغداد آورد

با خالد برمکی مشورت کرد او گفت صواب نیست پس امیر باید مشورت کرد او گفت

خانه را با کسری میل نباشد آخر فرمود منصور تا ایوان کسری را خراب

کنند هزار هزار درم صرف کرد تا او رنج از یک گوشه او را خراب کند

منصور گفت اگر جمله خزاین من خالی شود این طاق را خراب بتوان

کرد حق با خالد بود داو را وصف کرد خالد گفت اول باید

شروع در خراب آن نکنی چون کردی باید تمام خراب شود تا نگویند

که خلیفه خواست خراب کند نتوانست منصور از آن حرکت پشیمان

شد باب در عواید استبداد خواجه ابو العباس الفراینی وزیر سلطان

محمود

محمود بود و مردی ستیزه بود و عاقبت به سبب استبداد ضایع شد چنانکه

سلطان گفت که خواجه غلامی دارد ترک چشم روزگار چنان جنس

ندیده است سلطان میخواست آن غلام را دیده باشد و از وی یکی

گفت ای خواجه شنیده که عمارتی خوب ساخته ما میخواهیم تماشا کنیم

گفت منت دارم پس بزودی آراست در غایت خوبی و پیشکشها لایق

از جمله ده غلام ترک بود چون سلطان بخانه او رفت از آن مردی که

وصف غلام کرده بود پرسید که آن غلام در میان است گفت نه خیر

سلطان فرمود که ای خواجه این ده غلام را خود بردار و آن یک غلام خوب را که دارد

بمن ده خواجه امتناع کرد سلطان را بد آمد و آن پیشکشها را قبول نمود

غذا نخورده بر خاست سوار شد و برفت بعد از آن روز بروز عدم التفات

ظاهر کرد چنانچه خواجه پشیمان در عمارت نشسته بود که سلطان گفت که

خانه و اموال تمام در تصرف آرد سلطان گفت چون خواجه جفای این بیش

نمود بار دیگر قول او نکنیم کس فرستاد همان غلام و هرچه داشت ضبط کرد

داو را از دروازه شهر بیرون کرد باب اختلاف طبایع انسان در کتاب

طبایع الحیوان آورده اند که محک انسان در اختلاف طبایع تراست

بعضی خوش خلق و حکایات ظریف گفته و بعضی بر خلاف چون

طبایع انسان اختلاف

شنوند بعضی شمشیر سخن گویند بعضی گریه کنند بعضی خنده کنند بعضی مؤدب و متواضع
گردند بعضی دلیر با وجود آنکه هوا سرد است بعضی جامها از خود دور کنند
که هوا گرم است بعضی بقوت طبیعت هرگز مست نشوند مشهور است که
عبدالله بن عمر در حال طبیعی یک کلمه سخن نتوانستی گفت و هر چند شراب
بیشتر میخورد فصاحت او زیادتر شدی باده و شراب میخورد آنوقت
هیچکس را با او مجال مکالمه و مناظره نبود و هرگز مست نمیشد و این از
نوادرات گفته اند شخص کوتاه قد کوژ پشت و محتال و ستمگر باشد روزی
مردی کوتاه قد پیش نوشیروان تظلم کرد که ستم بمن رسیده نوشیروان گفت
دروغ میگوئی آدم کوتاه قد بسبب کوتاهی ظالم و غدار شود نه ستم کشیده گردد
گفت ای پادشاه خصم من از من کوتاه‌تر است نوشیروان بداد
او رسید حکایت مردی که چند جواهر قیمتی داشت و از ولایت خود بجهت
پادشاه هند میبرد در راه چهار نفر رفیق با او برخوردند و با او میرفتند
سراغ جواهر با او کردند یکی از ایشان فرصت جسته گوهر را دزدید آن بیچاره اضطراب
بسیار نمود مفید نبود گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
بهر حال برفتند تا بمقصد رسیدند مرد صاحب جواهر بخدمت پادشاه آمد
و عرض کرد که ضیاعی که میبردم لایق سرکار بود و بجهت تو میآوردم این

چهار نفر

چهار نفر با من رفیق شدند و حقه جواهر از من دزدیدند پادشاه رفقای
او را طلب نموده احوال پرسید هر چهار منکر شدند شاه انها را حبس کرد
و این پادشاه دختری داشت بجمال و دانش آراسته حال را با دختر گفت
دختر گفت اگر پدر این چهار نفر را نزد من بفرستد جواهر را
از من بستان پادشاه فرمان داد آن چهار نفر را نزد دختر آوردند
او گفت بعد از این اینها بروند بعد از آن اینان بر در آیند و خلوت
انها داد هر شب تا چهار نهار دیده اید با هر روزه بخدمت من آیید و از هر کس
از احوالات ولایات خود چیز بگوئید دختر هر کس خوش نقل نمائید
ایشان چنان کردند و دختر انها را شراب میداد تا آنکه گستاخ شدند روزی
با ایشان گفت بالا واقعه شده چون شما مردم دنیا دیده اید لازم است
باید جواب بر وفق عقل خود بدهید ایشان گفتند آنچه دانیم عرض کنیم
دختر گفت پادشاهی بود او را دختری بود روزی در باغ پدر میگشت
پسر باغبان گلی نورس آورد بدست دختر داد او را خوش آمد و گفت
هر حاجت داری طلب کن گفت مرا میسر نیست تا زمانی ببینید عرض کرد که حاجت
من آنست که چون ملکه را شوهر دهند در اول شب نزد من آید تا بعوض
این گل بهم کامل الیشی و صاف گشتم گل بچینم بعد نزد شوهر رود دختر قبول

قبول عقد عهد کرد بعد از مدتی دختر را بشوهر دادند در شب زفاف دختر
عهد با پسر باغبان را با شوهر بگفت شوهر او را اجازت داد دختر برخاست
و تنها روی بباغ نهاد در میان راه شیری بروی حمله آورد دختر گفت ای شیر
من میدانم که از قضای خدای نتوان جست اما مرا بگذار تا من در پی یتیم
شب این است و حال نزد پسر باغبان میروم مرا بگذار تا بعهد خود وفا کنم
در مراجعت نزد تو آیم الخ خواهی بکن شیر او را راه داد چون قدری
دیگر رفت دزد در پیش خورد اراده نمود او را برهنه کند دختر باز گفت ای
برادر گفت و التماس نمود که مرا بگذار تا جایی مقطع بروم و لیکن باغبان را
ببینم و باز گردم بعد از آن آنچه از جواهر و حلی و الات است بردار دزد او را
بگذاشت دختر بباغ آمد و پسر باغبان بیدار کرد و گفت برخیز و عهدی که
با تو کردم بجا آور پسر در پای دختر افتاد و گفت ای ملکه آن روز از راه
کودکی و نادانی حرفی گفتم مرا بحل کن بانک که خیال تو بر این ضمیر من گذرد بسلامت
بازگرد دختر مراجعت نمود نزد دزد آمد و گفت پسر باغبان مرا بر من کرم نمود از من گذشت
الحال تو دانی دزد هم گفت من هم گذشتم با جمیع کس ضایعت نکنم از در من گذشت نزد
شیر آمد و حدیث باز گفت شیر به آواز آمد گفت من شیر نیستم و از روحانیانم بجهت
امتحان در سر راه تو آمده ام چون در وفا درست آمدی مرا با تو کاری نیست بسلامت
برو دختر بگذشت نزد شوهر آمد اکنون بگویند این چهار تن کدام جوانمردی نمودند گفت پسر باغبان

۲ گفت شیر

۲ گفت شیر ۳ گفت شوهر ۴ گفت خیر انهار خلافت در زمان کریم ترتیب پس نزد پدر آمد
۱ گفت آنکه پسر باغبان را وصف کرد شهوت پرست است آنکه شیر را ترجیح داد
مردی اکول است آنکه شوهر را و دختر را مدح کرد مرد بی حمیت است غیرت ندارد
و آنکه اما بخلاف این دزد را تعریف کرد به ضرب شکنجه جواهر را از و بگیرند
پس آن مرد را در زیر چوب شکنجه کردند تا اقرار کرد و حقه گوهر آورد بداد

باب در مذمت حسد

قال الله تعالی خبرا عن علماء الیهود ام یحسدون الناس علی ما آتیهم
الله من فضله اما حسد نتیجه حرص و بخل است و این دو صفت بسیار ضمیم اند اما
حسد بمراتب شتی بدتر است چرا که حریص همت بجمع و تحصیل منال مشغول است
اما از سود و زیان دیگران بی خبر است و بخیل عاشق مال خود است که
بکسی ندهد اما حسود همه وقت در محنت و حسد از مال مردم خود را برکاهد
بتقریب آنکه اگر در هر کسی ببیند عیش او تباه شود و در آتش حسد بسوزد
پیغمبر ۳ فرموده ان لنعم الله اعداء قیل و من هم یا رسول الله
قال الذین یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله و حکما حسد را با آتش
تمثیل کرده اند و گفته اند حسد بالحطب آتش افروز را اما از راه حقیقت صاحب حسد
خود را بسوزد روزی سید المرسلین ۳ در مسجد نشسته بود و جمعی از صحابه در خدمت
او بودند بر لفظ مبارک راندند که سیطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة
بعد الحال مردی از راه در آمد که او از اهل بهشت است ایشان منتظر بودند که تا

مردی از انصار وارد شد و او میان یاران نشست چون جناب پیغمبر ص بر حجرهٔ مبارک
خرامید عبدالله ولد عمرو عاص نزد آنمرد رفت و گفت من با پدرم تکدری دارم و سوگند
خوردم سه روز بخانه نروم تو اگر مرا مهمان کنی گفت عبدالله بگو پیر سه روز و شب بخانه او
او بودم هیچ صاحب عبادت زیاده از فرایض نه دیدم بعد با او گفتم که میان من
و پدرم تکدری نبود چون جناب رسول در حق تو چنین فرمود من خواستم که اعمال افعال
ترا مشاهده کنم چیزی اضافه ندیدم مرا بگو که کدام خصلت ترا باعث شده که
موجب بهشت گشته مرد گفت در جمیع اعمال خود نگاه میکنم جز فرض و صوم نیست اما هرگز کینه
مسلمانی را در دل نگرفته ام و حسد از کسی نبرده ام عبدالله گفت همین خصلت ترا
مستحق بهشت گردانیده و ما نفس را بر یافت این خصلت رام نتوانیم کرد قال النبی ص
الحسد یأکل الحسنات کما یأکل النار الحطب حکایت فالدر روزی با ابو منصور وزیر آل
سامان گفت اما از راه حسد کار خواجه در امر وزارت او چرا تحمل نمی شود جواب گفت ای
کسی که از درد دل است هر که را تغییر داده اند بوان تحمل دشوار است الا نبینید و هرکه او را حسد دادم
جز درد دل چاره ندارد و بزرگان گفته اند با حاسدان آن به که تو شاد باشی و او غمناک
حکایت یکی از ملوک اکاسره بار عام داد مردی در مجلس او برخاسته گفت کلمه از حضرت
نثار پادشاه آورده ام اگر فرمان باشد بسمع اشرف برسانم شاه فرمود بگو آنمرد گفت احسن الی
المحسن والمسیء سیکفیه جانب ده نکوکردار را نکوئی کن که بدکردار خود مکافات یابد پادشاه را
این کلمه پسند آمد و فرمود تا آنمرد هر روز مستمر ببارگاه آید و این سخن را اعاده کند که همو

الحکو کافته ... واعظ

در ذم حسد

که واعظ هر روزه بیامد و این سخن گفتی بدین تقریب تقرب نزد پادشاه یافت یکی از ندیمان
از حسد برد روز فرصت جسته تعرض کرد که این مرد واعظ در مجالس شهرت داده که دهن
پادشاه بوی بد میدهد شاه گفت از کجا صدق قول تو ظاهر شود او گفت باید فردا او را به
تحفه طلبی او دست در دهان تحفه برگزارد اما روز دیگر بامداد مرد حاسد واعظ را بخانه دعوتی
برد و تماشی پر سیر ساخته بالنه بسیار بخورد او داد چون از آن به بارگاه آمد شاه را آواز
سخن حاسد یاد آمد او را نزد خود طلبید کرد و حکایتی گرم نمود واعظ از بیم آنکه بوی سیر
او بمشام شاه رسد دست بر دهان و دهن بجانب نهاد پادشاه را یقین شد که سخن حاسد راست
بود رقعه بمرزبان نوشته و داد و غیره گفت که چون راقع نزد تو آید در حال او را تعلیمت
کن بمهر منصوب بواعظ داد که این انعام تو است نزد مرزبان بر از وجه جلالی که رقعه واعظ
رقعه را گرفت و بیرون آمد مرد حاسد را که ایستاده بود که ببیند که بر واعظ
چه میگذرد از حال او پرسید گفت پادشاه انعام ملی التفات کرده میروم نزد مرزبان
بگیرم حاسد گفت تو هر روز انعام میگیری امروز انعام خود را بمن ده واعظ چون بامداد طعام
او خورده بود خجل شد و رقعه بوی داد او گرفت نزد مرزبان رفت چون آن رقعه بخواند او را گرفت
و پوست ترا مملو تر بکشت روز دیگر واعظ ببارگاه آمد و همان کلمه اعاده کرد پادشاه گفت
آن رقعه را بمرزبان رسانیدی گفت فلان کس انعام را از من درخواست کرد من باو دادم
که بجهت حرف بکرد و ... و حیرت ... و فرمود که او را بسمع ما رسانید

کر تو کفته دهمه با تو رسیدمی واعظ تو کفته یاد کردم هر کز این سخن بر زبان نراندم
نهایت سبب انکه ای پادشاه در تکلم بودم در بیت بر دمن ورباغ داشتم او با مداد
برای نه جفت برد و تماشا جی برابر او ردی سی خوردم از خوف انکه بوی سیر بدماغ پادشاه
رسد چنین کردم پادشاه شکر کرد و کفت صدق مقال تو بر ما ظاهر شد و بر بیرون او صلح شد

حکایت
مر انکی جا می کنند بهر کس اول خوش آمد کس در عهد حضرت رسالت صلعم چون
این آیه نازل شد ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها یکی از یاران رسول صلعم
شب در روز این آیه را ورد خود کرد و با آواز بلند بلند میکفت روزی بهودی بر وی حسد برد
و با خود کفت من این کلمه او بر خلق ظاهر کردانم پس حلوای زهر الود ساخت و باد
بجهت ان مرد فرستاد ان مرد حلوا او کرفت با خود بصحرا برد دید جوان از راه
رسیدند ان مرد با خود کفت بها نادان ف کرسنه اند که نان و حلوا ایست رغبت
دارید کفتند چرا نداریم بر ان حلوا و نان نزد ایشان برد بخوردند در زمان بمردند آن
در مدینه شهرت کرد ان مرد را بکرفتند و نزد پیغمبر اوردند حضرت پرسید که آن حلوا از کجا آورده
کفت فلان زن بهود برایم فرستاد بود جون ان زن را حاضر فرمودند بیا مد
هر دو پسران خود کم بر که بسفر رفته بودند مرده اند روی بر رسول صلعم افتاد و کفت
صدق بوی ذاکیه تو بر خود حلوا انداختی اکر جه بر کردم اما بفرزندهم کشتی و از کردار خود ناله
عرض کرد او و بعد از بهود ان از منسوبان او مسلمان شدند تا واضح باشد

حکایت
مردی را حسود همسایه داشت که بسیار سلیم بود و بهو بر وی حسد میبرد و دوایم در قصد جان
او بود جون ناامید شد حیلتی ساخت جاریه خرید ان احمق و اقوی غلامی را خواند کفت تن حکایه و دینار
بتو میدهم و ترا ازاد میکنم بشرط انکه امشب مرا بر بام این همسایه بکشی که دلم از حسد او بر آمده
تا فردا او را به تهمت خون من بکشند انکاه مال و عیال او تلف شود و منی الود خون غلام
الحاح از سر بی عقلی تو تکبت رحمی در حیات آدمی مطلوب است جون تو نباشی او را
بکشند جهت تو جه سود داری الحاح از حد بقول بعو غلام کفت مفید نشد غلام جون
رضا خواجه و صلاح دران دید شب باتفاق خواجه بر بام رفت و راه او را بر
بر بام کزاشت و دو صر او بر داشت بصفهان شب او را از اصفهان شد او رو زدیکر کسان او بر
سلطان عرض کرد شد و انمرد بیچاره را کرفتند و جهت بعوث ان اولاد رحیمی کی در مدتی او را حبس بماند
تا انکه شخص ان غلام بعد بیرد احوال ان تا پرسید او وحق حال او دحکایت باز کفت
ان شخص کلام استشهاد تمام کرد و شهر خود اورد ان مرد مسلمان را از حبس خلاص کرد

حکایت
عبد الله مالک نزد هرون الرشید تقرب داشت فضل و جعفر برمکی بر وی حسد
بردند تا انکه بعداوت انجامید و دایم مذمت او در نزد هرون میکردند جون خلیفه از
حسد انها مطلع شد و بر وی اقوال انها اثر کرد تا روز ایشان جند خیانت باو دادند هرون
در مقام تجسس بر آمد تمام دروغ بود اعتبار او در عبد الله زیاد شد و فرمود تا ایالت
خراسان و توابع بنام او نویسند که او از دار الخلافه بکشید دار قصد خصمان در امان باشد

بالله عبدالله گوید که چون فارغ شدم سفر مهیا کردم نزد جعفر رفتم که وداع کنم مجلس
خلوت بود مرا گفت بدانکه مهر من با تو بنهایت است و بعضی سخنان از تو بسمع
او رسانیده اند با هوش باشی که ضرری بجان تو خواهد رسانید بگریز که گفته است من
او را پاره کنم من گفتم امیدم بفضل آفریدگار است که ان عقوبت بخصمان من
باز گردد و از پیش او بیرون آمدم و دایم در این اندیشه بودم که مرا جز جعفر از او رستن
نیست تا شبی در خوابگاه خفته بودم غلامی از پس آمد و گفت خلیفه را ان ساعت متغیر شد
و جعفر هلاک گشت چون صبح شد [illegible] گفت خصمان تو هلاک شدند چون از
دار الخلافه باز گشتم در راه دیدم جعفر [illegible] کرده بود خدای را شکر کردم
حرص و امل و رخصت [illegible] اگر [illegible]
[illegible] و طول امل که هر روز زیاده شود چون اسکندر
بچین رسید روزی گفت رسول از نزد [سلطان] چین میاید اسکندر فرمود او را بخوت
تمام داخل [illegible] چون بخدمت اسکندر رسید عرض کرد پیامی دارم در خلوت
باید گفت اسکندر خلوت کرد اما دو غلام خاصه در نظر بود رسول گفت
[illegible] غیر از اسکندر دیگری نیست پس او را گاه دید که سلاح پوشیده باشند
و غلامان را بیرون کرد رسول گفت من خود پادشاه ولایت چینم آمده ام تا
انچه فرمان باشد معلوم دارم اسکندر متعجب شد گفت چه اعتماد این جرأت نمودی
گفت من ترا پادشاه عاقل و عادل میدانم و قبل از این میان من و تو عداوتی نبود .

دولتی تو افزاید

و عرض تو ملک گیران نیست که این ولایت را دار الملک سازی و اگر مرا بگذاری
هم لشکر از لشکر من کم شود و دیگر اینجا مردم شنیدند و ترا از کشتن چه نیکنامی نماند
اسکندر او را تحسین گفت و گفت بر حکمت پس گفت خراج ده ساله پیش
تا بر گردم او قبول نمود اسکندر گفت حال تو بعد از ده سال این حال چگونه
خواهد بود گفت همچنانکه هر کس قصد من کند و ولایت مرا تصرف و مرا
هلاک کند گفت اگر دو سال بدهی گفت اندک به خطر باشد گفت اگر
یکساله اکتفا کنم گفت عیبی در کار امر من ظاهر نشود اسکندر گفت بلی
شخصی با مهر اظهار کنم ملک چین گفت میخواهم فلان روز مهمان من باشی
و برفت روز میعاد اسکندر با جمله حشم سوار شد از انطرف هم شاه چین
با لشکر بی شمار باستقبال بیرون آمد چنانچه سپاه اسکندر در مقابل او
اندکی نمود اسکندر با جوق [illegible] شاید در مقام مکر باشد که دید سپاه چین
لشکر او را دایره وار در میان گرفته اند خایف شد در این وقت شاه چین
برسید اسکندر گفت ای پادشاه مکر میکنی [illegible] او گفت مکر و غدر از
پادشاهان قباحت دارد اما بدان که این سپاه یک جزو از لشکر من می باشد
اما دیدم حوالت السماوی بار تو گشت تنزل نمودم اسکندر گفت تو جمیع احسان
سزاوار انچه قرار شد از انهم گذشتم و بعد از ان بچین داخل [illegible]

فرمود آوردند که تمام لشکر او را کفایت کرد منوچهر خان بسیار تعجب فرمود
چون از اطلس و دیبا طبقها آراسته بعد از آن خوانهای زرین و زر
زرین کشیده و خوان مخصوص اسکندر آوردند با ظروف ترصیع چون از روی
برداشتند ظرف مملو از جواهر و مروارید شاهوار بود پس شاه چین گفت
پس خوراک تو چیست بسم الله اسکندر تعجب کرد فرمود جواهر چون توان خورد
شاه چین گفت پس خوراک تو چیست گفت قرص نان همین نان که خلایق
میخورند گفت این عجب تر مگر این قرص نان از گندم در روم نیست
آنقدر که اینقدر راه رنج کشیدی اسکندر گفت در این همین نصیحت بود
[illegible] و حرکت کرده برگشت [حکایت] نوشیروان را خاطر نشاط بود که بر [illegible]
تحسینی [illegible] میگفت زه دفعه چهار هزار درم بان شخص میدادند روزی شاه
صحرا طواف میکرد مرد پیری دید درخت گردو میکارد فرمود ای پیر این درخت کی ثمر خواهد
داد که تو بخوری گفت گذشتگان کاشتند خوردیم ما کاریم تا دیگران خورند نوشیروان فرمود زه دفعه چهار هزار درم
باو دادند پیر گفت الحمد لله ای پادشاه من امروز کاشتم هم امروز بر آن خوردم نوشیروان
فرمود زه دفعه چهار هزار درم دیگر دادند پیر گفت [illegible] درخت سالی یکدفعه ثمر دهد
و من امروز کاشته دو بار ثمر خوردم نوشیروان گفت زه دفعه سیم چهار هزار درم دیگر [illegible] گردانید
گفت اگر تا عصر با این پیر مکالمه کنیم خزانه ما کفاف نکند زاهدی سیاحت میکرد

راوی

اصل درد دنوم حوصی و طول

در کوه [illegible] غاری دید بدرون رفت قبری دید که بر لوح آن نوشته بود فتحنا
الف مدینة ثم طلبنا قفیزا من الحنطة [illegible] جایعا بعد از آنکه [illegible] و از
شهر بنا کردیم آخر قفیزی گندم به قفیزی [illegible] طلب کردیم و بدست ما نیامد تا از گرسنگی مردیم تا
همگنان بدانند که رزق اگر در ازل حکم افتاده است بی تعب بود رسد و اگر حکم افتاده
بحرص و طلب بدست نتوان آورد [رباعی] ای دل بقضای ایزد راضی باش نه در غم مستقبل و نه ماضی باش
قسمت چو مقرر است در جهان ره طلب [illegible] در طلب [illegible] تو حق قاضی باش هر چند که [illegible] است
لیکن بر قانع بحقیقت منعم توانگر [illegible] هرگز ندیده که کسی از لاغری بمیرد چون کار آنچنین است [illegible]
[حکایت] زنبوری مور را دید که بهزار زحمت دانه بخود میکشید بدو گفت این چه رنج است که بر خود نهاده
بیا [illegible] که از هر چیز لذیذتر است انگبین تا از من فاضل نیاید بدیگری نرسد و گر
هوا سوار میان چون ترکمان [illegible] کمر بسته ام و [illegible] جگر خصم [illegible] آب
داده ام هر جا که هم نشینم و آنچه خواهم خورم پس برید و بدکان قصابی بر گوشت
نشست مرد قصاب کارد [illegible] زخم کرده بر زمین انداخت مور بیامد
پای او را بگرفت و میکشید زنبور گفت ای رفیق [illegible] مور گفت هر که
بحرص جایی نشیند که خود خواهد او را بجایی کشند که نخواهد [حکایت] مرد مهمان
سلیمان دار [illegible] و آنچه داشت از نان خورش [illegible] نمک بود [illegible] نهاد گفت
کاشکی اندکی [illegible] بود سلیمان [illegible] بگرو نهاد و [illegible] گرفت بیاورد

در قناعت

چون از خوردن فارغ شدند مرد گفت الحمد لله الذی اقنعنا سلیمان گفت اگر تو
قانع بودی زیر بار یوغ بگردن نرفتی حکایت چون در حکمت کار بقراط بالا گرفت عزلت
اختیار نمود در غاری رفت انجا بسر میبرد پادشاه را وقتی مرضی پدید آمد
که طبیبان از معالجه آن عاجز شدند وزیر شاه را که گرد بقراط بود نزد او
رفت و التماس کرد که بیاید ملک را معالجه کند بقراط قبول ننمود وزیر را
ناخوش آمد و گفت اگر در خدمت ملوک بودی چرا بایست لباس از
خشنی و غذا از گیاه ساختی بقراط بخندید و گفت تو اگر گیاه توانستی
خورد ترا خدمت چون خودی نبایستی کرد و هر که پادشاه خود تواند بود او را از خدمت
پادشاه عار آید حکایت نهایت بدترین خصال طمع است که آزادان را بنده
کند و بندگان را خوار دارد چنانچه بعضی از مرکب کسب پیاده شده گدایی پیشه
خود کرده اند بر اسب سؤال سوار و بقلم طمع نقش مذلت بر صفحه روی می نگارند
چون نای همه تن چشم و هر روز گلو می دراسته تا انبان معده را بنان پر کنند
برکشته و چون رباب از هر چنگ گوشمال خورند و چون طنبور رلت خالی
و کف بهر کسی دراز کنند و آتش افروزان طمع بباد آوری بر ان نان هر از ابرو
شعر ابروی پر خاک ریزند ۰ زین بیش آبرو نریزیم بر آن نان ۰ آتش دم بروی طمع بریان نان
خون جگر خوریم بخرمنان ناکسان ۰ در خون جان خوریم نشویم آلفته نان

در عهد ایام داود علیه السلام هر شب بیرون آمدی و از هر کسی سؤال کردی که داود چگونه
کسی است تا شبی جبرئیل خود را بصورت مردی بدو نمود و جواب گفت که هیچ
توان گفت در داود که هم پادشاه است و هم پیغمبر اما حیف که نان خود از
بیت المال می خورد باید که از کسب دست خود خورد داود از حضرت تعالی
شانه درخواست پیشه کرد حق تعالی او را زره سازی تعلیم کرد چنانچه فرموده و علمناه
صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم هرگاه پیغمبران با کمال نبوت قوت خود
از کسب تحصیل می نمودند عاقلان را باید از ان اقتدا نمایند تا از طمع
احتراز کنند چندان که بر و دست اندر زدن ۰ در بالش ... هر از صد منت ۰
حکایت حکیمی پسر خود وصیت کرد که یا بنی ایاک و الطمع فانها یبغضک الی
الناس و یرمیک فی المهالک از برای آنکه مال محبوب هر طبع است هر که محبوب
کسی غصب کند او را دشمن شوند و آنکه گفتم طمع آدمی را در مهالک اندازد
ظاهر است که طیور بجهت دانه روی در دام افتند جز آنکه طمع طیور اما هر که
خواهد ازین هلاکت خلاص یابد باید آتش طمع را به آب قناعت فرو نشاند
در کرمان پادشاهی بود عالم و عادل او را پسری بود آثار نجابت و کمالات
در ناصیه او بسیار بود چون بحد بلوغ رسید پدر رشید ... جهت او تعلیم خطبه کند
پسر گفت اول سبقی از استاد شنیدم اینست که کسب مردان را از هلاکت باز رهاند
و تا من کسب نیاموزم و الفرز نکوشم بمصاهرت کسی رضا نباشم پدر رش گفت

ای پسر پادشاه من ترا با کسب چکار مترا باید استعمال تیغ و سنان و تربیت رکاب
و عنان پسر گفت با دولت دایم موافق نبوز زد و آب سلطنت پیوسته جاری نباشد
بهر حال اعتماد او تن باید بر او از کمالات پسر عجب آمد فرمود تا جمیع اصناف محتشم
ان
ای رخصه عرض دارند بر پسر پادشاه زاده هر کدام میل کند تعلیم او نمایند در میان
مردی بود که حصیر از رخت لطیف می بافت شاه زاده او را ان شغل خوش
آمد و چندی به حصیر بافی مشغول شد تا در ان صنعت ماهر و بی نظیر شد
انگاه از پدر اجازه سفر خواست جعفر پسر شش ساله بخلیفه زمان خوست
تدارک ساوله دید با جوار خاصان روانه بغداد شدند چون بظاهر شهر رسیدند
در منزل نمودند پسر غلامی داشت که همزاد و محرم او بود گفت بیا تا امروز تنها
سیر بازار کنیم و بحمام رفته فردا بخدمت خلیفه رویم پس با غلام داخل شهر شدند
چون گرسنه بودند اول دکان طباخی رفتند آقای تباخ یهود بود چون دو جوان
غریب دید پیش دوید و خدمت تواضع بجا آورد و در عقب ان دکان بود طاقی فوقانی
انها را داخل کرد ایشان دیدند که غلام زنگی چون دیو با [illegible] [illegible] رویدند
انها را گرفتند سلاح از انها باز کردند و چاه بود [illegible] سنگی بر گردن بسته در چاه
فرو گذاشتند انها جاه عمق [illegible] دیدند که چند طفل هم در ان چاه محبوس بودند
چون [illegible] انها سوال کردند گفتند این طباخ یهود [illegible] در چند [illegible] سال
[illegible] را بدین حیلت [illegible] او [illegible] و از [illegible] ادم [illegible]

و بزو اند

و بزو اند در این حال یهود از در امد و خواست انها را بسمل کند شاهزاده گفت ای شخص
تو از کشتن ما چه حاصل [illegible] من هنرمندم حصیر [illegible] می بافم که [illegible] خلیفه
و امرا [illegible] خرند و بجهت ایشان ببر و انعام بگیر حصیر را [illegible] طمع [illegible] افتاد
فرستاد [illegible] حصیر اوردند شاهزاده حصیر [illegible] لطیف [illegible] یهود [illegible]
[illegible] [illegible] روز دیگر حصیر [illegible] و گفت این [illegible]
و [illegible] چون ان حصیر را بخدمت [illegible] امد [illegible]
[illegible] تمام [illegible] چون یهود [illegible] اموخته [illegible] گفت حصیر [illegible]
خلیفه [illegible] ملک زاده حصیر [illegible] تمام [illegible] و طباخ یهود
[illegible] و گفت این را [illegible] حصیر خلیفه [illegible]
یهود [illegible] حصیر [illegible] تمام بخدمت خلیفه برد او [illegible] در [illegible]
ان [illegible] چون [illegible] در حال یهود را [illegible] کردند و
[illegible] این حصیر را از [illegible] اورده [illegible] گفت غلام [illegible] از [illegible] و [illegible] خلیفه
[illegible] او را گرفتند و چند [illegible] معتمد فرستاد تا بدکان و [illegible]
ملکزاده و یاران او را از چاه بیرون اوردند و ان [illegible] غلام را [illegible] یهود
گرفتند و جمله را بخدمت خلیفه اوردند [illegible] یهود را [illegible]
[illegible] و ملکزاده [illegible] خلیفه [illegible] مال
فراوان از دکان و مکان ان یهود بیرون اورده [illegible] تمام [illegible] ملکزاده

بخشید و بعد از چند وقت قلعه‌ای فرباوی داده باحوال مطالبه کرد بیت

بدر و فضلی [illegible] از این چه صدق قول [illegible] ظاهر [illegible] که [illegible]

الحرکیت و اماتی بین النقش حکایت از طامعان مشهور اشعب است و کنیت او ابو العلا

پدر او جابر که متولی عبدالله زبیر است او در طامع و اکول و بعید البطن [illegible] است

روزی کودکان او را زحمت بسیار دادند او گفت در فلان سرای ولیمه است به نظاره

روید کودکان دویدند اشعب چون دید که ایشان رفتند [illegible] گفت شاید راست باشد

انجم از عقب ایشان بدوید روزی از دکان مکری [illegible] میگذشت مکر طبقی در دست

داشت و میساخت گفت ای استاد این را بزرگتر بساز مکر گفت چه حاجت تو

انداخته [illegible] است اشعب گفت شاید روزی طعام در آن کنند و بخانه من فرستند

روزی بخانه غلامی [illegible] اشعب گوید [illegible] غلام همراه من بود مادرم گفت

این غلام کیست [illegible] دفعه [illegible] بخشیده اند از شادی [illegible]

گفتم مرا غیبی بخشیده اند گفت غیبی چه باشد گفتم غیبی با الف و لام [illegible]

و میم گفت معنی این حروف چیست گفتم غلام مادرم از شادی بیفتاد چون لفظ

غلام تمام کردم مادرم مرده بود حکایت سالم ابن عبدالله از اشعب پرسید که

طمع تو تا به چه حد است گفت به حدی که چون دودی در هوا بینم [illegible]

در زیر آن بدارم و بدوم که [illegible] از او [illegible]

و چون دو کس از عقب جنازه [illegible]

و حیثیت [illegible]

برم

لکن تا نبرم که [illegible] و هیچ زنی [illegible] که شب [illegible]

من در خانه [illegible] روشن بکنم که [illegible] بغلط [illegible]

روزی [illegible] دیدم که [illegible] همراه [illegible] منظور [illegible] چیزی

[illegible] داد [illegible] از وی پرسید [illegible] از [illegible] طامع

ترکیس [illegible] گفت وقتی با قافله‌ای [illegible] بدر صومعه راهبی فرود آمدیم

چون شب شد راهب در بام صومعه [illegible] دعا [illegible]

بایکدیگر حرف نقل [illegible] کردیم من یکی از رفقا گفتم اگر دروغ

نگوید [illegible] راهب [illegible] دیدیم راهب [illegible] در بوق انداخته [illegible] آمد

و گفت در میان شما [illegible] دروغ گو کیست تا جای او در کنار [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] که اگر [illegible] در شکم [illegible] نقلی [illegible]

که التمر خواهند داد حکایت روزی سالم با عیال اطفال در باغی رفته بود

اشعب خبردار از عقب او [illegible] باغ بسته بود بالای دیوار رفت

سالم او را دید گفت ای مرد این چه بی‌حیایی است آخر زنان در این باغ‌اند

اشعب گفت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید سالم خندید

و گفت طعام بوی دادند [illegible] در آن وقت که [illegible]

[illegible]

طلب کنند چون در کودکی دایم چون در کودکی دایم در جبا خانه پدر رفت
قدری صفت انها الا فرا گرفته بود نزد آهنگران رفت او را به مزدور گرفتند
بهر قدر که در آنجا بود قوت خود از آن کسب حاصل کردی و محتاج کسی نشد بود طعام
خود رفت برحمت لشریه انک مقدعن عنوق تا جمله اعاظم اطفال خود را
کسب آموزند باب طراران طراری در جنب کاروانسرای خانه گرفت و نقبی در
جاه کاروانسرای زد شب آمد و مال اسباب و زر بسیار از کاروانسرای برد
و صبح آمد به تماشا آمد دید احداث شهر چون فقرا او در زیر چوب شکنجه
و شکنجه کشید دلش بسوخت پیش آمد و گفت اینها گناهی ندارند رخصت کنید مالها
بفلان نشان من بیارم و در فلان جا پنهان کردم رسانید خالد بر کم خوف همت
دا از راه نقب بخانه رفت چون در ان خانه هم کسی نبود و چیزی ندانسته بود رفت
سنجر الاموس زرد و در دماغ او بوی گرفته که در نقش بود دزد ایست که در این
علیل نداند عزم نوش بود کرد و نزد آنمرد رفت و حال با وی گفت در این اثنا
طعام آوردند دزد نیز بود گفت دست چیزی نخورد تا عادت کنی که
درین کار اول باید از دست راست بگیرد آنمرد ازین سخن متنبه شد
و ترک آن کار کرد حکایت دزدی بهزار حیله خود را بخزانه معتمد پادشاه زد
دانچه از نقود و جواهرات بود توانسته برداشت وقت بیرون آمدن
در گوشه چیزی سفید یکسنه برق میزد گفت البته گوهر خاص است چون زبان
زد نمک بود

زبان زد نمک بود با خود گفت تو نمک خوردی مال بردن نامردیست گوهرها را
بسته بجای گذاشت و بر وقت صباح خزانه داران به موجب عرض کردند او
حیران شد بماند و گفت ندا کنند که هر که این کار کرده به درگاه آید در امان است
و انعام بگیرد دزد بیامد و از وی معلوم کردند او حکایت را عرض کرد پادشاه
خوش آمد او را سپه سالار خود کرد حکایت عبدالله صوری گفت در جوار من شهر واسط
جوانی بود مال موروث تلف کرده و بفقر و فاقه گرفتار روزی او را دیدم که
لباسی مرغوب پوشیده و سوار میگذشت پرسیدم سبب خوش حالی تو چه شد
گفت تغییر این وضع من میرسد از من راز و لنگر خارست من جز ندانم
از خانه بیرون آمد لاجل العیش میرفتم بدر خانه رسیدم در باز بود و روشنائی
چراغ ظاهر داخل شدم دیدم مردی طعام میخورد سوال کردم آنمرد گفت
حال بر در دران ایوان بیا تا چیزی بدهم و گلیمی نزد من انداخت
که بپوش من گلیم را بر کشیدم و از زیر گلیم نگاه میکردم چون پاسی از شب
گذشت مردی داخل خانه شد و کوله باری در پشت داشته بر زمین انداخت
او گفت چرا دیر آمدی گفت تمام شب در زیر بام بودم تا حال
که فرصت جستم این را آوردم و کیسه بزرگی از میانه کوله بار برآورد و گفت
بگیر این را از دست بایم اما کیسه گران و عظیم بود و بر کنار نهاد پس گفت بیا تا طعام بخوریم

طعام کشید بخوردیم و شراب در قدح مالامال بود داد تا مست شد بیفتاد
آنمرد نزد من آمد و مرا حرکت داد من خود را بجای انداختم برگشت و آن
مرد را بربرید نعش او را بر دوش کشیده از خانه بیرون برد که در ویرانه پنهان کند
من فرصت کردم آن کیسه را برگرفتم بیرون آمدم بر بجد(؟) الیسیم داخل شدم
در را بستم بعد از ساعتی دیدم از عقب در آنمرد شمشیر کشیده دیوان دار
بهر طرف میدوید و میگفت با خدا هر جایی که خون ناحق در گردن من باشد
زر دیگری برد چون روز روشن شد کیسه را برداشتم بخانه آمدم و زر را شمردم پنجهزار
دینار سرخ بود حکایت روستایی به بغداد آمد بر خری سوار بود و بر زیر او زنگ
در گردن و دنبال خر بسته بود طرار آنشسته بود یکی گفت من بر این روستایی
بروم دیگری گفت من خر او را بربایم آن یکی گفت اینها سهل است
من رخت او را ببرم اول از عقب او آن زنه تا پای خر را اگر رشته زنگ را از
گردن خر باز کرد و بر دم خر بست خر دم میجنبانید او بی خطر جمع که بر آن
آن یکی آمد بر سر کوچه ایستاد و گفت بر دم زنگ کردن خر میبندند این
مرد بر دم خر بسته است روستایی برگشت بر زنگ نظر کرد طرار گفت مرد
برو را خیزید در درون کوچه رفت روستایی گفت ای خواجه لطف کن
خر من نگهدار تا من بر او کرفته بیایم طرار گفت خاطر جمع باش برد

از خوف در آمد

از خوف در آمد و بکوچه رسید طرار خر او را برده بود برگشت خر او نبود حیران و دوان شد طرار
بسکوه راه دید بچاهی ازره چاه نشسته بود فریاد میکرد و فسانه است روستایی رسید گفت ای جان خود و زر من ببرد
تو چرا فریاد میکنی طرار گفت صندوقچه از زر پیش از دست من در میان چاه افتاده است مفلوک چه اگر تو در این
چاه روی و بیرون آوری ده دینار زر ده هزار بتو بدهم روستایی گفت چون خر از دست
رفته بار را این وجه بگیرم بلکه جستجو کنند در چاه رفت طرار جامهای او را برداشت و رفت
او اندر چاه جستجو بسیار کرد گرفت که ای جامه چه در این جا چیزی نیست جواب نشنید از چاه برآمد
مرد جامهای خود ندید چوب برگرفت بر سر خود میزد گفتند دیوانه شد تجربه است او گفت
نه غلطی کرده ایم هیچکس بعد از این کسی میبازم کسی نباید امر ابلهان در شهر حکایت قاضی گفت مردی از بنی
عقیل دیدم که بر پشت او زخم سنان دیده بود او سوال کردم که سبب این زخم بگو گفت عمر کار
دختر بعضی از عرب عاشق شدم و عاقبت دو او را صاحب الملک گردیدم من گفت بهر سبب
حاصل نیست شهوت یکی از روستاهای قبیله شب بگذرانید و آن اندک رغبت در خاطر من باید حصول
مطلب برآن قبیله رفتم چند روز ماندم و در اطراف نزد صاحب البلاد شکایت کردم او عاری
که با صاحب هم منزل بود کسی را در باغ بود بهتر بزار رشته بسیار تا دیر کفش و انگشت در
هوا گرفته آید قصه دزد دیدن او گردیدم دران خانه آمدم نشستم گوسفند بسیار از صفات
خانه تو ده گرده بود در میان لاشه پنهان شدم چون بار را از آن لاشه گرفت جهت خانه

بیامد و طعام بیاورد زن و شوهر بطعام خوردن مشغول شدند منهم گرسنه بودم چون
چراغ نیفروخته بود از میان پشته بیرون آمدم و پیش رفته دست در کاسه ایشان
کردم ناگاه دست من بدست مرد خورد او دست مرا محکم بگرفت من دفع دست زن را
گرفتم او شوهر گفت چرا دست من گرفتی گفت پنداشتم دست بیگانه است چون
طعام خوردیم زن برخاست و زنجیری که رشتی بپای اسب نهاد و قفل کرد و کلید را
زیر سر خود گذاشت با شوهر گفت چون ساعتی برآید غلام را نشسته کم تیمار
ستور او نیکو دارد بر خاست و شمشیر برهنه خواجه انداخت زن آهسته برخاست
و با غلام پشت دیوار رفته بکار مشغول شدند من فرصت یافته کلید را ربودم و
زنجیر از پای اسب باز کردم لجام که از بهر آنجا داشتم برسر او زدم از خانه بیرون کشیدم
و سوار شدم اسب برانگیختم زن از زیر غلام جسته فریاد برکرد ... در حال آن مرد
با جمعی دیگر سوار شده از اهل قبیله از عقب من تاختند ... تا برسیدند نیزه کوار کم
نیزه او بر پشت من برسید و زخم میکرد تا بنهر عمیق رسیدیم که عرض او بیست ارش بود
من طوبایان را هی کردم بجست و اسب او را ایستادن وقت گفت ای جوان ترا
بخدا قسم میدهم مرا از آن طرف آب بنمای چون ایستادم و معلوم کردم مرد صاحب
ماریان بود و کره او را ... گفت بگو چه کونه اسب را ... پیر ...
حکایت ... جمیع بازگو زن و غلام تقریر کردم گفت ...

که بعدم از ...

که صد هزار دینار ... قیمت او است زنهار از روی نفروشی اما لعنت بر تو باد که
که طعام را خورد و اسب بر دید و ما بنام کرد انگاه برگشت برفت من اسب را بیاوردم
بعجم دادم و مراد خود حاصل کردم اینست نهایت از آنچه ... ٢
چه از تجار گذشت از هر جا سخن میگفتند ناگاه دختری دیدند در نهایت لطافت و نهایت
ملاحت اندامی چون سیم از زیر لباس ظاهر شده بر رخسار ... ایشان سوال کرد ...
تا در کف او نهاده در جای او حیران ماندند یکی از ایشان ... دختر حال بدو
کردار چرا شوهر نکنی که تو را همچون ... دختر گفت مصلحت فقیر از قیمت
نماید جوان گفت اگر رضا باشی من ترا بعقد خود درآورم دختر گفت من منت دارم
اما پدر ... مرد تاجر ... از عقب او روان
شد تا دید دختر بدر خانه عالی رسید داخل شد تاجر در را کوبید پیر از در بیرون آمد
و او را بداخل خانه کرد ... فرشهای لطیف افکنده ... دختر آمده و نشست
او ... بعد از آن طعامهای لذیذ پیش آورد
چون فارغ شدند پیر گفت خواجه را بشراب رغبت باشد که طعام را هضم کند گفت بلی
و از آن اوضاع حیران بود چون از آن چند گذشت قدح شراب ... پیاله از ...
آنکه بر گرفت خواجه از ... رسید که حالتی عجب میکرد دختر ...

جنون برهنه و ترا تجمل و تنعم چندان که هیچ کس را نیست پیر گفت ای خواجه بدان
که من مردی [illegible] که او که ابریشمه را با زن و دختر قرار نیست که [illegible] برادر [illegible]
حاصل کنم خواجه گفت این چه نوع ممکن شود پیر گفت اگر گاه بامداد [illegible] بامداد در
مسجد حاضر شو تا کیسه را [illegible] خاص شب در آنجا بماند چون صبح شد به مسجد رفتم بعد از
نماز دیدم آن مرد پیر برخاسته و سخنان موعظه آمیز بیان کرد چندان که دلهای
مردم نرم شد و اشک رقت در خلق ظاهر شد گفت بدانید که من مردی محتاج و [illegible] طلبیم
اما یقین دانم که خدا رزاق است بامداد که به مسجد می‌آمدم [illegible] جستم که کیسه پر از
الات باشد اگر صاحبش [illegible] اکنون امام [illegible] بکن [illegible] که [illegible]
چیست و [illegible] مردم باز [illegible] تا صاحبش پیدا [illegible] پس [illegible]
امام برخاست [illegible] چون [illegible] از [illegible] زنان و [illegible] زر [illegible]
[illegible] مردم او را تحسین کردند و [illegible] پس گفت یاران مرا چندان [illegible]
که قوت یکماهه من [illegible] خلق [illegible] تمام در حق او انعام و اکرام [illegible] آوردند و مرد
پیر برفت چون مردم [illegible] از مسجد بیرون رفتند زنی [illegible] دیدند [illegible]
سر و روی [illegible] میزد [illegible] گفتند ترا چه رسیده است
گفت من زنی [illegible] ام [illegible] از خانه بزرگان

قوری طلا

در لطایف [illegible]

قوری طلاآلات بعاریت گرفتم چون عروسی تمام شد بامداد [illegible] مردم بود
بیکدیگر [illegible] الغرض [illegible] از دست من افتاده و چندان [illegible] طلبیم نمی‌یابم
بدتر آنکه کسی از من باور نخواهد داشت مردم گفتند [illegible] بده
[illegible] افتاده که خدا بر تو رحم کرد زن [illegible] امام آوردند
[illegible] درست [illegible] زر [illegible] دادند چون گرفت گفت ای
مسلمانان [illegible] یافته‌ام [illegible] کردم [illegible] بکنم از برای خدا
[illegible] چندان [illegible] بکردم [illegible] و با فرزندان جمع
معاش بکنم و بشدت تمام زار زار بگریست مردم را دل بسوخت مبلغ
زر بوی دادند و متفرق شدند پس شیخ [illegible] زر برد و گفت [illegible]
دیدی [illegible] یک نوع از انواع [illegible] قسم دیگر [illegible] زر
بدست آوریم [illegible] مرد تاجر [illegible] تقریر کرد پیر گفت [illegible]
بهتر از تو کی [illegible] من [illegible] کردم [illegible] عروسی [illegible] از [illegible]
حاصل [illegible] باشد [illegible] گفت [illegible] زر [illegible] دادم و از معارف [illegible]
[illegible] توانم [illegible] شیخ گفت آن [illegible] شنیده [illegible] طریق
[illegible] آموزم [illegible] تشنگی [illegible] بنالید از آن چند روز
در خانه [illegible] از [illegible] و آن [illegible] از [illegible] ساکت [illegible]

جواب بگو تا آخر با یکی در رفقای نزدیک بگو که مرا در این مدت زیانها
رسیده است در کشتی داشتم که دفعه غرق شده و مالی که بود در فلان سفر باطل شد
از مال مردم عراقی بزرگ قرض بسیاری کرده‌ام و حال کار بجائی رسیده که
روز است که چیزی از قوت بخور و عیال نرسیده خواجه بنیاد استغاثه کرد بشنید
و چنان کرد تا آخر کار بجائی رسید که جماعت تجار زر و سیم بسیار
بجهت او توجه جمع کردند و آن جمله را برداشته بخانه او بردند
و گفتند این وجه سرمایه تو کن و از خانه بیرون بیا و بشغل تجارت
مشغول باش خواجه زرها برداشته نزد عباسی چراکی آمد
آنکه او دختر به او داد و گفت شرط همان است که دست از
گدائی برنداری خواجه گفت چون الحال تجارت میکردم در یک
ده شاهی تحصیل میشد اکنون در یکماه به زحمت سرمایه اسفند زند
الحال هرگز دست از این کار بر ندارم عباسی گفت چون پدر گدائی
کی تا محتاج خلق نشوی حکایت در میدانی خلق بسیار جمع بودند
گدائی برخاست و فصیح موعظه کرد و گفت ای مسلمانان بدانید
که من از طایفه بنی اسرائیلم که توبه کردم و حق تعالی از او

مسخ کرد

در لطایف گدایان

مسخ کردند من آن کسم که دمی دارم که چون بخوردم و از نو آدم است
چون تن ما بحر ترحمی کنید تا از این اسم نجات یابم تا قدرت خدا مشاهده نمائید
هر کس درمی و غیر آن به او دادند تا مبلغی بهم گرفت و مردم منتظر
بودند که ملاحظه دم او نمایند دیدند که آن مرد بگریست و گفت
ای جماعت از بس من از این معنی خجالت داشتم اعضای من
متوحش شد که دم از عقب من به پیش من آمده لیکن اینست
که تا از کشتن غیرت من اجازت نخواهید داد خصوصا اینکه
جمعی از زنان در این مجمع حاضرند حاضران بخندیدند و از لطف
طبع او تحسین کردند حکایت قاضی آوی در شیوه‌های گدائی
مسلم و لطیف طبع بود روزی با جمعی از اهل گدائی در سیستان
با یکدیگر می‌گفتند که ما هر یک در فن گدائی سرآمدانیم اما نیز
تدویر هیچ کدام از ما سر جوش مردم سیستان کارگر نشده قاضی
گفت من رفتم که از مردم سیستان وجه معقولی اخذ کنم و بسیستان
رفت چون داخل دروازه شد خود را کور کرد و صبوح کوزه‌ای

گرفت و صفقانه بیشتر گرفت و مدتی صفقه خلق انجا بود آب میداد
و از کسی چیزی قبول نمی کرد و بابت ان از حلیمی و درویشی ان
التماس می کرد شاید زبان گشاده شود و بلنگ صفقه مشهور
مردم اعتقاد تمام پیدا کردند و بهم رسانیدند بعد از یک سال
روزی طلوع صبح بدر خانه قاضی شهر رفت و گفت با قاضی مهمی
دارم قاضی را خبر کردند بیرون آمد گنگ فصیحا لیکن با قاضی گفت
ای مولانا دوش حضرت رسالت پناهی را بخواب دیدم و در دست
و پای آن حضرت افتادم تضرع بسیاری کردم آن حضرت
آب دهان خود را بر دهن من انداخت چون بیدار شدم
زبان من گشاده شده سلاست و طلاقت زبان بهم رسانیده‌ام
میخواهم امروز در شهر ندا فرمائید تا مردم در مسجد جامع جمع شوند
و من بر منبر روم و مجلسی وضع آورم تا معجزه نبوی ظاهر شود
قاضی را این حالت عجیب آمد فی‌الفور ندا در دادند یا گنگ
صفقا بمسجد رفت گنگ بر منبر رفت و مقدمه سخن گفتن آغاز

کردیان

لطایف

کرد چنان وعظی گفت که خروش از اهل مستمعان بر آمد و دلها نرم
شد پس گفت ای مسلمانان مدتی بود که من گنگ بودم به برکت و ولایت
شما و نان نمک شما حق تعالی زبان مرا گشاده الحال میخواهم که وطن خود
روم و شکر احسان بجای آورم تا کی محروم بوده با پول ارمغان
جهت عیالان و خویشان را گلستان از شما میخواهم مردم این سخن
واحسان بسیار یاد کردند مبلغ کلی زر فاحش کرده و بطرف خانه رفت
آنگاه نامه بمستمعان فرستاد و این ابیات نوشت نظم گریان
و سخنیان بولقا بار ° شراب روح بوحت نوشتان سبو °
سیم کنک قصالیک کودم ° حیان علم دانی قاضی او شش °
حکایت مردی از رندان وقتی در ری موعظه میگفت و مردم
آن حضرت مرید و معتقد او بودند و باستماع وعظ او رغبتی
تمام داشتند روزی در بالای منبر بود خلق بسیاری جمع بودند
و دلها مست دانش او شده تمام رویه علاداب دیده سرازیر

کشته در این اثنا جوانی داخل مسجد شد نگاهی بواعظ کرد بی هیچ سخن

و نگاهی بواعظ کرد و گریبان واعظ را گرفته فرو کشید و گفت

ای تزویر باز مکر و فند و ریو یک سالست که پدرم را کشته و گریخته

من شهر بشهر میگردم تا ترا اینجا یافتم مردم خواستند او را

ادب کنند واعظ با دیده پر آب و سوز سینه گفت وای حاضران

حاضران هر امروز یا فردا گرفتار میشوم تا امر بدر

آید ای مکنونات سرایر و مستورات زنان را آشکار شود خدای

حق تعالی میفرماید یوم تبلی السرائر فما له من قوة و لا ناصر

هیچ به از آن نیست که اعتراف کنم روزی در ایام شباب شعبده

از ضبان خود کرده ام و پدر این پسر را کشته ام اگر عفو کند فاجره الله

و اگر قصاص میکند امروز بر تیغ قصاص کشته شوم به از آنکه فردا

بدرکات جحیم باشم پس جوان دست او را ببست و بی اندازه

بمیدان برد خلق از عقب او بمیدان شدند تیغ کشید او را

قصاص کند

قصاص کند مردم بر دل او سوختند و گفتند ای مرد بیا و از کشتن

این مرد فاضل خوش سخن بگذر و او را با تو ولی تا دیت بگیر

میدهیم الغرض بگفتگو و سعی بسیار بده هزار دینار قرار دادند

و در میان خلق جمع شدند مبلغی دادند و از برخون او درگذشت

و صلح کرد اکنون واعظ از شرم از آن شهر برفت بعد از مدتی

در شهر دیگر هر دو را با هم دیدند که از شرابخانه بیرون می‌آمدند

مردی که دیده بود پرسید گفتم این چه مخالفت و این موافقت

چیست هر دو بخندیدند و گفتند ما هر دو انبازیم و شغل ما اینست که این

شعبده کنیم و زر بگیریم **حکایت** در بیمارستان قزوین دیوانه

زنجیر کرده بودند و او جمع الطایف خوش مشغول کرده گاه گاه

بر جبت و دستاری تازه از برکشتی برگرفتی دیگر هر دم مردم صحبتش با

حیران بایند دیوانه گفت من خورده ام در فلانه محل رفاقتی است

چنان رفو کند که معلوم نشود مرد بان مکان رفت و درهم داد و دستار به

رفو کرد الحق که [illegible] را چنان کرده بود که دستار مردم را [illegible] و بالای [illegible]

میدادند با جرت زیادی در رفو میکرد لعداز قلتی هر کاه او باهم دیدند

در ان شهر میکشتند و صحبت میداشتند بر سید بدیدند که این چه حالتست

نخندیدند [illegible] عیار [illegible] و شغل ها [illegible] است اورده اند

در وقتی [illegible] عربی [illegible] گفت [illegible] گفت چه

میخواهی گفت [illegible] فرمود [illegible] فرمود یک [illegible] را

باو دادند گفت یا امیر من مردی [illegible] از چه یک [illegible] نتوانم دوید

فرمود اسبی باو دادند گفت یا امیر چون صیدی کنم نتوانم او را بریان

کنم فرمود غلامی باو دادند گفت چون صید [illegible] ناچار [illegible]

ضرور است [illegible] عشرتی باو دادند پس گفت [illegible] تنها [illegible] کار من

آید نان میخواهم پس فرمود صد جریب زمینی در محال کوهی باو دادند

پنجاه عامر و پنجاه غامر گفت عامر را میدانم اما غامر کدامست گفتند

خرابست گفت من صد هزار جریب زمینی در بادیه [illegible] دارم [illegible] از انجا

[illegible]

۲۱۸

لطایف [illegible]

میخواهم بدهند امیر گفت از کجا گفت از خزانه امیر [illegible] که المال [illegible] است خزانه را خالی کنند بدهند

گفت یا امیر ان خراب خواهد [illegible] هزار دینار زر [illegible] باو [illegible] ملک

مرغوب برد حکایت ملا حسن واعظ از کدایان مشهور است و بطلاقت لسان ممتاز

وقتی ملک [illegible] خراسان [illegible] شاه شجاع [illegible] ملا حسن [illegible] است

بشرط انکه ترک کدائی [illegible] ملک او را طلب کرد و گفت میخواهم بشیراز نزد شاه شجاع [illegible]

بشرط انکه کدائی نکنی [illegible] زر گفت پس مرا چندان بده که باحتیاج [illegible]

نباشد گفتند چه قدر [illegible] گفت [illegible] از شیراز [illegible] پنج هزار دینار [illegible]

ملک فرمود همان قدر باو دادند و [illegible] دیگر [illegible]

و او را [illegible] که [illegible] ملا گفت [illegible] گفتند [illegible]

[illegible] ملا بشیراز آمد و بخدمت شاه شجاع رسید [illegible] لطف کلام و خوش زبانی [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] گفتند که ما [illegible] وعظ [illegible] شنیده ایم آرزو داریم

که این [illegible] ملا قبول کرد روز جمعه شاه شجاع و خلق [illegible]

حاضر شدند ملا حسن بمنبر رفت و وعظ گفت [illegible] مردم [illegible]

[illegible] کلام [illegible] مردم [illegible]

چون دلها گرم شد بلا لا قوت طاعت در حرکت آمد گفت ای یاران امروز که ملک دیلم
مرا بغیر از فرشته قسم داد که این گدایی نکنم باری شما را قسم بخورده اید که چیزی نستانید شاه
شجاع الاخشید آمد و فرمود ده هزار دینار بجهت او تقسیم کردند و بوی دادند باب دروغ گفتن
دروغ گویان یکی از نوجوانان اسلام بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی آمد و عرض کرد یا علی در
من معایب السلام شما بسیار است و مرا از جمله آنها اجتناب میسر نیست یک خصلت از خصال
ذمیمه مرا بنما تا از آن اجتناب کنم و رستگار باشم حضرت فرمود دروغ مگو آن مرد قبول نمود
در برفت که ارش بجا [illegible] افتاد طمع او بخمر راغب شد خواست مرتکب شود [illegible] فکر کرد
که فردا اگر حضرت امیر از تو پرسد که خمر خورده اگر اقرار کنم حد بر تو واجب شود و اگر منکر
شوم دروغ گفته ام پس از سر آن گذشت و بقیة المعاصی بهر کاری که میل کرد بهمین
سبب ترک کرد [illegible] آنگاه بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا علی ترا معلوم شد که بر همه گناهان
دروغ است حکایت حجاج جولای را [illegible] میکرد یکی از ایشان گفت ایها الامیر مرا بر تو حق است گفت
چه حق گفت فلان روز در مجلس ترا دشنام داد و من او را منع کردم گفت گواه داری گفت بلی
یکی از رفقا [illegible] اشارت کرد آن مرد گواهی داد حجاج گفت تو چرا او را منع نکردی
گفت آن روز منهم دشمن تو بودم حجاج هر دو را آزاد کرد یکی را بجهت راستی و دیگری
بجهت حق ان کان الکذب ینجی فالصدق انجی حکایت احنف قیس در مجلس

معاویه

۱۷ در منفعت دروغ

معاویه بود و هر کسی در باب امیرالمؤمنین علی سخنان میگفت احنف خاموش بود
معاویه گفت تو چرا سخن نمیگویی احنف گفت چگویم اگر راست گویم از تو ترسم و اگر دروغ
گویم از خدا میترسم پس سکوت بهتر باشد حکایت هرون الرشید ملازم قدیمی داشت منصور نام
معتمد او بود روزی او را در خلوت طلبید و گفت مرا با تو مهمی است باید که سر مرا امانت [illegible]
بیمار [illegible] و فردا بگوی [illegible] در گوش من [illegible] منصور چنان کرد و شهرت یافت که منصور
گران گوش [illegible] بعد از مدتی هارون او را برسالت نزد قیصر فرستاد در روم و گفت غرض [illegible]
که [illegible] قیصر [illegible] ایشان [illegible] که تو نشنید و [illegible]
[illegible] از جامه [illegible] قبول مکن و زر مضروب خواهش نمائی [illegible] کرد
چون بقسطنطنیه رسید قیصر خواص خود را باستقبال فرستاد او را داخل نمودند بعد از آن
که او گفت من [illegible] قیصر گفت این حیله کرده [illegible] خواهید [illegible]
بنویسید [illegible] و [illegible] در حضور او [illegible] حرف
نزنید چون [illegible] او [illegible] زر مضروب خواست قیصر که
غرض او واقف شد [illegible] زر مضروب [illegible]
چون [illegible] در وقت رخصت [illegible]
قیصر او را در [illegible] رسید [illegible] ستون [illegible] در دیوار [illegible]
[illegible] که در وقت طلوع و غروب
آفتاب در آن افتاد [illegible] در اطراف [illegible] افتاد [illegible]

طاق در دیوار بر نمود و چشم خیره شد چون منصور آن عمارت بدید متحیر شد

قیصر دیگر گفت از وی بپرس که پادشاه را چنین خانه در کار در رسید بر

منصور گفت که در خزانه هرون چندان زر هست که اگر خواهد که

صد عمارت را زر گیرد قیصر دانست که لاف میزند اما در چشم بشنید

و تصدیق کرد منصور باز گشت و بخدمت هرون آمد هرون صد هزار

دینار سرخ جهت انعام او برات طرابلس نوشت در پیش هرون

و با منصور تکلم میکرد تا صفت منزل زر را با جواب و سئوال که قیصر کرده

بعرض کرد هرون از دروغ او در خشم شد و گفت معتمد آن ملک را دروغ

شاید گفت و از کیل نامه برات آن برات را باز گرد بسبب یک دروغ

داغ آن مبلغ از دل منصور بیرون نرفت حکایت وقتی حجاج قصد حسن بصری

کرد کس فرستاد او را او بگریخت و در خانه حبیب عجمی

حبیب عجمی رسید گفت از دست کسان حجاج گریخته ام و پناه بتو آورده ام

حبیب فرمود اینجا بنشین و حسن را در صومعه انداخت و بنماز

مشغول شد عسس بر آمد و کسان حجاج رسیدند و از حبیب پرسیدند

که حسن بصری را ندیدی گفت دیدم در صومعه رفت چون داخل شدند

حق تعالی حسن را از چشم ایشان بپوشانید بیرون آمدند و گفتند

مرد زاهد را

دلفکنند مرد زاهد دروغ میگوید و برفتند پس حسن با حبیب عتاب

کرد که ای برادر نزدیک بود در خون من شریک شوی حبیب گفت

اگر من دروغ میگفتم تو هم در دروغ بمردی و هر دو میرسیدیم اما به برکت راستی

حق تعالی ترا بر پیش چشم ایشان آورد و ترا از ایشان پوشید حکایت باری کاغذ

مجلس خاقان چینی بار نیافت او از راه تعصب با بن حصول

از چینی بعراق آمد در مختصر برخ تحصیل نمود بمبلغ چهار هزار دینار

زر سرخ خرج نمود و مرارت کشید تا آنها را با قفس چینی بیاورد و هر

سر قطعه از آنها زر نهاد و ماند متبهر چینی رسید چون بنظر خاقان رسانید

خاقان گفت چرا باید کسی سخن نزدیک را با عراق بگوید که باید اینقدر

خرج کند و عمر خود صرف کند و چنین زحمت و مرارت بکشد بعد از یکسال

صدق خود را ظاهر سازد باب دروغگویان داد و عمر بیغرض کردند یکی از آنها مانی نقاش بود

مولد او در بابل شده بود اتباع بسیار داشت در علم نقاشی نظیر نداشت

شاگرد فاروق حکیم بود احکام ترسایان نکو دانستی در عهد شاپور ابن

اردشیر بیدا شد و میگفت بیان علم و حکمت را آفرید کار عالم در هر قرن

بشخص الهام کرده اند چنانچه در عهد گشتاسب زرتشت در فارس پیدا شد

در عهد دیگر علیه الاعرب فرستاد در این وقت مرا به شاه از ستاد [illegible]
می‌گفت نور و ظلمت قدیم است و کشتن هر حیوانی حرام است و [illegible]
درویشان حرام بود و فقیران برای توانگری بست و ذخیره زیاد از قوت
یک روزه و زیاد از یک زن داشتن حرام است و عشر مداخل به فقیر
دادن واجب است و چند کتاب از مصنفات او است چون چند کتاب بر
حروف ابجد نهاده در بیست و دو حرف الکتاب اول شاپورقان ۲ کنز الاحیا
۳ سفر الجبابره ۴ سفر الاسرار داد عامی گرد کرد [illegible] غلیظ که عیسی
بقدوم او خلق را بشارت داد و خاتم پیغمبرانم چون شاپور را از حال او آگاه
او را از مملکت خویش بیرون کرد و به کشمیر رفت در آنجا بتها ساخت و به
تصویر خلق را از راه بدر برد و هر کس در یکی مکان قرار نگرفت دایم
در کوهستان بود گردش می‌کرد وقتی به شاق کوهی رسید معلوم کرد که در آنجا
فضای وسیع و آب روان دارد آن موضع را اختیار کرد و ذخیره از قوت
در صورت پنهان بجهت یک سال آنجا برد چنانچه هیچ کس را خبر نبود پس اصحاب
پس اصحاب را گفت خدای عز و جل مرا خواند به آسمان می‌روم و یک سال
آنجا خواهم بود چون آن یک سال گذشت [illegible] روز شاه [illegible] فلان [illegible]

که چه لوح

که به جمع تنویر و [illegible] بیاور به درستی می‌آیم آنگاه از مراد تمهید بن و معالم شریعت
[illegible] الاعلام [illegible] پس شبی بران انکاف رفت و در وسط آن منزل کرد قرار
گرفت و در چیزی بزرگ بر شکل کاغذ مهیا کرد و با خود برده بود که در نازکی
و بیاض به پوست میمانند بیضه مرغ [illegible] در آن صورت های عجیب
از الجمله صورت هر معصیتی عقوبت آن بران نقش کرده تا مدت یکسال
تمام گردد روز میعاد بیرون آمد و آن درج مصور در دست می‌گرفت و می‌گفت من از آسمان
بحضرت رب العالمین بوده [illegible] فرمود که احکام او را قائم گردانیم این کتاب [illegible]
[illegible] خلق [illegible] رسالت [illegible] تصدیق او نمودند [illegible] ارژنگ
ارژنگ مانی [illegible] در خزانه پادشاهان [illegible] تا حال باقیست [illegible] و ملت [illegible] دهند
دین او را قبول کردند و روز بروز [illegible] اما اردشیر پادشاه گذشته بود و [illegible] او را بهرام
پادشاه بود او را طلبید و گفت تو چه ملت داری و اعتقاد خود را بیان کرد و از الجمله گفت
آن آن در جسد محبوس است چون نفس قطع روح خلاص [illegible] بهرام فرمود پس ترا زودتر
از زنده بودن بهتر است گفت بلی مرگ آدمیان را حیات جاوید است بهرام فرمود پس
ما بقول تو عمل کنیم و روح ترا از قفس بدن رها کنیم خلاص [illegible] تو با جد من عهد کرده بودی
که بدین ولایت نیایی [illegible] فرمود او را زنده پوست کندند و کاه پر کرده بر دروازه [illegible] شاپور
آویختند و تا حال به باب [illegible] انتهای دارند [illegible] بدان القیام [illegible]

یعنی قاضی قضات در علم نجوم یگانه روزگار بود و استخراج کرده بود که پیغمبری پیدا خواهد
شد که دین پادشاهان را باطل کند فکر کرد و بخدمت قباد آمده تقرب جست [illegible] کرده از مقربان
او گشت و خود را بسیار دوستدار و امانت دار وانمود و در دین بر مردم فروخت آن گاه علانیه چند جدید
گفت از خانه او تا باتشکده که معبد آن قوم بود نقبی زیر زمین زد و در زیر آتش سوراخی
باریک کرد که آتش با [illegible] نقب [illegible] رسید اما آواز او میرسید آنگاه دعوی نبوت کرد
و گفت من برسالت آمده ام تا دین زردشت را تازه کنم و معنی زند و استا که بر مردم
مشتبه است شرح کنم چون قباد بشنید اعیان و ارکان دولت را طلب کرد و علما را
عرض را بخواند تا مزدک در حضور ایشان این سخن باز گفت آنگاه از وی برهان
طلب کردند گفت آتش که قبله عبادت است بسخن آید و بقبول من گواهی دهد
ایشان قبول نمودند و گفتند درین سخن خللی نیست چرا که آتش را بحرف
در آوردن مقدور بشر نیست و روزی را معین کردند تا مزدک معتمدی از
اهل خود را تعلیم نمود و در نقب فرستاد و گفت هرگاه من در آتشکده بآواز بلند
مناجات کنم و از آفریدگار درخواهم که آتش را فرمان دهد تا با من بسخن گوید
تو از اندرون نقب آواز ده که صلاح یزدان پرستان ایران زمین در آن است

ثم ازدا

ادعای پیغمبری کردن مزدک

که مزدک مرا گوید پس قباد با موبدان و سایر خلق روز [illegible] به آتشگاه رفتند
مزدک در کنار آتش ایستاد چنان که ذکر شد گفت و جواب شنید چنانکه
قباد و کل خلق شنیدند جمله یکبار در پای مزدک افتادند و در [illegible] او [illegible]
پس قباد فرمود تا کرسی زرین در پهلوی تخت خود نهادند مزدک بر آن می‌نشست
چنانچه از پادشاه برتر بود خلق بمذهب او گرویدند او مال و زنان را بر یکدیگر
مباح کرد و گفت حیف است در دین من لازم نیست خلق خدا باید در نعمت خدا
باهم شریک باشند و جمله محظوظ شوند او باین قایم بود که گرویدند و فساد کردن
آغاز کردند نوشیروان بن قباد در آنوقت هجده ساله بود او مزدک را حجت کرد
و باید در [illegible] موبدان را طلب کرد و گفت عقل مردم را [illegible]
[illegible] الزام مزدک [illegible] قباد را نصیحت دارند او گفت مزدک را
ملزم نمائید و مزدک باز به آتش رجوع نمود و همان جواب [illegible] پس قباد نوشیروان
گفت تو مگر معجزه مزدک را نمی بینی چرا با وی کینه داری گفت مخرقه است نه
نه معجزه هرگاه او قادر است [illegible] را بسخن آرد قباد گفت او از کتاب زند
سخن بگوید نوشیروان گفت زردشت که کتاب زند آورد و مال و ناموس
مردم مباح نکرد دین از برای صیانت مال و ناموس است جان [illegible] و عصمت

موقوف شود دین مزدک را قباد گفت ای پسر تو چرا دین بنی بحث
مکنی موبدان و خلق را ملزم کن نوشیروان اقتدار شود که ما این کار
و خلاف پیدا کردن قباد در خشم شد و گفت اگر بر بطلان مزدک حجتی داری بیاور
و الا ترا سیاست کنم نوشیروان گفت مرا چهل روز مهلت ده و از پیش پدر
بیرون آمد و همان دم سوار چند باطراف روانه نمود که هر کجا موبدی باشد بیاورند
از آن جمله در شهر گور که حوالی شیراز موبد دانائی بود او را هم طلب کردند تا روز چهلم مزدک
نزد نوشیروان آمد و گفت یا دین مرا قبول کن یا بکشتن راضی شو نوشیروان امروز روز
چهلم است و هنوز وعده تمام نشده فردا حکم ترا است و همان شب موبدان فارس رسیدند
نوشیروان آن موبد گور را اعزاز کرد و او گفت دین مزدک باطل است من فردا او را
رسوا کنم روز دیگر قباد اجلاس کرد و مزدک را با موبد فارس بخواند و با هم بحث کردند
موبد بقباد گفت این مزدک راه باطل افتاده است چون حکیمان خبر داده اند که
درین قرن مردی پیدا شود و دینی بیاورد که باعث بطلان جمیع جمله ادیان باشد
اما آن مرد از عرب بود باشد و این عجم است و گفته اند که او مال و ناموس مردم را
نگاه دارد پادشاه باید امر را مخصوص حق داند ازین سخن شکی در دل قباد
افتاد پس روی بمزدک کرد و گفت تو میگوئی اموال در میان مردم برابر باشد

هرگاه که مردم بی

هرگاه که کسی محتاج پول یا ربا طلب نه سواب ایشان کرا باشند و چون زنان را بر همه کس مباح
کردی هرگاه که چند کس به یک زن جمع شوند فرزندی که حاصل شود از که خواهد بود و نسل
هر کسی منقطع شود و دیگر مهتری و کهتری بسبب مال است هرگاه فقیر و غنی و پادشاه
با رعیت در مال برابر باشند حضرات نیز با هم برابر خواهند بود چگونه کهتر اطاعت
مهتر نماید مزدک از جواب عاجز شد قباد گفت جواب بگو مزدک گفت جواب آنست
که گردن نوشیروان و موبدان را بزنند قباد گفت هرگز بی حجتی کسی را نکشم مزدک
گفت پس آتش جواب اینها دهد روز دیگر مزدک به آتشکده آمد با تباع خود نهانی
گفت پنهانی که قباد را به قتل رسانم پس اگر کسی از معتمدان خود را با شمشیر در کنار
آتش باز داشته و گفت هرگاه آتش بگوید قباد کشتنی است شما در دم گردن او
را بزنید اما نوشیروان هم با خبر گفت شاید فسادی بر پا شود احتیاط چند
نفر از خواص خود را فرمود شمشیرها در زیر جامه پنهان کنید چون ضرور شد
بکار برید آنگاه همگی در کنار آتش جمع شدند مزدک به آتش خطاب کرد که از حال
دل قباد آگاهی حکم تو درین باب چیست آتش آواز داد که من ضعیف شده ام
و از دل جگر قباد کباب میخواهم دفعة آن مردک شمشیر کشید کسان نوشیروان
مستعد بودند دفع او را در شمشیرها بردند و خلق بهم بر آمدند قباد را معلوم شد

که مزدک مخصوص او است اما موبد فارس چون دید که آتش بحکم مزدک التفات کرد منفعل
شده با او بمغ بفارس رفت مزدک هم بآتشکده رفت و گفت من با هر شعله شیطان
در حضور شما آتش باشم نوشیروان از نقل آتش حیران بود تدبیر نمود با یکی
از محرمان مزدک بمال بسیار فریب داد و حقیقت آتش را استفسار نمود
آن مرد گزارش نقب و آن که در سرا تعبیه کرده تقریر کرد نوشیروان آن مرد را نزد قباد آورد و قباد
هم از حال آن آگاه مطلع گردید بعد از چند روز نوشیروان موبدان او طلب نمود
و گفت خواب دیدم که آتش قصد من کرده میخواهم یکشب مزدک را الزام باید مزدک
اظهار خلوص خود را بیابد کنید ببینیم چند کس می شوند این مرا باز دید نمود البته و الا
خوب بدهم پس من خود خواهم بگذارم بضرب شمشیر عالم را بدین مزدک در آورم
مردان از اتباع مزدک این خبر باو رسانیدند او خوشحال شد و منتظر بود پس قباد
بر منظر مرتفع نشست و نوشیروان دامن بر کمر بست مجلس ترتیب داد و خود
خوشحالی الانه اما موبدان او نزد مزدک فرستاده او را احضار نمود چون آمد بعد از
گفته که بر حاضران دین او را قبول کردند و عذر خواهی مزدک نمود او را معزز داشتند
و معتقد شدند که مزدک پیغمبر است و قباد پادشاه و سردار لشکر با نوشیروان باشد

انگاه تعالی انوشیروان

[illegible]
ادعای نبوت

انگاه تعالی نوشت که هر کسی از لشکر و غیره که تابع او بود حاضر شوند نوشیروان
فرمود تا پانصد اسب و سلاح برده بارگاه حاضر کردند و در حجره فرستاده بود از حوالی ولایت
بیل دار و تیلی دار بسیار در میدان که در حضور بارگاه واقع بود جوانه هزار چاه کندند
پس اتباع مزدک جوق جوق بنظر قباد و مزدک رسانیدند و خلعت و سلاح دادند و آن زمره را
در هر یکی از آن چاهها نیمه را از سر ران نگون میکردند و تا کمر خاک پر می نمودند چنانچه پاهای ایشان بهوا میبود
چون فارغ شدند نوشیروان بمزدک گفت ببین لشکر خود را تماشا کن مزدک برخواست
بمیدان آمد آنها را بدید حیران ماند نوشیروان گفت اتباع ترا که تو پیغمبر ایشان چه
چنین میتوان بعد پس او را هم گرفتند و سرنگون در جائی که در بلندی واقع بود
تا کمر در خاک کردند و تیغ و کلوخ ایشان را مضبوط کردند آنگاه نوشیروان بزرگ
گفت دلها از تو رمیده شده باید چند روز در گوشه نشینی تا من ملک را
با صلاح آورم بعد تو پادشاه ظاهر بود و من ملازم و بدین حیله پدر را خلع
کرده خود بر تخت سلطنت نشست و تا امروز جماعتی از اتباع مزدک
باقی مانده اند که ایشان را مزدکیان خوانند بعضی را خرمدین و مزدک را
زن بود خرمه نام که خرمدینیان نسب باو میرسانند یک نفر از ایشان هاشم
بن حکیم در خلافت مهدی خروج کرد و دعوی خدائی کرد از اهل مرو بود که

مقنع فانند پس از جیحون بگذشت و بختان بجولیت جماعتی از لشکر بجابجا و کرد
بروی گرد آمدند و اموال و ازواج بر ایشان مباح و چهارده سال بر آن نواحی
استیلا یافت طلسم در چاه سلیمان که هر روز چون آفتاب بوسط السماء
رسیدی شعاع آفتاب در چاه افتادی از آنجا چیزی بر آمدی مثال ماه روشن و آنجا گرد
سبب آن همه خلق شدند جماعتی چون لشکر اسلام بر او محیط شدند او با جماعت خود گفت
چون اهل جهان زاهد و زمین بر من عاصی شدند من بآسمان میروم که مدد آن جا روم
آنگاه شراب حاضر کرد و زهر قاتل در آن تعبیه کرد و هر که در آن حصار بود از مرد
زن جمله او تربت داد چون شب بخفتند صبح بر نخواستند کنیزی از آن حال خبر بود
خود او مرده ساخت در میان مردگان افتاده دید که مقنع همه اسباب جمع کرد و هم
داشتی بر آن گران زر پس در کنار آتش رفت و با خود گفت ای ضلالت
وضلق لا از زر پس و حال باید در آتش بسوزد و خود را در آتش انداخت چون
بسوخت آن کنیز بالای حصار آمد و آواز داد که ای سپاه اگر آنچه من دارم
از من بگیرید من دروازه حصار بگشایم ایشان شرط نمودند پس دروازه را
کشاد و سپاه داخل شدند هشتصد بود و آن کنیز احوال باز گفت اکنون غارت
کردند اما در قراء کم شدند و بجا از بقایای متابعان او هستند که ایشان را
سفید جامگان می خوانند عمر لیث با برادر از اعیان دولت
بود او.

بعد از آن مرد بزرگ و بخل بود چون امیر خراسان شد بازار او وکیل خرج
خود کرد و عمر لیث بسبب این که از او حرکت میدانست و تملکی داشت و مردم
در باب بخل او سخنها می گفتند قبول نمی نمود تا آنکه سالی میله پار سال ۱۲۱۵ میوه ارزان
کم آورده بود و بسیار کم بود عمر لیث با او گفت که باید میوه از هر جا بیاوری
برای خرج کی هر روز بار زرند تا اینها الا آنچه تلف شد آن نیز دیگر باشد بخرج
ده هر تا روزی از والی اطراف با اعیان خراسان در مجلس بود و او جشن ترتیب داد
فرمود میوه بیاورند رفتند و قلیلی میوه فاسد شده آوردند او وکیل خرج طلب کرد
گفت برو و دیگر میوه بیار الا مرد گفت ای امیر میوه پوسیده دیگر نیست هرگاه فرمایی
میوه تازه بیاورم عمر لیث بسیار خجل شد او را تازیانه بزد و طناب نهاد و معزول کرد
گفت مرا معلوم شد که اصل بخالت مال آن بود که شغل خود او برد و همتان و بند
که باعث رنگ زردی می شود حکایت در بیرو مرد از بیو چادر نام و مال بسیار
بخرد و بر پای دارند و لیکن در بخل مشهور بود که او را سال کرده بودند از طب و جرم
بهره داشت در هر فصل الجار زان ترا بود بقدر کفر جهت قوت عیال او بود برتر
آنکه دلایل چون کفش در رسوم شوم می گفت پیه لازم می کند روشنایی شمع بیفزاید
سر قرار او سود رسد و وقع و تو نیع و ضیق النفس کنند و بور دهان خوش گشتانع

سکته لنوی چون چقندر ارزان بود شد گفت حرارت معانی لوتکی رسد
دمثل و ریته بود باز دارد اندام او کرسکند و بار قوت سهد وعلی هذا القیاس
والحجه زان تربود بر مثت بیکر رچون نایی بل سبحان الله این احکام فراگوش
روزی در بازار کودکی لطیف با قدی موزون و رخی چون کل کرفته و شیرین زبان
بود او خرد حامد لاوی بدید عاشق شد خواست سخن با او کوید گفت
شنیده ام که تو خوش منجانی المعیاب یافت که حامد بر سر وقت سم او ط است
و او هم قوالی و رقاصی تو شنیدی مرد غریب بود گفت بلی خوش مینچام و خوش
حرکات هم هستم حامد گفت مرا آرزوست که آواز تو بشنوم و حرکات تو لا [بیبن اعره]
کنم گفت منت دارم ولیکن این کار در میان بازار ممکن نیست اگر صواب [ص دانی]
بخانه سوارک رویم و آنجا عیش کنیم حامد قبول نمود و این سوارک مرد لعوبکی
دارد و قلتبانی مشهور از ارباب فساد و اطرب در خانه ادمی داد نزد حامد
بیست درم از مرد کرفت المعیاب گفت ای حامد این قلیل درم کفاف نکوتر
مرا طوری طرز اینه که بهم تو ضایع نشود و هرچه از پا الضلام لوحد تو بیتی دانی
بیست درم لاوی با الجهر دیگر همراه داشت از کوشت و حرشی و جامه او با ما رفتم و
کرفته پنجاه دینار زر سرخ بطار و بر خانه سوارک بنشین معاصران مجاهد کمن
کم بود زیاد لبستان در ستیز ده یا زده لعوب ستاین شراب و طعام ایشان بامنت

غزل من دادام

خوردن دوراسی تو بنشینم هم بخوانم هم حرکات مرا سرکا که خوانی چون شب شود بین
و تو درانی بخوابیم و صبحی از خواب بالو در کم الیدند از عزال مخف پس حامد
پنجاه دینار زر سرخ برانشت با این طمع بخانه سوارک آمد المعیاب آهسته سوارک رسانید
مکر صید بزرک بدام افتاد در مشی نذر بیرو و سقمران لاوی احضر کن سوارک انها را
حاضر کرد کرم بازار صحبت شدند و جمیع اخوت و اساس البلیت نزد حامد بر بنی داد
زر کرفت و درم حلویات و طعامها الکمارند و شراب حاضر کرد چون
معقولین رند آهن قدر بیهوش دارو در حلوا کرده حامد بخورد و بخفت در ز مندان
از هر لاوی را میانه خود قسمت کردند چون شب شد حامد لاوی را بیهوش کشیدند بردند
بر سر چهار سوق شهر زیر پای نهادند چون پاسی از شب برفت عس آنجا آمد
حامد لاوی را دیدند او را بزنجیر خانه بردند چون صبح شد بر عسس او را گفت هزار درم
بده تا تو را خلاص کنم حامد هزار درم برادر از صراف بیرون آمد پس شاکر عسسان
گفته به امیر عرض شد که حرش تنها کرفته اند مال از زر سرخ دارا تو او سر کارخو
بریم حامد سخن ایشان التفات نکرد انتها حامد لاوی را باره کرفته بر کاه امیر
بردند و امیر هم سهل بود بسیار ظالم و ستمکار بود مدتی که بهانه می‌جست کمال حامد
لاوی بکیرد چون شنید خوشحال شد اول او را جواب معقولین زر دیگر سوال او را

اول آمدست محصلان را تهدید داد تا آنچه دارد بیگیرند و بعد در بازار ندا کردند
که هر کس را نزد قاعده زری نزد او باشد نگوید و دینار زر نزد او و شلیته مرده کنند مردم
از بیم احتمال زر و اموال او را در خانه او در نزد محصلان می‌گرفتند تا به همه جهت چهل الف
هزار دینار زر از وی گرفتند بعد از آن با التماس جو او لوازم‌ها کردند
از بیم عرضه بیمار شد و بمرد بعد از آن تعجب هزار دینار نقد از خانه او بیرون آوردند گرفت

دیگر مشهور است که مردی طفل داشت روزی در زیر دریچه ایستاده نان در دست
داشت بزان دریچه اشاره میکرد و بمیر ضرر به پیر رشی رسید گفت اینجا چه
کنی گودرک گفت بوی قلیه از خوانه همسایه می‌آید من نان ببوی الخناس می‌خورم
پیر رشی سیلی بر وی زد و گفت الحرام تو شرمنده متلف میکند با نان خورش
نتوان خورد دیگر مردی کوفی در راه یکی خود دعوا میکرد به سبب پرسیدند
گفت برادر امهان رسید من کله بریان خریدم و با او خوردیم و استخوان کله را
برادرم کوری چشم دشمنان بر در خانه سهو انداختم که مردم گویند که او این کله خرید
خورده بلکه بهمانی او داشته با کسی هر که چنین بینیم به مهمان خود کند
اسمعیل پیغمبر با مردی به جای میرفت آن مرد گفت
ای پیغمبر خدا اینجا بنشین تا من باز آیم آنحضرت

دو روز و دو شب در آن موضع نشست تا بار دیگر آن
مرد را الحکم اتفاق بر آن جانب گذار افتاد چون دید اسمعیل
در آنجا نشسته بپایش افتاد و عذر خواهی کرد که یا حضرت چنین
من دیر آمدم شما چرا تشریف نبردید آنحضرت فرمود وعده کرده
بودم که در همین مکان باشم چگونه خلاف میکردم پس این آیه
در شان او نازل شد واذکر فی الکتاب اسمعیل
انه کان صادق الوعد وکان رسولا
نبیا حکایت وزیری نزد پادشاه تقرب داشت و عادت او آن
بود که هر کس حاجتی پیش وی عرض میکرد دست بر سینه زدی و گفتی
برچشم روا شده اما روا نمیکردی روزی در حمام بود و مسخره داشت
با هم نشسته بودند مسخره بخندید وزیر سبب خنده پرسید او گفت
من روزی پنج دفعه نماز میگذارم با اینکه قدری از آنها فوت و شد
زانوی من از سجده ریش شده و خداوند روزی برای بار
بجهت حاجت مردم دست بر سینه می زند و یک بار
روا نمیکنند چنین دارم که نشانی بر سینه ندارد و وزیر از این
سخن منتبه شد و ترک عادت نمود و بعد هر که وعده نمود وفا کرد

مؤمون الرشید روزی در منظری با ندما صحبت میداشت
دران اثنا گفت صاحب ریش دراز احمق می شود
ندما عرض کردند که بخلاف این بسیار دیده ایم مؤمون گفت
امکان ندارد در این وقت مردی با ریش دراز پیدا شد
در آمد و سلامی کرد زری پوشیده مؤمون او را بنشاند
و پرسید نام تو چیست گفت ابو حمدویه گفت کنیت تو چیست
گفت علی مؤمون نگاهی بخاطر ان کرد و گفت مردکی تمام
و کنیت را از هم فرق نمیکند با این حالات بر این عبارت
معنون اگر دیگر سؤال کرد که چه کاری گفت فقیهم
و در علوم رنج بردام مؤمون گفت عمر کو نشنیدی میر ندیں
فروختند ... قبض کرده هنوز بها تسلیم نکرده تو شفعه
یکی اندر جنت و برابر چشم مردی خورد و دیگر رسید
دیت چشم ما کیست مرد گذار فکر ... گفت بر بایع
گفتند چرا گفت بایست مشتری را حاضر کنند
که منجنیق داد کان این تو نشنیدی ... اند مؤمون بخندید
داورا ... داد و در حبس کرد دیگر شعبی کوید که عبد الملک
ندیدی بود ابن العتیق نام روزی در مجلس آن ... سید

کر تو معرفت بنقویم دارد اول ... کی بایند گفت ایرمن صاحب دانم که در کوه ... بیست
هر کاکر فروشنده من دانم ... دیگر شهر ... و ... بود کجابی در ... بنی
داشت جاهلی در آمد و گفت خواجه تنها نشسته گفت اکنون تنها شدم که تو آمدی
دیگر در عهد نصر بن احمد سامانی تاجری ... و خانه او در پهلوی ... بود
بر داشت چون نظر روزها در میدان کوی ... چوگان ... تاجر افتاد
متمکن شد چون تاجر فوت شد پسر مایه پدر را بفروخت و ده غلام خرید ایشان را
برای ایشان ترتیب داد و گاه گاه سوار شده در بیرون شهر با غلامان گوی باختی روزی
در خانه شراب خوردن مشغول بود آواز شتم البته بیامد پرسید که غوغا چیست گفتند که کمیر
نصر است که میگذرد بیکی از غلامان گفت برو ... بیاور غلام رفت ... آمد
شد ... روز دیگر از خواب بیدار شد از غلام پرسید ... گفتم
علام ... گفت که نصر گذشت ... گفتم
از ... باشد چون هوشیار شد پشیمان شد در توقف داشتم گفت
نیکو کردی که با ما همسایه ... خوب نیست دیگر ضعیف در ... بود
... شد ... گفت ... کرد

اذا فوقت که حق تعالی را از تو بردارد دیگر از بعض طالبی در رفتار با یکی بربط

نعلین می آموخت شخص گفت ای حکیم شرم نکنی که با موی سفید بربط زدن آموزی گفتم

آنکاه کردم که در میان جمعی باشم که ایشان امیر را سته و من ندانم در مذمت ظلم و حکام

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرت است که حضرت رسالت صلعم فرمود الظلم ظلمات یوم القیامه

اشتقاق ظلم از ظلمت است که ظلم از امروز از فردا نبود حذر کن زانکه کز از کمین که

دعا بر کنند ضعیفی شب [illegible] زنهار از ستمهای زمانه ز تیر سحر که بر فشاند هزار آسود انگه بیاید

بانک فریاد که نفرین داده باشد ملک بر بادی یکی از ظالمان که حجاج آنست که سعید جبیر را

از کبار تابعین حبس کرده بعبیت نقد بطلب در فرستاد و رفت و سعید را در صومعه یافت

که سر بسجده نهاده بود گریست صبر کرد تا سر از سجده بر داشت گفت حجاج ترا می خواند سعید

گفت امشب در این صومعه ام و بامداد بیایم ایشان بر بام صومعه پاسی آدمی را [illegible]

چون پاسی از شب گذشت [illegible] سعید [illegible] ایستاد و تا صبح

بعبادت مشغول بود چون آن جماعت آن کرامات بدیدند در پای او افتادند

و گفتند ما را نزد حجاج بطلاق زنان قسم خورده ایم که هر کجا ترا ببینیم بنزد او آریم

سعید گفت مرا نزد او برید که از قضای خدا نتوان گریخت چون او را نزد

حجاج بردند کرامات او در مقدمه بسیار گفتند التفات نکرد و سعید

در پیش خود باز نخت بیار بر داشت و از در مؤاخذه باز کرد که نکته که او

از او رسم

از او رسم جواب میگفت پس خشمناک آمد گفت بگو ترا بچه نحو بکشم گفت تو میدانی

که مرا آینه بقصاص من خواهی رسید گفت میخواهی ترا عفو کنم گفت من عفو از خدا

میخواهم حکم کرد که او را بکشند چون برق شمشیر سیاف بدید بخندید گفت مرا

عجب می آید از دلیری تو با خدای گفت بر نطع نشین بجانب سعید روی قبله کرد

و گفت انا لله و انا الیه [illegible] حجاج گفت روی او را از قبله بگردانید سعید گفت

فاینما تولوا فثم وجه الله حجاج گفت روی او بر خاک افکنید سعید گفت منها

خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخرى پس گفت او را کشتند

و گفت خداوندا بعد از این حجاج را بر کسی مسلط مکن که بعد از وی [illegible]

ترسی بر دل وی غالب شد و دیگر روز [illegible] چون بخفتی غافل

از خواب جستی و با خود گفتی مرا با سعید چکار تا چهل روز صفت

[illegible] بعد از آن [illegible]

[illegible] که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا بقصاص خون هر کس یکبار کشتند

و بجهت سعید جبیر هفتاد بار کشته اند هنوز اول قصاص است حکایت

سبب [illegible] بخانه مردی شیخ نزول [illegible] گفت من فرمان دارم

که کسی [illegible] گفت [illegible] بهشت آورده [illegible]

یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم اسپاس گفت
سخن پند گرفتم که فرمان امیر است قرار گرفت در همان شب قوی عظیم گرفت که جمع آمدند
اسر ضیام الخبارات قصص السلف چون سه روز از ان کشید خانه بر زن
در جنب آن بود داخل شد زال را گفتند که خانه ات بفروشی قبول نکرد
روزی آن زن غایب بود چون باز آمد از خانه نشان نیافت سر سوی آسمان
کرد و گفت الهی کنت غایبا فکنت بی غایب دفع زاری کرد و انهارات
بر کرد امیر و کارکنان خراب شد بیت آنچه که آه می کنند بسحر نکند صد هزار تیر
نوک ... که لشکرات لا یکنند زن او فریاد می کرد که مظلوم کشته
می شوم سقراط گفت این زن اگر بظالمی کشته شد زهی افسوس داشت حکایت
مردی سلطان مسعود غزنوی عرض کرد امیر غور مال مرا بظلم گرفت سلطان
فرمود مثالی نوشتند که مال این مرد را باز دهد گرفت و نزد امیر غور رفت او چون
مثال بدید گفت او را بزنید تا نامه آورد و نجف آمد دوباره بغزنی
آمد عرض کرد سلطان فرمود تا فرمان تازه نوشتند و او را تهدید نمایند
آمد گفت یا امیر بار دیگر که نویسند که تو از خدمت معزول شدی
گفت همانم مرا بر آن لطف غور زود رفت امیر غور را گرفته تقصیر

او را گفت که

او را گفت که حق آن مرد را باز نداد دیگر چون معاویه زیاد را
بامارت بصره فرستاد در اول بر منبر بر آمد و خطبه خواند و بعد گفت ای اهل بصره بعد از نماز
هر که از خانه بیرون باشد خونش هدر است چون شب شد خلقی با عسس گشت در بازار
اعرابی دید بر دکانی نشسته چند گوسفند را بر سید اینجا چه میکنی گفت گوسفند ... بیگاه
داور شده ام مکان نداشتم اینجا نشستم که بامداد گوسفند بفروشم زیاد گفت می دانم
که راست میگویی ولیکن اگر ترا نکشم بنیاد سیاست من منهدم شود و او را فرمود بیچاره
پای قصاص کشت و از او در گذشت بهر کس بر خورد کشت تا آن شب ... رسیدی
نفر ... گفت مردم آن سیاست را عظیم ترسیدند دیگر شبها کس بیرون نیامد فرمان داد
تا در همه دکاکین و بازارها گشاده بگذاشتند روزی صراف ظلم کرد که
چهارصد دینار برابر ... او را ... از خزانه داد
روز جمعه بر بالای منبر گفت ای مردمان چهار صد دینار از ... بیرون آیند
هرگاه الحال ... حافظ ... فرمایم ...
از اهل مسجد بر آمد بازار ...
در ذمت خیانت
در آن ان هیچ خصلتی بهتر از ضیافت نباشد ... و خاین
در دنیا و عقبا ... الت و صاحب ... الخیانة تجر الفقر
خاین ... خایف باشد قطعه ... از معارف بصره ...

حکایت

بدوانیدی آب در شیر کردی هر چند شبان منع کرد التفات ننمود روزی
گوسفندان در دامن کوه چرا می‌کردند ناگاه سیلی عظیم بیامد و گوسفندان
ببرد شبان پیش گوسفند نزد خواجه آمد خواجه گفت کو گوسفندان گفت
ای خواجه آبها که داخل شیر کردی جمع شد سیلی گشت گوسفندان را ببرد
گفته‌اند که وزیری بود بغایت بهرام نام و بهرام ملک را بر ... در رعیت
تحریص نمودی و ظلم و ستم را در نظر او جلوه دادی چنانچه ملک را ویران و خرابه
و آن کردی چون مدتی برآمد ملک را از شمس بیدار شد گشته ... افراد در خزانه
کم و زر و جمع و لشکر تمام پراکنده از غضب شکار سوار شد تنها بصحرا رفت
دید شبانی گوسفندان را بجا گذاشته و سگ را بلند بر دار کشیده چوب میزند ملک از
شبان استفسار حال کرد شبان گفت این سگ امین من بود و مستور است او را
پرورده‌ام و می‌خورد گله بودی گرگ ... حال که خبر یافتم با ماده گرگ جفت شده
و ساخته چون شب شود سگ را ساکت و گرگ گوسفندی را بر قدر بخورد برود
و تهمت سواری این سگ جفت بکار برد گشته است از این گزارش گشت بار آمد
و گفت این نمونه ایست از امور من چرا که در معنی رعیت حکم گوسفند
دارند و من شبان که از حال رعیت خود غافل مانده‌ام و حال آنکه باید

بنفس

بنفس خود تفحص احوال ایشان نمایم برگشته به بارگاه آمد او را با چه جیوش آن
بخواست بهشتی تر آن بود که وزیر حبس کرد بعد تمام امور خود را ساخته اشتمالت
دار و وزیر را بعد از آنکه چند بیز علاقه کلی بر او ثابت او را بکشت و بعد از
آن بر وقت تمام احوالات ملک خود متوجه می‌شد تا آنکه ولایت از نو طراوتی
گرفت دیگر بر هیچ کس اعتماد نکرد حکایت در عهد ابو حنیفه فاضلی مشهور زاهد
و ریا داشته تزویر خود ساخته بود از خراسان بحج میرفت زری داشت
امانت با او سپرد چون بازگشت عاقله را برهنه کرده بود چنان سپید ریش تحریر
و معتمد بدر خانه آن مرد رفت و مال خود طلب نمود فاضل منکر شد و
گفت شاید دیوانه باشی و هر قدر بر او تضرع نمود مفید نشد نزد ابو حنیفه
رفت و حال تقریر کرد او گفت امروز برو و فردا بیا دو بازار کس کس
فرستاد و شخص فاضل را بخواند و گفت قصد بغداد را به من رجوع
نموده گفتم از من نیاید گفت پس کس امینی پیدا کن که عالم باشد پس ای
تراز تو در بغداد سراغ ندارم اگر رضا باشی فردا این منشور قضا بالسم
تو بکنم مرد از شادی در پیرهن از خرمی نگنجید ... صاحب زر آن بر
رسید و سلام کرد فاضل ازیم آنکه مطالبه زر خود کنند خواست در حضور ابو حنیفه

اظهار بدین کرد گفت اینهمه در خدمت کی بوده بس من زر تو را
نگاه داشته ام و متفکر بودم که کسی باشد بصاحبش برسانم حنیفه
گفت برو و زر اینهمه بیاور فاضل همیان زر سر بمهر تسلیم کرد حاجب زر را بگرفت
بگرفت و برفت پس حنیفه بان مرد فاضل گفت عرض صحبت حق الحمد
مرد غریب بود که باور رسد خیانت تو ظاهر شد بسلامت بمنزل خود رو که
ببغداد قاضی را [illegible] این حدیث شهرت کرد وان مرد از اشنایان بود از
خاینان شد و انتقام ستم او از زنگ رخلیفه قطع شد با انواع محنتها
گرفتار شد حکایت سلطان مسعود غزنوی را خازنی بود سنبل نام مرد
خاین داشت او گفت ده افتابه از زر از مال سنبل [illegible] شد
چون مطالبه را ازدحام کردند او گفت ده افتابه زر نزد من است بیاورد
بداد چون [illegible] افتابه دیگر از زر طلب کردند و او را [illegible] نمایند
بنزد شیخ ابوالمؤید نامی که از مشایخ بزرگ بود رفت و او را شفیع کرد
شیخ در خانه شد و بقصر سلطان رفت سلطان او را استقبال نمود
و بجای اطلاع نشاند با ادب نزد او نشست شیخ در هر باب حدیث میکرد
تا رسید باینکه ولدت فی زمن الملک العادل و بجان [illegible] ثواب [illegible] قصص
سلطان گفت که شک نیست که رسول صلعم این حدیث در اواخر عهد

نوشروان

در ملک خیانت

نوشروان گفت و او را [illegible] بر کرده بود و بر دیده بدرجه او خانه
داشته و آن میوه نعمت بسیار داشت تا مهمان در منزل آن او
نیامد [illegible] غذا [illegible] و وثاق او بسیار بود که نوشیروان از قصر خود
میدید [illegible] بجوانان او [illegible] و ذکر او بجوانی [illegible] شهرت یافت
خواست او را ببیند بامداد با لباس تجار بوثاق او آمد و گفت
مهمان خاهم داو تحیت بسیار [illegible] قدر [illegible] و خانه بجهت او آورد
و بعد از [illegible] طعام آوردند جو از طعام
فارغ شد از [illegible] حرکت کرد به [illegible] گرفته با صفا که
[illegible] نوشیروان بباغ افتاد که انگور بسیار از درختان او [illegible]
پس مجلس ترتیب دادند و شراب آوردند [illegible] قیمان لطیف اندام
مقطع [illegible] شراب دادند تا [illegible] گرم شد نوشیروان
چنان [illegible] مودت از [illegible] که حیرت نمود پس گفت
امروز [illegible] این شهر [illegible] مهمانی [illegible] در حق من [illegible]
اما جفا [illegible] ازو [illegible] کرده ام [illegible] مشکلات [illegible]

و گفت بگو چه حکمت است که ملازمان تو پیش از آنکه بگویی یا اشاره نمایی هر چه خوردنی
بر مجلس برآورند گفت من مقرر داشته‌ام از هر چیز که مختص مهمان انجام دادی
می‌شود بنوعی که هر روز تا چاشت صبر کنم اگر مهمان رسید با وی طعام خورم
و اگر نرسید فرمان خود رجوع کنم و با ایشان بیکبار برم که تنها نعمت خدا خوردن
از طریق مروت دور باشد نوشیروان گفت این باغ از آن کیست گفت از منست گفت پس
سبب چیست که ازین انگور بسیار و بدین خوبی که بهت من و مهمانان نیاوردی
گفت ازآن که پادشاه ما مردی ظالم و ستمکار است و بر ملت من بلکه چون
هر سال باغات را عرض نشنند خراج معین کنند و محصول اغراض بباغ من
نیامده‌اند اگر ازآن انگور صرف کنم ضیافت به پادشاه کرده باشم چون خوره
ترخیص شود در باغ مهر کنم و کسی را ضبط نشود تا کسان پادشاه حق خود قرار کنند
نوشیروان بگریست و گفت پادشاه ستمکار منم و اکنون بسبب تو از خواب
غفلت بیدار شدم و خراج باغ ترا بخشیدم و عهد کردم که بعد از این
از هیچ کس زیاده از عشر نستانم و ظلم نکنم پس به بارگاه آمد و بساط عدالت
گسترد اگر مصطفی صلعم در اول عهد او متولد شده بعد این حدیث نگفت
و حالی رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بود چنان بود اما در عهد مردم

مال مالل

مال ملل مباح میدانند و مال مسلمانان استم می‌کنند چون ازین سلطان
مطالبه میکنند که او را خان حیا لند تا او رخصت میدهم که تفحص کنید و ببینید
حیله مال مالل رد نمایند شیخ گفت کلام الملوک ملوک الکلام رخصت داده‌ام دیگر
خواست چون بوثاق باز آمدم مو تاب بگفت ابر آمد که به بینید که او با
سلطان بکجا رسانید شیخ نکته را تقریر کرد و گفت مرا معلوم شد که حق تعالی
سلطان الست باید مال سنبل تا میر بس داد و در دنیا و آخرت مطواف
نبود مرد نومید شد و بجای رفت و اشتافته بدیگر بر زر میکبان سلطان داد
گفت که بر دیگر شیخ نمائید و شیخ بعد ازان درباره هیچ کس التماس نکرد ٣٦٥ ابوالفضل جشابور
گوید چون کار من در ترابیع افتاد در طبرستان رفتم و در بسیار در کاین شدم در آنجا یکی بود
بود بندار نام با یکی از سادات دوست بود شب آن سید بر او بندار دعوت کرد
چون قدری شراب خوردیم بندار گفت من زنی را دوست میدارم و او هم مرا
دوست میدارد هر گاه پیش آیم تعرض آید من گفتم این معامله از مروت دور است
و ناحق خیانت است خصوصی در خاندان سادات آنچه گفتم مفید نشد چون بخفتیم
دیدم آن زن اول نزد من آمد من آن سید را منع نمودم خشم کرد و بر بالین بندار
رفت و با هم در آویختند من در خواب شدم جناب حسین ع در خواب دیدم

که در مسجد نشسته بود سلام کردم خواستم دست مبارکش را ببوسم فرمود تو همکو

خواهی گفتم ای پادشاه چنین رسالت من بدست تو نوحه کنم و دست او بوسیدم

از ذوق بیدار شدم بعد از ساعتی بیدار شد و فریاد و فغان در گرفت

گفتم ترا چه شد گفت امام حسین را بخواب دیدم که بجز فرمود ای ملعون در جهان

از ناحفاظی گری دیگر چیزی یافتی که قصد خواندن ما کردی و طپانچه بر روی من

زد حال صورت من چون آتش میسوزد زن نیز همچنین خواب دیده بود و می

گریست میگفت توبه کردم پس بیدار روشنی پیدا شد و زبانش میدادند او را

بخانه خویش بردند بعد از سه روز بمرد حق تعالی مرا از صحبت خلاص کرد و بر است افتادم

هر که او ناحفاظ و بد کیش است ٭ بیقین دان که دشمن خویش است

مردی بود خزاعی نام زنی داشت در نهایت حسن و جمال رباب نام جو داشت

بسفر رفت مردی از آن قبیله بود سلم نام بر آن زن عاشق شد و وسایل برا

انگیخت تا رباب را بدست آورد مدتی از وصل یکدیگر تمتع گرفتند غافل بودند

که عمر زمانش کوتاه باشد تا شبی شتران سلم بر میدند او در طلب شتران رباب را

میرفت و در عشق رباب اشعار مناسب میخواند اتفاقا خزاعی مراجعت کرد با او

رسید و اسم رباب در شعر شنید ساعتی با او مکالمه کرد و از معاشقت او پرسید

ثم خون خزاعی

رسالهٔ ... در ملامت ...

ثم خون خزاعی میخواست حکایت عشق خود را بیان کرد گفت خزاعی کوست تو هرگاه

نظر یار خود روی او چه دانی گفت نه بدر جوار خوانه او مقام کنم او بیرون

آید این مثنوی بخواند نظم ما لیل مالی سبیل فیک طالب من کوهم من سبیل قد کان الیل الیم

چون بشنوید ... خبر ... خزاعی را دیگر تاب نیاورد شمشیر کشید و سر از تن او جدا

کرد و بقبیله آمد پس بخانه پنهان شد زن بعادت شب بیرون آمد و آن بیت خواند

خزاعی همان جواب بود رباب پیش آمد تیغ هم بر فرق او زد که تا میان بود آن زن

در شوهر زنا بهره رسید. یعنی صحیح جائی که نصّ قرآن بمذمت آن ناطق

است که ولا تقربوا الزنا ... (marginal notes in red)

الست که هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم و جای دیگر می فرماید ویل لکل همزة

همزه یعنی جائی او که بنده مؤمن آنکه عقب مردمان بدگوئی نماید و بعمد فرمود الاخر

یعنی بدترین مردمان انانند که میانه دوستان عداوت اندازند حدیث بئس الاکل ملوک

الکاره اکفا بوده که اطعمه و اشربه ایشان لعوام الجمیع خزاد الله وغیر عنهم

است مرد حراف با سپاه التجاء داشت او را ضیافت کرد اطعمه و اشربه مخصوص

کسری بود بجهت او ترتیب داد با مدادکه از خانه او بیرون آمد بزرگان کسری

لقب عرض کردم که در ضیافت فلان مرد حراف مهمان بودم او اطعمه مخصوص پادشاه

آن است ساخته بود کسری فرمود عارض را احدیث تا زبانزد زند

الحاح کرد انگاه گفت تقصیر از جانب اینست که با چنین حرامزاده نعمت تمام
حق ناشناس اشنایی نموده او را ضیافت کرده است و در حضرت ما باز از عمل
کالبد و حرکت [illegible] فارغ است حکایت مردی بر نخاسی خانه رفت که غلام خرد
غلامی دید بر شکیل و رشید صاحبش گفت این جمیع هنر آراسته است اما
سخن چنین است مرد گفت این عیب سهل است او را خرید بعد از چند روز غلام
با زن خواجه گفت این مرد تو [illegible] که نان و نمک خورده ام [illegible]
واقفم کو نم بشرط انکه مرا از ده آگاه شد چند این نکته بدان که آگاه از
تو [illegible] خواهد ترا طلاق دهد و دختری تازه بگیرد [illegible]
گفت چاره این مطلب تواند کرد غلام گفت [illegible] شهر [illegible] است
بدرم [illegible] از آسمان فرود می آورد و از موی او [illegible] سازد که مرد [illegible]
شود اگر خواهی [illegible] بیاورم وقتی که او خواب باشد چند موی او [illegible]
موی او در زیر حلقش [illegible] تا من تراوان [illegible] و پنج دینار [illegible]
تا کار تو ساخته شود [illegible] کرد زن [illegible] از غلام گرفت غلام بیرون
آمد و خواجه را بگو [illegible] گفت آگاه [illegible] واجب [illegible]
[illegible] که [illegible] ترا هلاک کند والسلام [illegible]

آمد سر کرد که [illegible] در حلق تو گزاند و هرگاه خواهی این معنی معلوم کنی
در خانه او [illegible] بر بالین [illegible] خود را [illegible] در خواب ساز تا چه [illegible] این
سخن [illegible] در خانه و [illegible] بر بالین گذاشت و چشم بر هم نهاد زن استره برداشت و [illegible]
[illegible] برآمد شوهر برجست و استره از دست زن گرفت و زن [illegible]
که زن [illegible] و [illegible] و [illegible] زن کشت
و [illegible] غلام حرامزاده [illegible] حکایت مردی بخانه [illegible] داشت
که [illegible] که [illegible] بهمسایه [illegible] و [illegible]
[illegible] آن [illegible] چوب [illegible] مساوی [illegible]
گفته [illegible] که پاسی او [illegible] و بعد از آن کسی [illegible] آورد [illegible] حکایت
[illegible] مردان و [illegible] و اهل [illegible]
[illegible] شرط انکه از [illegible] اجتناب [illegible] که [illegible] شوی
و اعتماد [illegible] تمام [illegible] در حضور [illegible] که [illegible] بهتر از تو
[illegible] و [illegible] بشنوم در [illegible] شغل [illegible]
زن کامل [illegible] از [illegible] زن [illegible] داشت
[illegible] که [illegible] اگر [illegible] باشد او [illegible] کنی و [illegible]
[illegible] زن [illegible] آورد [illegible] روز [illegible] نام [illegible] خبر [illegible]
[illegible] اجازت [illegible] بهولایت [illegible] اگر [illegible] او [illegible]

پادشاه او را پرورش می کند تا شش سال بگذشت این پسر را قرآن خوانانیدند
پسر را دیگر طاقت نماند از رود در کشتی فرستاد تا زن و فرزندان بسیار آمد چون ایشان
نزدیک شهر رسیدند رود بزرگ بود آنجا نزول کردند و در جمیع اسباب استقبال
بیرون آمد آن حال پسر در کنار رود با زن میگریستند چه پسر تشنه در آب رفت
چون برآمد و رفت بپوشید کیسه زر همراه داشت فراموش کرد برفت در کشتی
تا زر که کیسه بیاد وی آمد چو بار بکنار رود رفت رسید همان جا که کلف بار میگویند
چون آنها نمی شناخت احوال کیسه زر از ایشان پرسید گفتند ما ندیدیم چون از
گفت چرا فقیر شاه کسی ای زینهار کیسه زر باز رسید کودکان هم چرا ندانسته بودند
انکار کردند پدر و جمهور بتیغ چشم بود و شتاب کار هر جا گرفته در آب انداخت
دران حال مادر اطفال در کنار آب آمد شوهر پسر و هم یک کودک را گرفته
پس مادر گفت فرزندان مادر هیچ جا باز نمیگردند چه هر دو را زنده بیافته بود
دانسته که این دو کودک فرزندان او بود الحال در و جامه دریده در فراق ایشان
زار زار گریستن آغاز کرد با زن شوهر آمد بعد از چند روز ای جا بر ریگ نشستند
اما آب کودکان را برد اول بهروز به کنار افتاد از آب برآمد درین وقت امیر
از ولایت بنظار آمده در آنجا رسید کودک لطیف دید از آب برآورده

پرسید که

پرسید که تو کیستی چه کسی نه در آب افتادی بهروز احوال دانم خود را بگفت
پادشاه دل در وی بسوخت و نام او را بقال نیکو گرفت او را بفرزندی
برداشت و روز به روز کار و ایشان از روز راه گرفتند و بشهر آوردند خواستند
بفروشند [illegible]
در حرکت آمده او را خریدن بر دو مادرش طفل او را بشناخت و غیره
و فرزند را در کنار گرفت صدا را شکر کردند و گفتند الحمد لله که فرزند دیگر را
هم یافتم چون چند روز دیگر گذشت روز بروز بزرگ شد پدر سرمایه داد
و بتجارت فرستاد و از ان طرف عمید بهروز وفات یافت پسر در کنار
بود یافته پادشاه کردند و برادر پادشاه را با برادر کردند از قضا روزی
بشهر برادر رسید آمد و آنچه قصه نفیس داشت بخدمت بهروز شاه بردند و خوش
رفتند بسبب طول مدت برادران یکدیگر را نشناختند ولیکن بهروز شاه
مناسب الم و حسن خلق بازو ربه محبت بسیار بهم رسانید او را نزد خود نگاه داشت
روزی گفت من پدر و مادری دارم که با من محبت زیاد دارند و مفارقت
تاب نیارند بهروز شاه گفت کسی روانه کن که آنها هم برین ولایت آیند
در همه باب خاطر جمع دار که من با تو و آنها محبت و پرستاری خواهم کرد

روزبه نصیحت الدین نوشت و تفقدات پادشاه را که قبلی نموده از او انکار
بر سره اوی ولایت آمد و بهروز شاه به تاییر سپاه چهار برسره اجمعیم روانه
نموده الحال نیز با روزبه بصحبت مشغول اند تا پی سپرفت چون پاسبانان
حاضر نمودند روزبه بجهت محارست اینها شمشیر در دست گرفته در بالین
او ایستاده چون نیم از شب بگذشت سردار لشکر چو نفر از غلامان خاصی را
نزد بهروز روانه نموده که فردا باید پادشاه چهار کیست گویند که حکم
قومیت ایشان نیکه سردار خلوت خانه که خوابگاه بهروز بود بنشستند
روزبه را با تیغ برهنه در بالین او ایستاده دیدند بهروز را زنده بیدار
از خواب برآمد حکایات را عرض کردند بهروز از روزبه بپرسید گفت
من در حق تو چه تقصیر کرده ام قصد من نموده ای روزبه عرض کرد
که چون در این شب پاسبانان حاضر نموده اند من بجهت خدمت محارست تو
بیدار بودم بهروز التفات بقول او نکرد و فرمود او را حبس کردند
تا در مراجعت بسیاست نماید و خود سوار شده بمی اریه رفت چون
رنجش را دفع کرد در روز معاودت هر دو را جواهر بازان و ارد شهر
شدند احوال بهروز گرفته معلوم ایشان شد که فرزند در جمعیت

بقیه القصه

دروغ بیخیل مکر در اینجا خبر

بقیه القصه مفصل این قصه قلمی نموده که از نسخه او تا این نوشتند تا اینجا
فرزند دیگر که بهروز نام دارد خبر نداریم که او را چه در این شهر آمد و امید لطف
پادشاه اینقدر راه طی کرده ایم اکنون بفرماید ما را پسر و فرزند عالم از حبس
نجات دهد و کنار او را بما بخشد چون بهروز این خبر شنید دانسته که او مادرش
بعد از حبس و انها را پدر و مادر او میدان ایشان طلب کرد پس تا پای پدر و مادر
ببوسید و گفت اینک من بهروزم و روزبه که در جمعیت برادر منست
پس فرستاد روزبه را آوردند و مادر را نیز فرستاد و پدر و مادر را
اعزاز و اکرام بجا آورد و جواهر از خزانه شتاب کار را از انهم رنج کشیده
و بهروز بتقریب اتمام و تفکر از کشتن برادر باز مانده و بوصال او رسید
حکایت در حلب پادشاهی بود پسر داشت شتاب کار روزی از قصر تفرج
دختر تاجر سفید شیرین عاشق شد در حال به پدر پیغام فرستاد که مرا
واقعه مشکل روی داد اگر دختر پادشاه مرا بجهت من خطبه کنی جان
از بین دریای بیکران بساحل نجات رسانم و الا آمد بالشی که حیات

وداع خاتم کرد پدر رشتی گفت ولایت مصر در جنب ملک ما در رسالت ما قطره

مشکل کرده و مصر این مصاحبت را فرشتو بسبب الحاح بسیار نمود پیر رشتی رسولان

و تحفه و هدایا بمصر فرستاد دانواع تعارف و تنکسوقات آورد و پیش او

اظهار مطلب نمودند و مصر گفت برادر دامادی شاه حلب ما را نسبت اما

مادر رشتی بگو هر که دختر ما را خواهد گو تا شصت هزار دینار زر سرخ پیشکش ارسال

و رضا او در این باب شرطست و رسولان مراجعت کردند پیغام رسانیدند

نزد شاه حلب الخبر در خزانه داشت جمع و عرض کرد چهل هزار دینار زر نقد

داعلام داد که آنچه حاضر بود ارسال شد و بقیه را بوعده ارسال خواهد کرد

شاه زاده پدر را گفت بر احمدی تا وقت نمانده که امیر و ظلم ولایت

تقصیر مکن و حواله کرفته بمصر و نزد آن هم شاه مصر بیا و در این پدر رشتی

گفت جان پدر ظلم عاقبت ندارد که از برای سود تو هزار ماتم در رضا نهاد

بیا لطف صبر کن تا وقتی که حواله مال کنم و محصول خلق برسد آنگاه

وقت بگیریم و تمام و حواله فرستیم پسر از خرد و ملایمت پدر فرزند دلتنگ از

پدر خشم کرد و گفت مال از برای من کم نیست سوار شده از شهر بیرون آمد

درور

و روی به بیابان نهاد بعد از چند روز به کاروانی رسید که با مال بسیار به حلب میرفتند

شاه زاده قصه ایشان نمود و همراهی کرده و از هر طرف و ناحیت تاجران مشهور

همراه کاروان بود که اولاد قبایل عرب بر گفتند و شبی ملک معروف بود چون نزد

بیرون تاختند و شاه زاده را از بیگه حمله از اسب انداختند و بست غلامان

روی براه نهاد تا چون بمصر رسید تمام قرابت تحفه الله کرد که بیت شاه مصر

رفت و در آن اثنا رسولان شاه حلب وارد شده نامه آورده که در آن نوشته بود

بعد از مطالب ابنای امام نوشته بود که چند مدت میشد زاده از شهر حلب برآمده

و غایب است هرگاه بخدمت آمده باشد اعلام فرمایند قرابت با حضور گفت شاید

آن سوار شاه زاده حلب باشد چون یکی نه تحفه باز گشت او را پیش خود کرد گفت

من نه افتم باشد اسیر را تو بدین حرکت چه بود شاه زاد گفت چه شاه

که من آزاده زن باشم ولیکن تو و پدر جاهل و رشید احتیاج مرا برین داشت

که اسیر تو ام اگر در حق من لطف کنی کرم باشد و اگر خواهی مرا بجو بار فروشی

و تمسک بگیر که در هر جا هر قدر خدای خواهد بیع را تام پس نام شد حضور بیان کرد

قرابت بیند از بار او بر داشت و او را محبت نمود عرض خدمت اما بر سبیل او را ملامت

کار نمود پس گفت فی بیت مرا از دینار سرخ بتو دهم که در حلب بر بیابی دهم

شاه زاده ممنون شد و در یک هفته اسباب تجمل خود مهیا گردانید و بخدمت
پادشاه مصر رفت شاه چون داماد را دید او را نوازش نمود و بخلعت های
فاخر مشرف گردانید و فرمود سور سرای سرور ترتیب نمودند و چند روز
که جهت عروسی تعیین نمودند و شاه زاده در سراچه بنشست مشغول بود
بجهت تفرج و هوا خوری به باغی که نزدیک حرم بود رفت ناگاه
بمنزلی رسید که در پیش ایوان و خانه عروسی بود دلارای را از پنجره دید
شاه زاده را از مشغله بهیمات مشغول شد کنیزان حرم او را دیده همگان
گردن شاهزاده از آهن بر آتش تافته قاتل هر چه خواهد زدند آهن بر سینه او
جمعی از خواص و بدر ... دیوانه بود بر آن حال دیده بدر شاه را ماتم و غم گذ
پس شاه ... او را بعروسی در ... فرستاد و جهت شتاب را امور در
جنینی و قطع ... بسیار در آمد حکایت قاضی یحیی گوید که بر من اسباب فرزند مهمان
شد مرد صاحب تجربه شیخ لیث مرا با مهمان زیارت کرد او گفت که ...
خواهم بمهمانی بروم و اشترها جهان ... کنم گفتم سبب چیست گفت دوش ... کردم
بیگاه وارد شدم مردی دیدم مست مرا با الحاح تمام بخانه خود برد چون وارد
شدیم ... جماعتی نشسته شراب میخوردند ... گرداگرد کیف شراب
بر سر داشته ... خالی کردم و گفتم چون این نعمت ... هر که ... گوشه

افتاد در

افتاده در زیر وجیه در میان اینها در میانه اینهای بود که در حسن و ملاحت نادره
بسیار بود دیدم مرد از اینها بیامد و با او جمع شد من بر خود بلرزیدم اما جز چاره
نبود چون زمانی بر آمد صاحب غلام کرد ایم این عمل بود نزد او رفت و گفت ملا
تو عمل نزد من بود شرم نداری مرد یافت که عمل بکر از رفقا است که بیرکهان
بود کارد کشید و سر او ببرید من دیدم کار چون این دیدم ترسیدم و جبر کردم تا او
بکوشه افتاد بر خواستم از خانه در آمدم هنوز صبح نمیده بود بجامی رسیدم
کل خن حمام مختفی شدم سوار بیامد و آواز برآورد که در پس خانه بیرون
آمد من خواستی شوم دیدم پیاده شد زن کشته با شمشیر در آن کل خن انداخت
و برفت من گفتم سبحان الله این چه وقایع است در من شد او ر ... فاتم
بیرون آیم دیدم حیرت سبک قباط ... چون نظر کردم ... طلا ... دادیم
بحمام رفتم و بیرون آمدم و بخانه رفیق رفتم و اورا ... بشارت کردم و به او
بتفاریق جگونکی احوالات گذشته نقل کردم آن مرد متفکر شد و برفت ...
بعد مراجعت کرد گفت آن مرد را ... بیا تا ... گفتم ... آواز شنیدم ... غلامان
خود گفت جمیع ... حاضر کرده و طعام آوردند چون فارغ شدند او در میان
اینها بود ... باو سخن آغاز کرد و آن شارت ... گفت
گفتم او از این ... خدا عالم است پس شراب آوردند و قدح ها گرداند

بر وزیر بیمحقت ناست لشد برخواست وره او اوپدیدا انگاه کفتشان مقتول

شاه من بود که بران جوان بدنام انده بود و از بیم تهمت بعث او مرتک

تاجر حکشته نشد پس ان جوان ان برده رفق کرده مرا او دواع کردم دار الی

بلاد دیگر بغداد آمدم چون بدر دواز رسیدم حوحال او دیدم که جنازه

می برند با خود کفتم جنازه قریبیت از برای ثواب جنازه کرفتم چون

سه چهار قدم آمدم حال رفته رفته بود بزرو با حال دیگر تا مقبره رفتیم

جون جنازه بر زمین نهادیم ان حال اطلب حفار رفت باز نیامد بعد

تو انکشته من حفار پیدا کردم قبر حفر کرد چون سر جنازه باز کردیم تخت

بر کرد حفار فریاد کرد و بر من ذر او بخت مردم جمع شدند و مرا کرفته

نزد شحنه بردند او مرا در شکنجه کشید که راست بگو که این مرد را چرا

کشته ای هیچ عذر از کناه من اریچیم که رو بسوی آسمان کردم و کفتم الها تو عالم

الاسرار مرا ازین ورطه نجات ده رقت در دل شحنه پدید آمد کفت جنازه

حاضر کردند و بران نوشته بود وقف فلان مسجد خادم ان مسجد را

طلب کرد او کفت این جنازه را چند روز از فلان که بمکان انها بحوالی

مسجد بود بردند شحنه کفت انها را حاضر کردند همه سلاح پوشیده بودند

تم ادام الله توفیقه

که الحال رحلت نماینده این ان را کرفته بزر بر شطم معلوم شد که فلان ابهک

کر بعد ازین برا رها کردند بر بن نسبی کو کفت خریم که سهایش برویم و

تسخیر نکوئم **حکایت** یکی از ملازمان سلطان کوید شبی با جمعی در مکانی نشسته

بودیم و هر یکی ذکر دلیری و شجاعت خود میکردند من کفتم که از همه دلیر ترم هر کاه

خواهید صدق قول من ظاهر شود درین ایشان با رها بکو بلید بروم و ان بیلی

بیاورم پس شرط بمیان انداختند و بعد از شهر بر کر برای بیلی و جنون جاه باد حشت

دخرابه بود که رهکذر دزدان و سباع کفتند برو و بمیخ در زمین بکوب

او شمشیر حمایل خود کرد و میخ برداشت رفت و میخ را در قعر زمان بر کر بکوفت

خارت برون آید آواز زنجیر شنید و بوزینه بزرکی دیدم که از دست کیمی

جست بود او را کرفت و آواز شنید که مرد را یکی زنی میکفت که ای حبیب عزیز در

طلب رضای تو صرف کردم هر کز غیر التفات نکرده ای و آفریده رست تو بود بیکانه

داد اکر تراض خود ان عقد منعقد شده حالا سی بعوض خیر کرده ام

تو خود را به خون ترا بر زیم زن تضرع میکرد که بر من رحم کن اولا بسبب عفوبت

نتوانستم که بر ام با تو در او زنم و ثانیا حیا مانع بود که از فرمان تو

عدول کنم من تقصیر ندارم بر من رحم کن و بر جان من جفا مکن کفت

دست بر کتم داشت التفات نکرد و دست او را بشمشیر کشید تا او را
بکشد من از بر وی زدم بر زمین افتاد و بر گردن او سوار شد و اینها دیگر که
من پیش رفتم آن زن را گفتم تو کیستی گفت من دختر
فلان کسم و این پسر عم منست مرا از پدر خواسته پدرم نداد گفت این
پیر باکست و مرا به او نداد به بیگانه شوهر داد پسر عمم آن قصه در دل
گرفت تا آنکه من امروز با چون زنان به بازار رفته بودم در وقت پیچ می
دید او در کمین بود غافل بر سر راه من آمد و مرا بربود آورد در این جا
و حال که خلق از رفتار باز مانده اند قصد من نمود اگر نه کار تو را این زمان
دید و مرا خلاص کرد پس آنجوان زن را برپی نیازش رسانید و برگشت
حال با یاران بگفت [illegible] آسیه که از زنان طهارت و در صدق و عصمت
بود اگر چه در حباله فرعون بود [illegible] سلطان [illegible] کرد
که در ظهور [illegible] ایمان او [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] پس گفت ای آسیه خدا [illegible]
آسیه گفت خدا چگونه دروغ گوید [illegible] فرعون
[illegible]
بکنیزان [illegible] گفت معلوم [illegible]

معیوب بود

معیوب بود [illegible] آسیا [illegible] علی [illegible]
الشمس عجیب ولا النشر [illegible] ذالنون مصری [illegible] روزی [illegible]
السیدم [illegible] و وضو ساختم چشمم بر بام قصر افتاد در [illegible] دیدم در نهایت
حسن و جمال گفت ای ذالنون چون ترا از دور دیدم گفتم دیوانه ایست چون نزدیک
دانستم عالمی چون [illegible] اکنون بحقیقت [illegible]
[illegible] گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی وضو نساختی اگر عالم بودی [illegible]
اگر عارف بودی [illegible] حق [illegible] حکایت در عهد سلطان محمود
غزنوی [illegible] عراق پادشاه بود سکه و خطبه بنام او [illegible] سلطان [illegible]
نوشت که باید [illegible] سکه و خطبه بنام من کنی و الا جنگ را آماده باش
زن جواب نوشت که من این کار [illegible] تا شوهر من [illegible] زنده
بود احتمال [illegible] که قصد این دیار [illegible] حال یقین دارم که [illegible]
من جنگ را آماده ام اگر شکست [illegible] مرا عار نباشد [illegible] شکست [illegible]
[illegible] عظیم [illegible] پس سلطان محمود [illegible] عراق [illegible]
[illegible] بازار [illegible] گفت [illegible]

که در مقنعه نیز حوالتی بود حق تب اطلس بکیر و بکر و بیز در صندوق است

بگیر بیاور ولد در حال مقنعه ابریشم برید و پیش از غلام ببرد و در راه غلام بدید

و گفت من قدری ای چیز خریدم خواجه گفت اول با من بیا بهای پارچه بگیر پس غلام را

بر سره کوچه باز داشت و گفت اینجا باش تا من رفته زر بیارم و خود بخانه

بزاز رفت مقنعه را باز داد و گفت شوهرت گفت با این نشان که ترش مقنعه نیز

خواسته بود فرستادم بگیر و جامه اطلس را بفلان زنکه در صندوق است بده زن

گفت من ترا نشناسم اما این نشان مفید شد ولد گفت پس مقنعه را باز ده پس آن

زن گفت چیزی که شوهر بجهت من فرستاد پس ندهم بر خشکون بی ایشان باز داد الحاح بسی

کرد فایده نکرد رسید وقت بیکزه ور سوار خواستند از مقنعه گذشت و برز رفت

حکایت هرون الرشید کنیزی داشت حبشیه با جمال و قران خوان شبی در خلوت با او گفت

لیکت بمبارکی کنیز گفت خدای عز و جل فرموده کردوا کومی حیث امرکم الله آمد گفت

هم فرموده نساءکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم کنیزک گفت ان نخوت بای آکر

نه واتوا البیوت من ابوابها هرون را فصاحت کرد و عجب آمد او را زر روشن بزد داد

حکایت شبی مطربه بریعه نام را طلب کرد و بعشرت مشغول شد ناگاه بریعه را غیره

زنان حادث شد چون خواست تا او زدیک کند بریعه گفت وقال الشاعر کهیب

ساور الاجل

سائر الیه جبل یعظمن من الماء حکایت احمد کوید روزی در بازار بغداد می گذشتم دیدم زنی

صاحب جمال از هر نوع میوه و مرغی بریان بمن دیدیم فکرانه بر فروخت گفتم

و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون

آن زن در جواب گفت جزاء بما کانوا یعملون حکایت هرون را عرض کردند که زرار

ناطقه نام کنیزی دارد در غایت حسن و جمال او را از عشق او قرار

حسب یحانه هرون گفت آن زن را بیاور پس بیچی ناطقه را حاضر کردند او بایشم

کیان آمد بخانه دلکیز گفت امیر روا داد که جان من در خطر است خلیفه ترا خواستم

مترسم چون او ترا به بیند من دیگر ترا نبینم کنیز گفت خاطر جمع دار من چنان

کنم که باز آیم چون ناطقه او را بخدمت خلیفه فرستاد خلیفه او را دید حیران

ماند که آدم بدین لطافت نمی شود پس گفت شنیده ام که تو قران را خوب میخوانی

آیتی برخوان کنیز آواز برکشید و این آیه خواند انهن اخرجن و تحسبون بحج

چون آیه تمام کرد هرون رقت کرد و گفت دل تو با خواجه حق است من خاطر ترا باز

بشود هم گفت حقوق نعمت او بر ذمت من بسیار است هرون او را با اوز و ضیعت باد باز

فرستاد حکایت زن در بر ابر سلیمان النغمة بود عرفه کرد حکیم بر دو ثنا بود

زنان عفیفه

بیمار که سهو کند مامون گفت چه بیم تا سهو کنم زن گفت تو از مال مستغنی
نخواهی اما تو بپذیری هم جفت زنان دیگر زنان خوب بسیار داری مجلسی خود زینت کنی
که گفته اند زن جوان مار سیاه مار سیاه بر سینه چون تواند دید و سور سفید نتواند
دید مامون بخندید و حکم او را سهو کرد با او در دار حکایت امیری ظالم از حجاج
در بصره بود و خلق از او در رنج بودند شهر را چه رفتند شکوه او کردند
که برای ما یاد کنید او گفت دعا نیز نکنم و لیکن او را پند کنیم
مفید پس رقعه خود را نزد او فرستاد و پیغام داد که من عزم طواف دارم
و پاکشی ندارم التماس من دارم که این رقعه مرا به بارکشی خود بگیری و از
عقوبات قبر و پل صراط بگذرانی و در قیامت برسانی امیر چون این پیغام
بشنید گفت رابعه مرا بتازیانه نصیحت ادب کرد بر خواست و دست از آن
بردانست بعبادت مشغول شد و از جمله زهاد مشهور گشت حکایت مردان پارسا
پارسا زنان موحیم نام داشت خانه خود به برادر سپرد و به حج رفت برادرش
بخانه او آمد و از اتلاف در زن برادر سو بدید عاشق شد تا او کار بدان
انجا رسید که پرده صیانت از پیش برداشت و راز با معشوق در میان نهاد

لتی یادا

زن پاکدامن گفت ای پلید شرم نداری یک قطره آب چشم یکی زر و فا
در چشم دولت خدا دادانه که زلیت زن پاکدامنی گفت رست ازین
سخن بیزار که عوض تو از من حاصل نخواهی برد گفت اگر با من در نسازی
ترا بباد فنا دهم زن گفت من ترک جان کنم و صنیعی کار نکنم مرد چهار گواه
بر دروغ ساخته نزد قاضی برد که بر خود زنا کرده قاضی حکم بر رجم او کرد
پس آن زن را بصحرا بردند و سنگ بار کردند اما خدا آنجا او را نگاه داشت
چون خلق باز گشتند بهوش آمد و ناله و زاری می گرفت ناله او را
بشنید او را از زیر سنگ بیرون آورد و با خود بخانه برد چون زن
صحت یافت اعرابی او را بعقد استدعا کرد او گفت من شوهر دارم
و حکایت خود را تقریر کرد اعرابی او را خواهر خواند اما غلامی ناخلف
داشت بر زن عاشق شد و مراد از وی طلب کرد زن ابا نمود اعرابی را
کودکی بود شبی غلام سر او را بریده بر جامه زن نهاد خود آگه در
کار بود در زیر سر او گذاشت با مداد اعرابی چنان دید زن گفت من
بتو بد نکردم اما شک داشت که این عمل از من سر زده اما

امرا بر او از سوز فرزند با غلام چندانی مرحومه را زد که مشرف بر موت
شد او گفت بارالها تو مطلع و بر سر کشته یاد کرد حال غلام باز گفت او را
گفت حال این جا صد درم بجهت خرج بگیر و از خانه من برو مرحومه را گرفت
در بادیه رفت در کنار شهری رسید دید داری برپا کرده‌اند و مردی را می‌خواهند
بر دار کشند از مرد پرسید این بار دیگر چیست گفتند صد درم قرضی دارد
خراج دیوان مرحومه آن زر بداد و جوان را آزاد کرد جوان آمد و گفت چگونه
عوض بخواهم چشمش بر زن افتاد عاشق شد همانشان بجلال یا حرام او را تکلیف
کرد مرحومه قبول ننمود جوان از عقب او برفت تا بکنار دریا رسیدند
زن خادمه در کشتی نشستند آن ناجوانمرد گفت این کنیزک من است دزدیده
مردم تاجر و صاحب کشتی او را به سیصد درم خریدند و در کشتی بردند خواست
قصد او کنند مرحومه فریاد کرد که من آزادم و شوهر دارم مردمان گشتند
او را از دست تاجر گرفتند اما هر کسی او را می‌دید عاشق می‌شد آخر تمام اهل کشتی
قصد او کردند مرحومه گفت الهی حق دعا آتش فرستاد مرحومه کشتی تمام سوختند
مرحومه تنها ماند امر الهی باد بر صورت کشتی او را بکناره انداخت
خلق بنظاره از شهر بیرون آمدند مرحومه از خوف آنکه مبادا او را بشناسند
افتد

زنان عفیفه

افتد جامه مردانه پوشید و نزد امیر شهر رفت و استدعای مقصودی کرد که حال
گشتن تمام بود هم آنجا باید که در کناره نزدیک دریا صومعه بسازد امیر فرمود
صومعه برای او بنا کردند چون با اطلاع مرحومه در آن جای رفت به عبادت
مشغول شد و مستجاب الدعوه گشت چون شهرت او از اطراف صاحب دردان رو
نزد او می‌آمدند و از دعای او شفا می‌یافتند و از آن
چون شوهر او از حج آمد احوال مرحومه پرسید گفتند زنا کرد او را سنگسار کردند
و برادر تو کور شده بود چون آوازه زاهد شنید برادر را برداشت تا نزد
زاهد آورد در راه گذار او به خانه او افتاد دو غلام او هم کور شده
بود غلام برداشت با اتفاق ایشان روان شدند و آن مرد که مرحومه
فروخته بود از دست ... ایشان بود او نیز همراه آمد تا جمله به در صومعه
رسیدند مرحومه بیرون آمد ایشان را دید همه را شناخت پس گفت
قرار باید ... ایشان شفا خواهند باید خطای خود اقرار کنند
آنگاه مرحومه ایشان را طلب کرد و گفت اگر شفا می‌خواهید هر که را گناهی
هست اقرار کنید آنگاه ... هر یک از ایشان گناه خود در حضور
او اعتراف کردند و مرحومه دعا کرد همه صحت یافتند ... را بشناخت

پس گفت برانید که ان زن در مهر جا رفتنی بعد و نام من مرحوم است و این
شوهر من است و بجهت یاد کردن اگر به مکار عالم مرا ازین بلا رهایی داد
انگاه شوهر در پای وی افتاد و باقی عمر در صحو و صلح به عبادت گذرانیدند

حکایت عتبة العلام از بزرگان دین بود که روز در راه زنی دیدم که در کسی نظیر نداشت
دل از دست دادم پس خود را بوی رسانیدم و عشق خود بار گفتم گفت چه چیزی
عاشق شدی گفتم بر چشم تو زن گفت بیا تا مطلب برآری رفتم تا بدر سرای او
رسیدم گفت تامل کن و خود در خانه رفت دیدم رقعه و چشم خود را کنده
نزد من فرستاد و پیغام داد که چشمی که تو در نظر شهوت نامحرم انداخته در حرفه
جاری نتوان داد پس من از خواب غفلت بیدار شدم و توبه کردم و دیگر بدر اطاعت رفتم

حکایت عزرحمه نجاه ان عفیفه بحسب ضرورت رفت مردی بود که منع مکر زنان میکرد و کتاب
حیلة النساء را مطالعه نموده و فعل بشرارت نفس میداد و خود بجا نه فرود آمد صاحب خانه
حضور نمود ولیکن زن داخت ظریفه خوب بود و با مهمان ملاطفت کرد و طعام
آورد او بر بسط لو کتاب مشغول بود زن گفت ای جوان این چه کتابیست گفت زنی
زن گفت آب در باغ بار نتوان پیمود پس بر غمزه در کار مهمان کرد و با او در
معانقت برآمد تا سر را شیفته خود کرد و بنا بر دست باز آید در این وقت شوهر

ان دارد گفت

زن دیگر گفت زن گفت حال شوهر گشته خانم آید گفت تدبیر چیست زن گفت بر خیز و صندوق
رو مرد در صندوق رفت و زن در صندوق را قفل کرده در خانه باز کرد شوهر در آمد
زن بپیش دوید ملاطفت آغاز نهاده دستخوان در آورد شوهر را آرام داد و نقل
کردن گرفت که امروز مهمانی بیار رسید جوانمرد ظریف خوش سخن کتابی داشت
در مکر زنان و مرا بوی بکر من خواستم او بود باز با هم عمر در کار او درکیدم او غافل
بود و من او را بخت اما هنوز کام خود از وی حاصل نکرده بود که تو در کوفتی و عیش ما را
ناقص کردی شوهر برآشفت و چون دیگ بر جوشید و مهمان پی او در صندوق بیکند آخت
روح او وداع کرده بود مرد از رو غضب گفت ان زن کجا رفت زن گفت اینک
در صندوق است کلید بستان و قفل بکن اب برد گفت کلید بده اما چون برد اما چون
پیش از بین مرد در آن حال خانه البته بود و هیچکدام را هم نه زن کلید میداد و گفت که ای یاد است
ترا فراموش مرد کلید بینداخت و گفت لعنت بر تو باد که مرا بازی تو نه بود و از
بر خواست بیرون رفت زن در آن وقت در صندوق را بکشاد و گفت ای حضرت تمام

حکایت این نوع مکر در کتاب تو بود مرد گفت الحال کتاب را بخوانیم که مکر زن بکر رساند
مرد ای غیور پیشه تو ز تتبع مکر زنان کرده بود زن خواست در بام خانه برد نهاد
و این زن را معشوق بود که هر ساعت یاد خوش میکرد بود پس معشوق از آن کس که از ولایت
قیافت خطه نام او میخواهند نزد زن فرستاد او از آن کاغذ در خانه ای عالم ساخته

دختر گفت ای باد در سلام من بدو رسان و بگوی بیت بیا تا ببینی که بر چه حالم که از تو جدا
مو را از ناله زارم بدست مرد غیور اسیر در حبس گرفتارم اما حالی فکر کرده‌ام که معشوق را
بخانه خود آرم و با مراد در خانه لحاف چادر و کفش من خواهم آمد زال برفت زن تمام شب با شوهر
سحر بازی آغاز کرد و گفت مدتیست مرا صحبت حمام در دل میباشد لطف کن فردا مرا با جفت
بحمام بری و چیزی زر ده تا کسی در حمام نگذارد و ما با یکدیگر ساعتی در حمام صحبت بداریم شوهر
قبول نمود بامداد زن خود را آراسته چادر زر کرده و با مرد روان شدند چون بدر خانه
زال رسیدند زن عمداً بلغزید چادر او در گل آلوده شد مرد متحیر بماند زن نگاه کرد زال
در دهلیز خانه بدید بمرد گفت که میتوانم این زال را بگو تا چادر را بیاورد من
در این دهلیز چادر خود را بشویم مرد پیش زال آمد و چنان گفت زال گفت مرا دختران
بکار شده است اوم فرزند منست بگوی که در آید تا چادر را او بشوید شوهر زن را
اجازت داد زن داخل خانه شد چادر بینداخت و با معشوق در او گشت زال چادر
میشست و عاشق و معشوق از یکدیگر تمتع می گرفتند شوهر کوساله بر در خانه نشسته چون
هر دو استیفاء حظ کردند زن بیرون آمد و گفت وقت حمام گذشت باشد روز دیگر
بحمام آئیم آنگاه زن بشوهر گفت نگفتم زن نگاه نتوان داشت اگر مرا یار بودی در این خانه
با معشوق آمده بودی تو بر در خانه چه دانستی که مرد آنوقت دانست که او مکر کرد است
همان روز او را طلاق گفت و دیگر هیچ زن نگرفت حکایت مردی بود غیور و حسن زنی

محاله

در مکر زن

۷۱

خواست اطراف و جوانب خانه مسدود ساخت چنانکه احدی را در آن خانه راه نباشد زن چون چنان دید
بشوهر گفت چرا مرا حبس نموده آمدند خلق بر من لعنت کنند که زن بر کار باشد کسی او را نتوان نگاه
داشت درست از این ضبط بست بردار که من هرگز از شوهر التفات بسخنی او نکرد و بند بسی
محکم تر کرد زن خواست که بر این شوهر را بدر حجاب او زیر گیرد که گاه گاه از شکاف در با او سخن
گفتی او در آن زن بر لا نزده بر همسایه فرست و پیغام داد که مدتیست از غم عشق تو دکام
و حال او را ام قطع شده از آن پیغام بران چنان تنها رسانید جان حریت حسن او را الفت جواب
داد که جانا سخن از زبان من میگوئی آن کیست که جمال ترا بجان خریدار نیست اما شوهر تو در غیور است
سخن چگونه میتوانم بوصال تو رسید زن گفت اگر آنچه گویم بشنوی آسان باشد اول باید آوازه
اندازی که سفر میروی و صندوق بسازی بشوهر من گوئی که مرا صندوق از اسباب طلا لات است
بتو میسپارم از راه کرم قبول کنی آنگاه با شوهر سخن در این و بگو غلام من صندوق را بمهر او
در صندوق رو و غلام او را بدهد تا بخانه ما آورد چون در میان شهوت برو غالب شد چه
چنان کرد که زن تعلیم کرده بود چون غلام صندوق را بخانه آمد او به زال گفت این چیست
مرد قصه را گفت زن گفت اگر فردا باز آید و گوید این صندوق زر و جواهر داشت تو برداشتی
جواب چه گوئی خاک گفت که گویم بقصد بگو غلام همان روز اگر آید بنی
تا در ده صندوق بکشد آنچه در آن باشد مستور گردد آنگاه مال مرد را یافت که زن در میان میگیر

در مکر زنان

چنان کرد غلام مجرب بود که خواجه در خشم شد وقت آمد او را دید و باز کرد خواجه برادر
و از خجالت در شرف مردن شد که فرود بود شوهر زن هیچ آمد زن گفت اگر
این لا بکار که بجا نه زوجم گراو بود نقص بر وی باب نیست این عمل مرا کردم
تا بدانی که هر گاه زن بدکار باشد چنان کند که بر شوهر هر جا بر او کند
هیچ زن نکاح نتوان داشت و در بین حال غو اکان رفت راند که بعضی باره این آیت زنی بیک
کار اتمام است باب در شرایط اجابت دعا مت آنکه در دعا صحیح همه زانکه باشد و حاصل آن همه
از حکیم علی سوال کرد که در دعای چه گوی گفت اگر ترا اجازت ندهد نبود حق
عبودیت او بود که بنده چنان دعا کند که بود که چرا که آخر هر کار از ضمیر
کمان خدا آگاه است اما چون دعا بر حاجت خواستن نوعی است از تسلیم و رضا
باید سبز زیرکتر باشد اما دلیل باید رعایت صد چیز نگاه دارد ۱ حوائج از وی
به تهلیل یاد کنند ۲ اخلاص و صدق ببخش آنکه ۳ بیم امید اجابت ۴ توجه ۵ نیت صحیح
۵ گریه و سوز و زاری ۶ تقریب قربانها ۷ تا هم تقدیم صدقات و حکایت است که دعا ساعت
بعد با سر کرده که مؤثر آید گویند در زمان خلافت عمر قحط اعظم روی نمود و عالم
انز اثر ماده گفتند خواستند که عمر به استسقا بیرون آید او گفت ۸ نظر میکن نور
اثر بعضی از حکمای یونان بر آنند که با بر او اول شنبه در وسط السماء بود که طالع باشد

وزهره

۲ آفتاب در خوش حال باشد ۳ و یکی سعید طالع باشد ۴ هرگاه قمر در طالع باشد اقتضیب قران
کنند در بیت نمودی چه از حل وقت اجابت دعا است دیگر چون حسن در غیبح کرد
ولایت طبرستان را بگرفت قحط عظیم پیدا شد مردم نزد حسن آمدند که دعا
دعا کن تا باران آید او برای استسقا سعد نکرد و با خلق بجانب صحرا آمدند
و دعا کرد هنوز فارغ نشده بود که کموش برید و باران محصول آن وقت یکی از آثار
اجابت دعا که از غرایب است مکرر دیده اند که چون باد ابر بر بالا در حرکت
آید و افواج امواج متراکم شد هر که دریچه کشاده امل بر روی برداشته گشت در تضرع و زاری
در آید در آن حال صدای لا اله الا الله بر سر بر گشته خیر را هر شد مثله
روشن ستاره چون آئینه صیقل متعنبر شوند و اجابت دعا حق امیدوار گردند
و حقیقت آن بر کس ظاهر شد بعضی گویند پیغمبر صلعم و بعضی گویند فرشته گرامت
گشتن آیه المعجم السلام نقل است که در خلافت عمر قحط عظیم بود آب آن از باران بازمانده عمر
بعباس گفت الله تعالی گرفته که پیغمبر را بعد دعا کنند پس او با خلق به صحرا
رفتند عمر رضی بالای منبر رفت و گفت اللهم انی نتقرب الیک بعم نبیک و بقیة ابائه
ما ... بیکوم ... ۵ و او را در صفت تشفیع آورده ایم آنگاه عباس
بالای منبر رفت و آب از دیده میبارید و گفت اللهم انت الراعی لا تهمل الضالة

ولاندیم الکبیر بیدار المضیق فعجز عن الکبیر ورق فقیر صغیر ذا العفت الکبیر والله تعالی اعلم واخفی

او در دعا ایں کہ بارها بر سید این شد و در دم همه البستان ... پوشید و بار این آمد کہ مردم

از او بیرون کردند نعلین در دست و میان آب میرفتند حکایت حجاج حسن بصری را طلب

کرد چون نزد او آمد گفت ای فاسق ترین فاسقان اهل البستان و زمین تمام دشمن تو اند

و بر تو لعنت می کنند حجاج بر آشفت و سیاف را گفت بند از بند این ... حق

در زیر لب چیزی گفت پس در آن پیش او موعظه گفت حجاج رقت کرد پس نطع و شمشیر

وفان آوردند حجاج بدست خود غالیه بر ابرو حسن بریخت و بعزت بر طلبید جمعه با او رفت

دیدن حال سبب این همه لطف چه بود که حجاج با تو کرد گفت آن ساعت این دعا می خواندم

یا عدتی عند کربتی یا صاحبی فی شدتی یا ولیی فی نعمتی یا الهی و اله آبائی

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی یا رب النبیین کلهم

اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس و القرآن الحکیم صل علی محمد و آله الطاهرین

حکایت ابو جعفر منصور قصد قتل ... کشته چون او را بزندان

گر بردند دیر بر ... یا ولیی فی نعمتی یا صاحبی فی وحدتی یا عدتی فی کربتی ... حرف

عنبر شد چون بی ... و بگذشت آن خطر گویند یا ... که ... دعا

مواظبت نمود معا از حبس روز خلاص یافت حکایت عبد الرحمن ... قطع شد بیمار شدم

که اطبا

دعا در شرائط اجابت

٤٧٨

اطبا از معالجه عاجز ماندند مرا ... ابو حاتم ... بعیادت سلم آمد و گفت این دعا بخوان

اللهم انفعنی بشفائک و داوینی بدوائک و عافنی من بلائک ... ایام خواندم

تا سه روز شفا یافتم حکایت دعائی که جبرئیل نزد یعقوب پیغمبر آورده و او مداومت نمود

بعد از چند روز پیراهن یوسف ... شام او رسید چون برادران یوسف او را در چاه گرا(نداختند)

جبرئیل در رسید و این دعا با او گفت اللهم یا فرج المکروبین یا غیاث المستغاثین

یا مفرج الکرب المکروبین قد تری حالی و تعرف مکانی و لا یخفی علیک شیء من امری

اجعل فرجا برحمتک یا ارحم الراحمین دیگر ... گفت روزی ... خفته

بودم ناگاه ... بیدار کرد و گفت ... تو را خفته بکشتم چون بر خاستم

در من ... از خوف ... گفتم ... کریم ... غالب ... مرا بکشی

و بکشتن مشغول شدیم در حمله اول چنان مرا بر زمین انداخت که نزدیک ...

در آن حال این دعا خواندم اشهد انک ... الاقرار الرضی

باطل ... وجهک القدیم ... مدهوش شدم چون بهوش آمدم

او را در پهلوی خود کشته دیدم ... اللهم ... یا ... حق

در کشتن بودیم با او ... شکست غرق شدند ...

چند شبانروز بر پاره تخته آب گرفته بجزیره افتادیم در این جزیره که قوت توان [illegible]
نبود نزدیک بهلاکت بودیم اتفاق کفتند هر یکه نفر بکشیم تا او را بکار و خوریم بخورند
پس بر یکی نفر که عمر از صوم و صلات و تصدق در دل او افتاد نظر کردیم
که گوشت فیل بخورم پس در کفت چه حالست کفتم بحفظ من چنین رسید
پس ما برخواستیم و کرد جزیره میکشتیم ناگاه بچه فیلی دیدیم دفع او را بسلامت کردند و از
کردند جز من تکلیف نمودند کفتم مرا آن [illegible] نفر کردم و نخوردم چون [illegible] شد دیدم
فیل بزرگ و بهیبت بیامد و فریاد زنان بما حمله کرد ما همه از ترس بر رو افتادیم
پس دهان یکان یکان را می بویید و در زیر پا نرم میساخت تا بمن رسید مرا
[illegible] از یاران بو [illegible] پس مرا بر پشت خود انداخت و روان شد و شب در راه
آمد تا صبح شد مرا آهسته از خرطوم بر زمین نهاد و برفت من چند قدم رفتم
تا [illegible] رسیدم چون [illegible] برفتم بشهر رسیدم اهل شهر [illegible]
دارند و از حال من پرسیدند من قصه خود باز گفتم [illegible] که آن
فیل در یک شب در روز راه طی کرده بود. حکایت مردی کفت با جماعتی بسفر
میرفتم کاروان بر بیشه افتاد یکی از رفقا کفت بدانید که در این بیشه پیلی را
هلاک کنند و صحبت من اینست که [illegible] گوشت و [illegible] ما نمیدید
کدام منذر

چون قدمی چند برفتم شیری بیدار شد آن مرد از خر فرود آمد و گفت
شیر حمله کرد و او را [illegible] برقوت او [illegible] دیدم چون بشهر خود
رسیدیم بعد از چهار روز خر و خرجینی آن مرد را برداشتم که بوارثان تسلیم
کنم دیدم آن شخص از خانه بیرون آمد تعجب کردم و کفتم ای رفیق از آن جهان
میائی کفت چون شیر مرا [illegible] رسید مرا
بگذاشت برفت [illegible] الله [illegible] مشغول شدم
من قوت [illegible] دیدم [illegible] برخاستم [illegible] رفتم [illegible]
[illegible] که بعضی همیان زر داشتند من [illegible] زر برداشتم و آمدم
حکایت مردی کفت در سفر کاروان در بیشه کرکان افتاد [illegible] گرفت
از کاروان [illegible] افتادم و بخفتم قضا را کاروان گذشته بود چون بیدار شدم
بر عقب کاروان میدویدم آواز شیر شنیدم در حال [illegible] درخت [illegible] از خوف بالای
درخت رفتم دیدم شیر بیامد در پای درخت [illegible] بر زمین زد چون هوا روشن
شد دیدم [illegible] بالای [illegible] من بر درخت [illegible] کار [illegible] آن [illegible]
[illegible] برداشتم [illegible] گرفتم [illegible]

باریک بود شکسته در حرس میفتاد و دیگر بخت شیر هم از عقبه او روان شد
چون از نظر دور شدند من از درخت فرود آمدم و جان بسلامت
بدر بردم **حکایت** ابن ابی سلمه گفت مردی مفلوج گشت و از او طول کشید
و قوت از وی تمام رفته که قادر به حرکت و سخن گفتن نبود او را بمعسکر مکه
آورده بود در آن صحرا [illegible] بسیار [illegible] او را [illegible]
او را صحت یافت و زبان او باز شد با همراه یاران او در حیرت گردید
طلب گفت از آن روز یعنی [illegible] آمده **حکایت** وقتی زنی از روز بلند [illegible]
میگذشت و لشکر [illegible] هم عبور میکردند طفلی را در آغوش داشت از [illegible]
برآب افتاد از قفا عقابی بر پرواز بود کمان طعمه کرد و آن طفل را از روی
اسب بهوا رفت لشکریان در عقبه او تاختند عقاب بر صحرا او را بر زمینی
نهاد که بکار بر لشکریان رسید [illegible] طفل را [illegible]
او را بمادر رسانید زنده **حکایت** ابوالقاسم علوی گفت وقتی بکوفه میرفتم
در راه [illegible] رسیدم دراز گوشی [illegible] نگاه کردم شیر [illegible]
[illegible] ایستاده از الاغ بزیر آمدم و دل از جان برداشته [illegible] بلند

طلم گفتم

[illegible]

کلمه گفتم در این حال بسیار [illegible] که [illegible] شیر [illegible] زخم [illegible] بازگرده
و در [illegible] چنان [illegible] تا غلامان از عقب بسیار رسیدند
شیر حمله کرد و غلام [illegible] به بیشه رفت من خلاص شدم چون بکوفه
رسیدم این خبر بکوفه رسید مردم بتهنیت من آمدند از آن جمله ابوعبدالله عمر یحیی
علوی بود گفت چرا از شیر ترسیدی ندانسته ای که گوشت فاطمه بر درنده حرام گرده
من گفتم این سخن را عقل باور نکند گفت مگو مگر حدیث زینب کذابه با علی بن موسی
رضا نشنیده ای گفتم [illegible] مگو که زینب در عهد
علی بن موسی الرضا خود را [illegible] دعوی سیادت میکرد که از اولاد
علی [illegible] امام [illegible] تا [illegible] چنانکه
تفحص نمود [illegible] معلوم [illegible] امام گفت من [illegible] اجداد خود [illegible]
الحوم ولد فاطمه محرم علی السباع بجهت در زندان درندگان [illegible]
الکنون من و تو در میان [illegible] رویم که [illegible] باشند هر کس بسلامت
بیرون آید صحیح النسبت است [illegible] تا این بحث بخلیفه رسید او گفت
هر کس در صحت این حدیث [illegible]
پس در حوالی بغداد [illegible] جمعیت تمام در آن [illegible] رفتند زینب گفت

اول امام ۳ بود و آن حضرت بلا تحمل فرمود بسم الله و قدم در این نهاد شیر

چون آن حضرت را دید بخدمت پیش آمد و روی بر پای نهاد و دم حرکت دادن

آغاز کرد چنانچه خلق تمام دیدند پس زینب بلا تحریک کرد تمام اولیای ما را مخصوص بلند

شیر بجست و او را در دید آنگاه بخزانه شهرت یافت در شهر از جمله زاده بند

برایشان فرزندان جناب رفتار نمودند فرزندان کرام حرمت این نگاه داشتند

سرمایه سعادت خاص است **حکایت** قاضی علیم گوید که در شهر عین یحیی ملوک بود

خبر او رسید که فلان مرد را در بیشه شیر برده است علی تعجب کردم و گفت عجب

واقعه ایست بعد از آن این مرد را هم در جائی موضع شیر برده و این از نوادر است

روزی دیگر خبر آوردند که آن مرد باز آمد من نزد او رفتم و از حال او پرسیدم

گفت سوار می گذشتم ناگاه شیر مرا از اسب ربود و بموضعی برد من بیهوش

شدم چون بهوش آمدم شیر را ندیدم برخاستم اندامهای من اندکی مجروح شده بود

در آن بیشه التفات کردم بسیار دیدم ناگاه همیانی یافتم برداشتم از بیشه بیرون

آمدم چون همیان را وا کردم کاغذی بخط پدرم در آن بود که مقدار زر همیان

نوشته بود القصه مطالبات نوشته بود که از مردم داشت و من مخبر شدم

خوشحال شدم که از شر شیر خلاص شدم و بیراهی حلال خود را یافتم **حکایت**

مرد

هر که او کرد کار با ربود خلق او با بد شد جه کار بود ● هر که یار از فضل حق شاد شد

بر همه کار کامکار بود **حکایت** مردی بستانی داشت و افعی در آن بهیاری شد بزرگ

هر کسی که میدید دفع میگفت و راه در آن بستان نمی دانند و با بیرون افتاد روزی مالک

ماران را دید در نزد او بگفت که به او بیامد و خط کشید و چیزی خواند و خیمه

به وقت افعی در آمده حمله آورد و ماران او را زخم زد که بر جای بمرد و آن خبر

شهرت کرد جمله ماران را پیش کشیدند تا روزی نشسته بودیم مرد او را

ما در افعی سوال کرد گفتم بر قرار است گفتم من او را دفع میکنم من گفتم این

مثل ماران دیگر نیست و حال آن ماران بیان کردم و گفت او برادر من بود

و من از برای انتقام آمده ام پس روغنی بر اندام خود مالید و رفت در خانه رفت

چون در بهوار رفت افعی بیامد آن مرد بر جست و افعی او را بگرفت

دیدم افعی بر گشت و او را زخم زد او دست از وی برداشت افعی بگریخت

و ماران جان بحق تسلیم کرد تا سال دیگر مردی آمد و از حال افعی پرسید گفتم بر قرار است

و حال آن دو نفر ماران بگفتم گفت آنها برادر بزرگ من بودند و من جهت ایشان

بخانه آمده ام یا کیفر خود از مار بستانم یا از عقب برادران بروم من او را منع کردم

مفید نشود چون شام گرفتم گفتم که هلاک شود بر هر چیز ظلم نماید
پس موضع لو بود [illegible] از ترس بر بلندی رفته ایستاده ام [illegible] اورا
بطریق یالان روغن زیت تمام بر جراحت مالیده و دخنه لو خت افعی
بیدار شد در مسعود شد چون برسید بر جست و افعی را بگرفت افعی زهر
بر انگشت او زد مرد بدان التفات نکرد و دمه او را محکم ببست و بر سر آن نهار
انگار کارد کشید و انگشت خود را ببرید و روغن زیت داغ زرد تا خون
باز ایستاد و بیهوش شد او را به خانه آوردیم چون بهوش آمد کودک را
ببر ایشان بخورد گفت در بلاد شما [illegible] چه بسیار پس چنانست من
او را دیدم قدری بخورد و بر جراحت افعی مالید و گفت در بلاد ما این
طریق زهر افعی است که برادران [illegible] نیست [illegible]
کار نکرد [illegible] روز دیگر بسلامت برخاست [illegible] و دیدم افعی [illegible]
پاتیل [illegible] جوشانیده روغن [illegible] و گوشت او را برداشت و برفت
من از او سوال کردم که آن چه روغن بود که بر اندام مالید گفت [illegible]
[illegible] که زهر [illegible] کار [illegible] نباشد [illegible] نیکو بود [illegible]
[illegible] باب دیگر [illegible] حکما گفته اند اول [illegible]

بستر

[illegible] ۱ میل نفوس است ۲ [illegible] محبت ۳ هوا ۴ عشق و عشق [illegible]
بعضی قبیح و بعضی حسن [illegible] رقت دل و ذوق اما زیاده از اینها درجه نهایت
جا یافته [illegible] مصطفی [illegible] است من عشق [illegible] عف و کتم ومات مات شهیدا و اگر
آغاز [illegible] است چون غم و رنج فراق و فکر [illegible] و اختلال [illegible] احوال
گفت وقتی [illegible] به قبیله بنی عذره نزول کردم ایشان مردمانی عاشق [illegible]
و برفت [illegible] و لطافت طبع موصوف اتفاقا صاحب خانه [illegible] دختر [illegible]
کمال حسن و زیبائی و خوشی سخن [illegible] جوان [illegible] ضعیف [illegible] از ملال
[illegible] نهاده [illegible] آتشی [illegible] کار
از گوشه [illegible] چشم او اشک بسیار [illegible] من [illegible] این بیت [illegible]
فلو کان لی قلبان عشت بواحد	و اغادرت قلبا فی هواک تعذب [illegible]
کیست و حال او چیست [illegible] گفت بر آن دختر صاحب خانه [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] ده سال است [illegible]
و حال الخوان با دختر گفتم دختر گفت [illegible] مهمان
قوام و حرمت مهمان لا ظلم [illegible] امروز [illegible] دختر

دختر گفت من مضایقه ندارم اما صلاح او نیست [illegible] بر سینه [illegible]
و نازیر گوید گفتم ای دختر اگر از گفتار رقیبان [illegible] رفتار تو نخواهم
فراموش مکن دختر گفت والله من با او بیش از تو محبت دارم اما کار آن
عیب میکند [illegible] معلوم شد [illegible] بر در او بنشینی و بر حساب او باشی تا من سر ترا
بگشایم گوید رفتم بر در آن جوان نشستم گفت شرط بجو که [illegible] جمال دلدار
ترا خواسته ام تا او [illegible] نقاب بر تو کند دیدم جوان سراسیمه باطراف نگران
شد درین حال هم خرامان از حجره بیرون آمد چشم جوان به دختر افتاد نعره
زد و خود را در [illegible] انداخت تا او را گرفتم دست و گوش او سوخته
من از کرده خود پشیمان شدم چون بمنزل رفتم دختر [illegible] عتاب آغاز کرد که بیا
آن بیچاره را باتش سوختی در صورتیکه او طاقت دیدن [illegible] از طرف
دامن من [illegible] چگونه تاب دیدن روی من [illegible] بعد از آن از
پیر سوال کردم که چه تهمت تمام این قبیله عاشقند یا معشوق و آنکه عاشق البته میرد
و گفت [illegible] بدان که شغل آن جوان که تو دیدی امروز
با هفتاد نفر چون او عاشق و بیمار [illegible] و سلسله این [illegible] هم بسیار است
که تمام طنازی و عاشق کشی شیوه ایشان است حکایت چون حضرت امیر المؤمنین

و عمر بن

و عمر [illegible] اویس قرنی رفتند در بیابان نجد اویس گفت [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] گفتند بلی گفت [illegible] دندان [illegible] اگر [illegible]
[illegible] روز [illegible] دندان [illegible] شکسته شد [illegible] است که با او موافقت
کنید حضرت امیر [illegible] مگر تو چنین [illegible] دهن باز کرد دیدیم که جمیع
دندانها [illegible] شکسته بود امیر المؤمنین [illegible] گریست و گفت [illegible]
صحبت و اخلاص که در خدمت رسول خدا داشتیم حال باید آداب اخلاص
از کسی آموزیم که او [illegible] است حکایت تو آورده که کنیزی عاشق
شد او را بسیار زیاد خرید و جان [illegible] فروخت چون او را بخانه
آورد کنیزک او را [illegible] با او سخن نگفت [illegible] جوان [illegible] میکرد
او التفات نکرد جوان با حکیمی مشورت کرد او گفت [illegible] زنان
[illegible] جوان [illegible] نکرد [illegible] شد
گفت ای خواجه [illegible] چنین [illegible] جوان گفت [illegible] کنیزک
[illegible] حلوا جوان [illegible] معشوق
در عتاب وقت [illegible] که حلوا [illegible] با انگشت [illegible]
میکرد کنیزک گفت ای خواجه [illegible]

دلیلی است

انگشتان او سوخته بود این دلیل محبت حقیقت ملامت گران زلیخا
که در جمال یوسف دستها را بریدند و بی خبر بودند حکایت امیرزاده با پسر
کفشگر که هم مکتب بود گفتی که بر امیرزاده عاشق شد چنانکه
یکدم بی او آرام نداشتند هر روز باهم در صحبت بودند روزی یکی از
اقارب شهر بران مکتب آمد و گفت ای معلم نیکو باشد که امیرزاده با
کفشگر ادب کند کفشگر را از مکتب بیرون کردان بیچاره چند روز معشوق را ندید
بر بستر هلاکت افتاد لا بد به ایلچی با امیرزاده آگهی داد که کار من بجان و کار
باستخوان رسیده اگر یک ره دلدار بر دار نظر بر بیچاره اندازد امیرزاده جواب گفت
که اگر دل تو با من نزد تو چه می کند او جواب گفت فرمان بردارم پس بقاصد
گفت زمانی بر در باش آنگاه بمطبخ در آمد طبقی سر پوشیده بگیر
بردار و نزد دلدار برو بخانه آمد طبق و کارد بمطبخ بهر دلبر آورد
کارد را بر شکم خود فرو برد و دل خود را بیرون آورد در طبق نهاد
و بقاصد جان بداد قاصد بیرون رفت آن حال ببین طبق برگرفت نزد امیرزاده
امیرزاده بر روی حال تغیر کرد آن متحیر شدند و از گفته خود پشیمان و متأثر گشت
اما چاره نبود حکایت در بغداد تاجرزاده بود که از پدر مال بسیار باو رسیده بود

برکنزک

بر کنیزک مطرب عاشق شده بود او را به بهای بسیار خرید و مدتی با او بعیش و صحبت
مشغول بود تا آنکه مفلس شد بقوت قادر نبود روزی بسیار گریست و بر کنیزک می
نگریست کنیزک گفت ای خواجه مال خویش را تمام تلف کردی اکنون شغلی پیش
گیر که قوت تحصیل شود خواجه زاده که او از زر داشت که چون بود مغنیان و ارباب
طرب در خانه او بود در مهارت تمام می داشت و در علم موسیقی حاصل کرده بود او را
با حریفان از تنگ دستی شکوه کرد که هیچ ندارم تدبیر من چیست در دره بلا در ماند
با کیست آن دوست گفت چاره تو جز این ندانم که مشغول مطربی شوی با کنیز خود آنجا
او در صحبت بلاد بر سم خوش کرا بخرد هم قوت حاصل آید جوان گفت بر کنیزک عاشقم
به از این نیست تو که گفت پس چند روز دیگر در استقبال بسر برد روزی کنیزک گفت
تو را هم خانم هر چند من در دست اما هیچ چاره نیست پیش از این از زر و نیست
محروم شی و مرا بفروشی تا از قیمت من اسباب تو ساخته شود از محنت برهی و شاید که هم
به نعمتی برسم جوان قبول نمود با درد دل و کنیز را ببازار برد جوانی که از تاجران بود
به بغداد آمده بود کنیز را بدید و خواست بهزار و پانصد دینار بخرید بیع را قبض
کرد و جوان نادم و پشیمان شد سیماب اشک از کلکونه بر چهره ریخت کنیز چون نگریست
ببین صد چندان با اضطراب بر آمد چنانکه گوئی خبر که اقاله شد مفید نیفتاد

بیچاره زر بر دامنش و نیمچه وار روان شد با خود فکر کرد اگر یکجا نه رود مکان
یار خالی ببیند دیوانه شود که بمسجد رفتم بسیار گریستم و کیسه زر در زیر
گذاشتم ناگاه دزد و کیسه زر را از زیر سر من ربود بیدار شدم و خواستم از
عقب او بدوم پای بر البته بود تا رسیدن از پای باز کردم او ناپدید شده آتش
اندوه بر سرم دمید و آب از چشم روان شد خاک بر سر کنان و ناله در گرفتم
و هر قدر فکر کردم هر که بود نیافتم ... بلبله و صبر رفتم چشم خود را
بستم و خود را در آب انداختم که غرق شوم ملاحان از حال من با خبر بوده
مرا گرفته بیرون آوردند من حال خود باز گفتم بعضی بر من رحم آمد و بعضی
حماقت من طعن زدند بر من ... در آن میانه ... مرا گوشه ... و ... نصیحت
برگشته دگفت حالت رفت و دلدارت هم رفت یعنی هر جان در بار زر و
هم ... آتش ... از ... یار و صبر ... کن تا بر
محنت بپایان رسد نظم هم کرد بخت صفت بیدار آخر هم شاخ امید او بود بار آخر
هم بر سر وصلت تو بود بار آخر ۰ و ... این کار آخر ۰ انگاه ... دینار ... بمن
داد و گفت چاره تو الحال اینست که سفر ... و ... النفس
البیشتر که ... جمع ... در گوشه نهادم ... و ... آب آمدم گشتی

دیدم که منظر یاران قرار داده و صندوق ها نهاده ملاحان گفتم تو اینها
مرا بواسطه بر یکی گفتند ... و در کشتی ... ابدان گرا این کشتی از جوان
شخص است باید که لباس ملاحان بپوشی که ندانند که تو خارج از حرم
کشتی هستی من پوشیدم و با خود گفتم شاید این آن جوان باشد که کنیز او خرید
بعد از ساعتی دیدم کنیزک او با چو کنیز دیگر بکشتی در آمد و از عقب ایشان جوان
شخص برسید و با خود صندوق ... گنجه ... و طعام آوردند با کنیزک طعام
خورد و گفت حال وقت ... که این کنیز در ... موقوف داری و حالا
بسماع حظ ... التماس میبایدکرد ... برداشت و اشعار دلاویز
حزین خوش خواندن آغاز کرد و بسکرمیت آواز ... من ان ...
ناقص شد من چون آن حالت بدیدم بیهوشی افتادم ملاحان گمان بردند
من صرع دارم آب بر رویم زدند و اقام ... گفتند چون بهوش آمدم ...
کنیزک ملامت بسیار کرد بار دیگر ... بر گرفت و سماع آغاز کرد ...
و آه زدند و آب برف ره ... از سماع باز ماند من نعره ... پاره
بیهوش شدم ملاحان باهم گفتند این دیوانه ... چون ... رسید
مرا از کشتی بیرون کنند من شنیدم ... و ترسیدم و خود ملامت کردم
روز دیگر ... بیرون آوردند ... من

بنهایت صخره بود در شط انداختند و باز کشتی که گرفتیم که جز من کس نماند نیست

و بیرون آمدم چون اینجا بگذشت شبی ماهتاب بود باز از کشتی یک در

نه حالی از سماع بهایت شده اگرچه نمی‌کشتی که بر شط برانند چون زخم

برو ایشان فریاد برآورد که بخدای قسم که این برده کودک هوا جنت جوان

شب گفت کاشکی او در پیش کشتی تاریک فریاد برآورد تو کشتی زدند و از

ملاحان سؤال کرد که بیگانه در پیش کشتی بودند گفتند او از بار که برخیزیم پس او را

بخوانند رفتم پس چون حال بر او شد همه کرده و پس گزارش خود را حکایت کردم یاران بر

بر من رحم آمد و او از کرسی که بر کنار از در و برده شنیدم پس جوان قسم یاد کرد

که من تا حال دست بر پیش دراز نکردم و از سماع او بیابودم و حال اضطراب گوی

گرفتم که چون از بصره بیرون رویم این کنیز را آزاد و در نکاح تو در آورم و اسباب

او ده سازم اما بشرطی که هرگاه حالی سوی شاد از دو رشته او را با خود بیاوری

تا از پس پرده بجهت ما سماع کند چون به وثاق بر کردیم او را با خود بر پیش بر بار

او فتادم و تمام گفتم پس فرمود جامه آوردند من پوشیده و طعام پیش من آوردند

بخوردم و با ایشان نشستیم پس شراب و مجلس بزم آراسته کردانید من از کنیزک

درخواست کردم که چنان صحبت دارند که عقل حیران ماند از آن جماعت طعام خوردم

لنگر

لنگر و کشتی را بر شط او را همه بست و خراب شد من به قضای حاجت بیرون

آمدم در ساحل خوابیدم خوابم ربود ملاحان از من بیخبر کشتی را راه انداختند

چون آفتاب برآمد بیدار شدم کسی را ندیدم بار دیگر محنت عود کرد با خود گفتم

آنچه رسید بخواب بود روز بعد از رفتن بیدار شدم فریاد کردم زورقی بگذار

آوردند و مرا ایران بردند و به بصره آمدم چون کسی را نمی‌شناختم و شهر بسیار بود

درکار خود حیران بودم بقالی مرا دید و از احوال من پرسید گفتم غریبم و اشنای

ندارم گفت اگر خط و سواد داری حساب دکان مرا بنویس نان و جامه تو را دهم

ساختم و هر روز یک درم بمن داد اما من در ایام دلشکسته و اندوهناک بودم روز عید رسید زنان

نتد بردم مردم تماشا بیرون می‌رفتند من این امید که جوان ها را شاید ببینم

با ایشان رفتم کشتی بسیار بر روی آب انداخته بودند من سیر می‌کردم ناگاه جوان را بدیدم

با ایشان که با ان جماعت در کشتی بودم از شادی نزدیک بود مدهوش شوم خود را

پیش او انداختم چون مرا دید نظر کرد و از حال من پرسید قصه خود را گفت

تا تراب رسیدیم ملاقات شد گفتند مست بود در آب افتاده چنین که کنیزک

این سخن شنید جامه پاره کرد و موی‌ها را برید بر شط نشست و چندان زار زار گریست

و چندان گریه کرد که ماهیان دریا را بر وی رحم آمد پس او را گفتم که من

[illegible]

با خواجه جهان لطیف وعده کرده بودم اکنون از کار رفت اکنون مال الخیر تو
گوئیر جهان کنم او گفت خانه محقر بمنزده واند که قوتی و بکوز از قسب میخی
بگیتم و در شب و روز در ان بیت الاحزان نشینم و در فراق خواجه جفی
گریه کنم و حال جامه سیاه پوشیده در فراق تو رایم در افغانست چون
از سر باز گشتیم مرا نزد او بر دند ان بی ره جو شمار ابدید بیهوش شد چون بهوش
آمد یکدیگر را دیدیم و غمهای گذشته باز گفتیم پس جهان ان اخر اوراز او کرد
و بنکاح من در آورد و اند که مرا بر خوب با فرش اسباب خانه مهیا نمود
پس کنیز دیگر بجهت خدمت بمن بخشید و پانصد دینار طلا داد و سعی کرد که
هر ماه از ان مبلغ کوعیز بر هند پس نزده بقال رفتم تریه حال خود باو گفتم
مهر دختر ادا و طلاق گفتم و بعد از ان بخدمت جوان ۵ اتم از ارباب شعر و نشیدم

حکایت

نمیر بن بخیف هلالی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود بشر نام بر دختری از قبیله خود
عاشق شد نام ان دختر حیله بود و شوهر داشت چون عشق بشر شهرت کرد در ان حلقت
حیله نکو گفته و بشر را در حواست وصال میسر نمیشد کارش بجا رسید که شوهر حیله حیله را بقبیله
دیگر برد و بشر بیچاره را بدولت محنت برد غیر که بر روز رسید بشر نزد من آمد و از فرقت
دلدار شکایت کرد و گفت تواند دستگیر کنی که بمعاونت تو یکبار دگر او را بینم دیده

لطبخاک

لطبخاک صورت روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه پس بهر دو بکار گرفتن راه اوار سوار شدیم
و هر شبان روز راه رفتیم تا بان قبیله رسیدیم او در شجره تسباب فرو گذاشت بر در میان
این قبیله رو حیله بفلان است کنیزی را اوراه پیدا کن و از آنجا نزد این مکان آور پس
من چنان کردم و در کنار ان استادم چون عروس شد دیدم حیله آمد با رو اسلام کرد و نفع
بر آنچه اراده بود با تفاق بخانه رفتیم بر ان خیر ان پلوی او افتاد و گریست و از ما باز پرسید از ول
گفتند آنگاه صبر خواست بقیس با دیگر ان آشنا شدی که چه شود امشب مهمانی ترا حیله
گفت اگر رفیق تو یاری کند توانم من گفتم که خدمت بسته ام حیله گفت طریق این است که
لباس مرا بپوش و بوثاق من در آی اما چراغ میفروز و تکلم منما اما امشب شوهر من بخانه
آید و از تو قدح خواهد که شیر در آن است تو قدح را در بیشی او گذار زنهار که بدست او نرسانی
هر که قدح او نزدیک او خواه چون تاخیر بیار قدح از دست او بگیر او بجاه رو و دیگر تا صبح نیاید
نیامیر نمیرگوید رفت او را پوشیدم بوثاق او در رفتم ساعتی گذشت شوهر بیامد قدح خواست من قدح
او نهادم بر دیر شیر گرفته باز آورد و ای وای بیار کرد که من بگیرم نگرفتم خواست بر زمین نهد قدح را
بیفتاد و شیر بریخت او خشم کرد و سخت گفتم آغاز کرد گفت تا کی رسد از بیم بیرون آورد
و دیگر وصال نیز تو تیر بخواهد پس چوب بید برداشت و بجوار و دست مرا خوب بزد تا آنکه بخت
من از شرت درد هم صدا شتم بگریم باز برا از این واقعه عجیب خنده برآمد آخر کار خواهر

حیله آمیز و مرا از دست او خلاص کردند و بر دلم غربت چون بیجان رفت مادر حسین زبان ملامت
همی گشاد من خاموش بودم از درد ریش بودم و در دل بخندیدم پس پدر خبر گفت تو امشب نزد
خواهرت زینب که تنها نباشد برفت آن وقت من دوست توجه شدم دختری دیدم
با قدی بلند شیرین و نیرین سخن و مقبول بحرکات متناسب در پهلوی من نشست و سخن آغاز
کرد پرسیدم خواهرت شوهر کرده گفت امید من آنست که بسی بهتر در پیش چشم من خنک کند
دستش لاکن ساکت بودم او جام خواب انداخت دو دست مرا گرفت در جامه برد و مرا خواب بانید
و خود برخاست و دست در گردن کرده و روز بر روی من نهاد و دلداری میکرد مرا دیگر تاب نماند
غافل دست بر دهان او نهادم و گفتم ای جان شیرین خواهر تو حال نزد پسر فلان بمکان
صحبت میدارد تو در برم کم انیت در پهلوی من از دوست خواهرت که حال نخورده و تو بنوشیدن
یک جام از من اولی تری بخسب [illegible] والامن بکر بریده انی بیرون شاه
بمانند تو و خواهرت ... دیدم دختر اول برخاست و بعد از آن بخندید و گفت بکن
بر دار زیر المقصود من آن شب تا صبح از بوستان وصال او کامرانی کردم چون
طلوع صبح ظاهر شد برخاستم و بگفتم زیر آن رفتم حیله از فریب که در چون از او سبب
اول گفتم از خواهرت پرس پس نشست پهلوی من منفعل و از آن تن توم او تقرر
کردم تا آن بیچاره از حجت ... باد الله امان کرد همه شب از نار

الفارسی

اشفار و هلاک ظاهر شد لاجرم اصفهان را پس می نهادم انگاه عاشق معشوق همراه کردند
و بسلامت باز گشتیم حکایت قیس که مجنون اشتهار دارد ... اوراک ساکنان نجد بود
او روزی بر قبیله کعب بن خزاعه گذر کرد بر در خیمه کوچ حباب استاد او آب خواست لیلی
دختر حباب از خیمه بیرون آمد و قدح آب بیاورد بدست قیس داد قیس او را چون نظر
بر لیلی افتاد صورت دید که تا دل طاقت دل او را نماند و دفعتاً سر رام او زند حکایت
بر دلش سهم ... کم بر دلش خار خارش الشد معشوق چون حیرت عاشق بدید دلداری او کرد انگاه
علیهم حار بفقیر جان بخش ان ... بخشید و گفت الحوان ... بسیار ... قیس
رفته آمد بعد از ساعتی حباب آمد و خاطر ... و حجت ... بر ... برگ
قیس از آنجا بیرون آمد هر روز ... کار رضا او را ... عشق فرا گرفت اندیشه ابلار
دلداران ... اگر که ... او از عشق ... فاش
شد پس ... مقصود ... کعبه جان طواف میکرد ... بار ...
به مقصود ... از دست الخ ... لیلی ... عشق ...
قیس ... حکایت اشتیاق ... فی ... ایشان ...
فاحد او ... از ... جهت تو ...

تا حال ما از خواندان بیرون نزد و قیس چون از پدر نا امید شد شتر سوار آمد جهان جواب

امام حسن

شنید گویند در ضمیر جناب امیر المؤمنین علی ع پسوی که نبیند الحضرت آمد در روضه او عرض کرد آن

جناب اولاد امید وار گردانید و قدم رنجه ساخت و بقبیله لیلی تشریف اهل قبیله تمام به

استقبال آن شتافتند و در پای زمین بوسه عرض کردند که هرگاه حضرت ما را افتخار میفرمود

قدم ملاحظه بخدمت شرف میشدیم الحضرت فرمود که به حضرت میرسی داریم زود جواب

گم شده پیدا کنیم و مطلب ما ادا فرمود پدر لیلی عرض کرد که اگر در این باب بنوعی امانت

جان من و فرزندم فدای تو است و بهر چه حکم فرمائی گردن نهاده ام اما تو مطلع

مطلعی که با پدر قیس که نه ما آید مبادا ایشان دختر ما را رد کنند و این ننگ عظیم

باشد پس حضرت امیر فرمود یا حسن حرکت کن به پدر قیس را اشرف کن پس امام حسن

حرکت فرمود به پدر قیس را تشریف ساخت و او چون پروانه وار گرد شمع جمال الحضرت

گشته بخدمت ایستاد حضرت فرمود نزد عم جناب را لوجهت قیس بجانب پدر قیس رفت

عرض اگر بهر چه حکم فرمائی بسر و چشم پس بقاعده که باید با جمعی صاحبان رفت و دختر او

خواستگاری نمود آنچه لازم بود گذاشت و بهر تسلیم نمود لیلی بخوانه آورده و قیس و لیلی با هم

بعد از آن قیس از خدمت پدر و مادر باز ماند دایشان را رنجه کند و بهانه می یافتند

تا قیس بگذرد و والدین با او گفتند که ما را ترک تو رحلت کنیم و این تو مقیم است

اولادر

اولادر از تو نشود و مال ما بدست بیگانه افتد صواب اینست که او را طلاق کنی تا از

قبیله خود بجهت تو زنی مرغوب بگیریم تا ترا فرزند شود آنچه گفتند در قیس اثر نکرد و گفت ما را

در سخن ستم است رشته از لیلی نمی گسلم هرگاه منظور شما مالست پدر رم زن دیگری بگیرد و اولاد

بهم رسانید تا وارث مال باشند پس پدر او گند خورد که در آفتاب بایستم تا قیس لیلی را طلاق گوید هم

بمخالفت او برخاسته خود در آفتاب بایستاد و قیس روز در بالای رو پدر ایستاد و بر دار خود

بر رو پدر میزد آنست و شب نزد لیلی میرفت و گریه میکرد تا یکسال بگذشت اهل قبیله جمع شدند

و او را زجر و ملامت نمودند تا طلاق داد و در روز فراق لیلی او طلاق گفت اما نبید روزی گریست

تا پدر لیلی مطلع شد کسی فرستاد و دختر را روانه نمود که لیلی را بخانه پدر بردند بعد از آنکه او نزد آن رسید

در گذشت و حرکت نمود مجنون بیهوش شد و بیفتاد چنانکه گمان کردند مرده است چون بهوش

آمد بور خود را جای بیابان برداشت و اشعار میسرود و از عقب او اشعار میرفت با زاقوال زبان

ملامت کشید و با پدر دانسته قیس بیچاره و قایع در هر باب بسیار است که قصه قیس

او در این مکاتب نگنجد از الجمله آنکه پدر و مادر او ده سال با پدر لیلی با او در خشم بودند و او روزی

یکبار بخواب در رسید پدر و مادر افتاد و از هر طرف شعر میخواند بعد از چند لیلی او متوجه دیگر

داد و در مجلس الشعراء کرد مجنون با کمال لیلی میگفت شهرت میکرد و در حالی میخندید تا شوهر لیلی

نزد معاویه رفت و شکایت کرد التماس نمود که زبان قیس را در تعرض حرمت

کوتاه کن او خرم و از حکم نوشت سردار قیس را طلب نمود و تهدید نمود که اگر بعد ازین
اسم لیلی را بر لب آورد و زبان برده بند از بند تو جدا سازم آنگاه قیس کارش بجایی رسید که مردم
او را مجنون خواندند چون ابن العتیق با قیس برادر رضاعی بود دلش بحال او سوخت
نزد امام حسن ع و امام حسین ع آمد و بزاری تمام ایشان را شفاعت نزد شوهر لیلی که لیلی را
طلاق گوید گفت جان من فدای قدوم شما باد و او را طلاق داد آنگاه جناب امام حسن ع
صد هزار دینار انعام با و نفقه فرمود چون عده لیلی منقضی شد به پدر لیلی فرمود تا او را بحباله
بر قیس عقد بستند و باز بخت ایشان از راحت مبدل گشت. باب در ذکر کسانی که از زور و ستم دیگران خلاصی یافتند.

ابراهیم خیره و بر صاحب مهلب ضیغم بود چون ایالت جرجان کلا با پسر و الی موسی را دادند ابراهیم
در خدمت او فرستاد و موسی جوان لهو و بی باک بود کارهای غیر معهود میکرد و جماعت لاابالی مجتمع بهم رسانید آنجا
بر کشید و مهدی از چشم ابراهیم بیفتاد پس چند نوبت ابراهیم را به دار الخلافه طلب کرد و موسی او را
او را نفرستاد و عذر آورد گفت تا کار از حد گذشت مهدی مثال بموسی نوشت و حکم کند
یا درکه اگر هر گاه او را محبوس به دار الخلافه فرستاد و مر کوب بفرستد و الا ترا از ایالت عزل کنم
پس موسی ابراهیم را با چند نفر از خواص خود روانه نمود چون به یکی منزلها بغداد رسیدند او را قید
کنید از اتفاق روز زور روا ایشان مهدی از شکار میرفت چون این امر را دید گفت ما گرم
صید محرا ارشیم حال صید کنار کار بر ابراهیم افتد و بازگشت و ابراهیم را بخواند و جواب او را

در نشد

از نهایت ... اینها کو خلاصی

بر نمرده و فرمود او را بزنند و بکشند ابراهیم گوید چون بمقتل بردند دل از جان برداشتم
گفتم مرا امان دهید که نماز بگزارم چون بنماز ایستادم که خورشید از حرم مهدی بلند شد
چون معلوم شد بجماعتم طلبیدند لهی زنش نیز بسبب محبت او برده بود او خبر دو دیر جان محو در
شد بجهت ابراهیم خلاص شد و بعد از آن خلق را طلب کرد و بجهت من نامه بیعت گرفت و کار او قایم
مقام شد چون خبر او رسید به تعجیل تمام به بغداد آمد و بر تخت خلافت نشست ابراهیم را نوبختی
و وزارت با او داد. شاعر گوید که ... حکایت کرد که در اطراف بدر شهر البیدم قبرستان و
در کنبد نزول کردیم دیدیم جانوران بالکرک داخل بیگر از کنبد در شد آنگاه مرد او برش
که به هر طرف نگاه کرد و بکنبد رفت و بتاب کرد کور را شکافتن آغاز کرد دانستم بنالش ابت
شمشیر کشید و از عقب او در آمدم چون ببرید قصد من کرد و من شمشیر انداختم و ایستاد و نالیدم
کردم آن او کرد که گیت رنگ ماهتاب بود از عقب او رفتم داخل شهر شد بدر سرای عالی رسید
در را با کلید باز کرد داخل شد در را بست من بازگشتم رات بپرید و امین قبر حفر کرده یافتم
اما در کثرت کفن لطیف انگشتری زرین در انگشت داشت دانستم که او مرد نبوده زن بوده روز آنکه
بشهر بازگشتم و پرسیدم کرا اکنون سر در رکفت سر از قاضی شهر است داخل شدم دیدم قاضی را حکم
جمعیت بسیار در کرد او دیدم چون خلوت شد عرض کردم حریم و در خلوت سخن بی قاضی را

بگوش طلبید من نزد او رفتم و آن دست بریده با انگشت پیشش نهادم قاضی انگشتری او
شناخت پس قصه دختر او باز گفت مرا با خود به اندرون خانه برد و در جای
بالست طعام آورد و خود بخورد به مادر دختر گفت تو هم بخور زن گفت نزد مرد بیگانه
چون ایم قاضی او را بطلاق قسم داد زن قاضی بیامد و نزد ما نشست قاضی گفت
دختر را بخوان زن گفت مگر تو عقل نداری دختر بکر و مقبول پیش روی نامحرم چون
توان آورد اکنون بگفت قاضی و بقاضی نکرد پس دختر هم بیامد او را نکو به دختر دیدم
در کار وی جامه است اما چهره از خواهر او زیبا تر در دست زعفران نشسته نشست از دست
چپ طعام خوردن گرفت قاضی گفت دست راست ترا چه افتاد مادرش
دمل را کفت بر بینیم زن گفت پرده حیا دختر خویش مدر قاضی گفت این پرده را
مقدس تر است قصه باز کو پس زن قسم خورد که مرا از حال این دختر جز بنوعی خبر نیست
شب برای من آمد که ای مادر هلاک شدم مرا در یاب بر خواستم دیدم دست
او قطع شده خون تمام ایستاده روغن زیت جوشانیدم و دستش را در روغن
گذاشتم تا خون ایستاد پس صورت حال از و سوال کردم گفت چند وقت است
مرا هوس بود شد در سر افتاده است هر کسی در شهر بمیرد این کنیز همراه جنازه برود

و مغبر او

و مغبره ها معلوم کنند بر کار دحف انب شوم بروم و همان ساعت از وی جدا شدم و حکم
تا انکه حرفش در پیکان بود براو بر و قصد من کرد شمشیر بینداخت و دست را قطع کرد
قاضی گفت این همان دست است انگشتری و همان انگشتری است بیدار نکرد دختر را بر مرد
دهم که تا این کار فاش نشود دختر گفت ای پدر پسر بر که با من جنابت کرده تو گویی
چگونه او را توانم دید قاضی اصرار نمود که من جز این کار نکنم تا دختر را از شهر بیرون کنم
گفتم من هم پذیرم و نقد و مال بپردازم و جز این با این دختر دیگر او را در نظرم
تو هم با این معنی راضی شو من قبول کردم پس مجلس آراست و دختر را به من عقد بست
چون خلوت کردم من از زن شدم او چندان حفظ کرد و هر بار که دست او را میدیدم
بر حال او نفرین میکردم تا شبی خفته بودم ناگاه دیدم چیزی گران بروی من افتاد بیدار شدم
دختر را دیدم بر سینه من نشسته بر دست کرفته قصد حلق من دارد گفت ای دختر کفت
این کار دست مرا قطع کرد و میخواهی من زن تو باشم گفتم این دستوره مرا مکش ترا طلاق گفتیم
و هم امشب از این شهر و رو تو را فاش نکنم پس از سینه من بر خواست و گفت خواهی
بعد از آن از راه زیرکی خاست نزد کرم اید گفتم حال تو بر حال او چون بشنید این وقت
قول مرا باور کرد و رفت هزار دینار آورد و پیش گذاشت و کفت خدا همراه در پی ایم
و الحال مدت ها حاصل کرده بودم بر داشتم و بر وطن نهادم و خیال بسلامت بردم

اغاز

نظم صد سال اگر زنان عالم نشوند به جفاکاری‌شان بند هر زنان هم این باشد گر از بن شاخ [illegible] زن را بند

جوانی بنزد زن عیسی الملک برفت و بر در نمر گفت دست آن استاد را قطع کنید مادر پسر را نگشت

گفت ای امیر من امانتی نگاه دارم که در توصیف او لال گر باشد امیر گفت این از زن چه حرمتیست که نصارا قرار داد

زن گفت ای خلیفه این امرا بتوقوف داشتند یکی از کتاب آن خویش شد چون نثار از انهار استغفار کرد [illegible]

از بر نزد الثقفی که زن ضعیف بخندید و آن جوان را لاجنجیه پسر قصه [illegible] درانقدس این امر که [illegible]

فرماید أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ از این بعد و اولا دختر را بار

بعد بر بوقت حصله شد و دختر بزاد شب تاریک بود ملازم را گفت [illegible] همه بیار او را چون ملازم

بیرون آمد دید مردی بر در خانه ایستاده بود او را گفت حق تعالی تقدیر کرده است که این

دختر که الحال متولد شده آخر با پانصد نفر زنا کند اما عاقبت زن تو شود و مرگ از عنکبوت

باشد و ناپدید گشت آن مرد با خود گفت من چگونه چنین زانیه را در نکاح آرم صواب آنست که

تا طفل است او را بکشم پس شمشیر در آن تاریکی زد برگشت و کارد بر شکم آن طفل زد و باز

گرد بدر رفت مادر آن طفل از آن حال خبر یافت و فی الحال صاحب وقوفی را جمع [illegible]

بخواند تا شکم طفل را بخیه کرد و دوا کردند تا خوب شد چون بزرگ شد خوبروترین عالم

بود جمعی از جوانان و رندان بر او عاشق شدند دختر نیز به مهرباناتی [illegible] شد و

مشغول زنا شد تا مدتی بگذشت بار دیگر آن مرد ملازم با مادر دختر گذارش به آن شهر افتاد

و راقب

ومال بسیار

۲۰۲ درقضا وقدر

و مال بسیار تحصیل کرد پس جوانی و صباحت این عورت را دید که بقباحت شهره بود

طلب کرد و گفت از جهت من زن بطریق حلال قبول کن جستجو بسیار زن گفت ای مرد آنچه گفتی است که در وصی

تقصیر نشد و تمام جوانان طالب و وصف بسیار کردند و من به عاشق شدند فرد آوردند که دختر الله دیگر

گفت من چند وقت است که از فجور توبه کردم اگر تو نکاح کنی راضی باشم چه شاید توبه را الهام بر او افتاده

او را بعقد درآورد چون شب شد تا روز با زن خلوت کرد نظر بر شکم زن افتاد [illegible] دید

که این جای زخم چیست دختر گفت بازداد آن مرد ملازم گفت من همان کسم که خواستم تا این جهت

ترا هلاک کنم اکنون قضا غالب شد و کار خطا کرد و اکنون بدان که هلاک تو از عنکبوت است

باید چاره آن کرد پس گفت تا قالب را برابر هوا ساختند و بر آن اطلاع حکم چنان

کنند که هیچ جانوری نتوان بالا رود با زن در تنگ آن برفت تا روزی آن زن در میان کنج

بر پشت خوابیده بود عنکبوتی از سقف خانه بر پشت پای او افتاد و او را زهر داد بر زن

حکایت

در تخت بدام گرفت و در قفس کرد الحمدلله سخن در آمد و گفت اگر از آزاد کنی [illegible]

آموزم اما یکی در قفس یکی در دست تو دیگری بر سر دیوار مرد گفت بسم الله بگو بگفت گفت

آنچه از دست تو رفت زنهار تاسف مخور پس او را از قفس بیرون آورد گفت حکم [illegible] حال

باور مکن مرد او را رها کرد در رفت بر سر دیوار نشست گفت تو او کون زرم [illegible] در حوصله

من هست بوزن یک [illegible] مثقال مرد چون این بشنید دست بر دست [illegible] گفت حالی ترا پند

دادم فراموش کردی از دست رفته را افسوس خوردی و هم محال باور کردی تمام اعضای من بقدر

بهمت برقرار نیست که ای پیر دهقان چگونه در حاصل من گنجی پدید گفت بار الهی
بسم الله گفت چون حرف شنید و مرا ارکرد برافتاد پر زر در پایان درخت دفن است بیرون
آورد بهت جفت بردار مرد اینکار را کاوید و آفتابه زر یافت پس گفت الحمد لله شکر تو افتاد
زر زیر زمین من همین جا دام او در روز زبانی من همین گفت چون امر مقدر الله شده
باشند پس غفلت دیده بینایان را کور کنند حکایت چهار نفر یکی شاه زاده یکی وزیر زاده
یکی تاجر زاده یکی رعیتی زاده باهم رفیق شدند و بشهر رفتند در حوالی حصار شهر باهم در
تکلم بودند یکی گفت می خواهم بدانم که کار بچه چیز میگردد و آسایش آدمی در کدام
شغل است رعیتی زاده گفت زراعت تاجر زاده گفت تجارت وزیرزاده گفت وزارت
حسب و نسب شاه زاده گفت همه بیهوده است و مدار کار عالم به تقدیر الهی است گفتند باید
تجربه نمود تا صدق هر طایفه ظاهر شود پس رعیت زاده را گفتند که امروز وجه معاش ما بر تو
و مهمان تو ایم او برخاست و بشهر آمده اول پرسید که اینجا چه کسب رواج دارد گفتند هیمه
گفتند این موسم هیزم فروختن است بصحرا رفت و پشته هیزم آورده به نیم دینار فروخت و بر
دروازه نوشت که حاصل کسب یکروزه ریاضت نیم دینار آنگاه طعامی خرید و پیش یاران
آورده صرف شد روز دیگر تاجر زاده به شهر آمد به کاروانسرا رفت متاعی چند خرید و فروخت
ده دینار نفع کرد بر دروازه نوشت که حاصل یکروز تجارت ده دینار است و از نفع آن

آورد

٢٠٥ قضا وقدر

خرج کردند روز دیگر وزیرزاده بشهر آمده گرد شهر بگشت تا آشنایی از اولاد پدر و شناخت
چون از حال او واقف شد پنجاه دینار زر پیش وزیرزاده گذاشت او برداشته و بر
دروازه نوشت که حاصل یکروز حسب و نسب پنجاه دینار و وجه خرج رفقا برد
و بعد سه روز شاه زاده برسم توکل بر تقدیر الهی بشهر آمده بر در دروازه نشست
ناگاه آواز غوغا برآمد شخصی گفت پادشاه فوت شده او را بیرون دفن کنند
و تمام خلق و سپاه سیاه پوشیده دیدند جوانی غریب بر در دروازه شهر نشسته دیدند
به ایشان بر تشییع جنازه همراه شد چون از دفن پادشاه فارغ شدند و باز
گشتند جمعی ساختند بجهت تعیین پادشاه نشستند وزیر او را طلبیده گویند شاهزاده
چون از جور بیدار شد همه گفتند اگر این جوان حسب و نسب می داشت او را
خود پادشاه میکردیم که بجمیع کمالات آراسته است چون او را طلب کردند پرسیدند تو کیستی و از
کجا می آیی گفت من پسر پادشاه فلان ولایتم و مقدر شده بود که امروز وارد این شهر شدم
پس بالاتفاق او را پادشاه کردند و بر تخت نشاندند پس رفقا را طلب نمود وزیرزاده را در جنب
وزیر سابق وزیر خود نمود و تاجرزاده را ندیم و صاحب اختیار دستگاه خود کرد و رعیت زاده را
ضبط خراج و مزارعات شاهی داد و فرمود بر دروازه نوشتند که امر قضا و قدر با [illegible] است
حکایت اوزون ملک سوی ترسان آمد [illegible] دیوان نشسته [illegible]
و [illegible] از سلطان [illegible] که این برگ بود گفت [illegible]

دیگر طاقت دیدن او را ندارم با حضرت اسرافیل علیه که با دل او گریه [illegible] هندوستان

بر سر از سلمان ع امروز نزد او رسانیده ما نزد هندوستان برد بعد از ساعتی بار ملک

موت بخدمت حضرت سلیمان ع آمد حضرت سبب بگریه پرسید گفت بفرمان [illegible] بود

که امروز روح این مرد در هندوستان قبض کنم و لفظ [illegible] لا در تحیر

بودم که آیا این چگونه شد بعد بس بفرمود رب العالمین آنجا رفتم و آن مرد بود

آنجا یافتم دانستم که خدای در دل او انداخته و او را تو آسته علیه [illegible] که باد او بود

آنجا برد ما تدری نفس بای ارض تموت حکمتی [illegible] شد که ۳ روز آل [illegible]

که در سه وقت قبض روح خلق اله هر گز رالت بحال کس سوخته عزرائیل عرض کرد که بر کسی

یکی طفل دان چنان بود که زنی حامله در کشتی بود به دریا غرق شد و در آن وقت

وضع حمل شد پسر آورد و خاست تا زن من او کرد [illegible] او و [illegible] روح

کرم ندانستم که آن طفل چه گذشت گفت شداد که جمیع اسباب و اموال و جواهر

و طلا و نقره با جواهر بیان تمام ربع مسکون [illegible] و بهشت ساخت بعد از

بونصد سال که فارغ در بهشت رفت یکبار او در رکاب بود که بار رسید قبض

در دم جبرئیل نازل شد که شداد همان طفل بود که زاهد در قبیله بود که

اعتقاد تمام با او داشت شبی سگان و خروسان میر برد و با جداد

انجا بر [illegible]

نزد عابد زاهد آمدند و حال بار گفتند گفت خیر شما در این بود که اکنون گفتند

این چه خیر است سگان پاسبان و کلام ما که بیدار خروس شوهر ما بود ابلیس

خواستند آتش افروزند از آتش ما آتش بجست پس موقوف شدند که ترک غضب نمایند

روز دیگر معلوم شد که لشکری بعزم قتل و غارت قرا از احوال گذشته جمیع آن ها را بعد

قتل و تاخت کرد پس آن مردمان در باره زاهد افتادند که برکت زهد تو خدا از ما گرد

روزی لقمان حکیم با پسر خود بغربت میرفت دراز گوشی [illegible] در راه لنگ شد پسر [illegible] اضطراب

میکرد لقمان گفت خیر ما در این است و پسر جهت میکرد که امشب در بین بیابان فرام مانند

بروی که رفتند تا شام بمنزل رسیم ناگاه آتش ز بیابان سپر فرود نشسته از رفتن بار ماند

در همان بیابان نزول کردند بار پسر اضطراب داشت و لقمان میگفت این دفعه

پا لنگ خیر ما در این است بامداد خبر یافتند که دوش بلائی بر اهل آن قریه نازل شده

تمام هلاک شدند و ده خراب شده است باب در نزدیک خواجه کاینات ۳ نزدیک بود

اما جز حق نمی گفتند کان رسول الله لا یقول الا حقا روزی عجوزه که نابینا بود

نزد همان زن در اضطراب شد و فریاد بر آورد که یا رسول الله آیا چه گناه است حضرت

تبسم فرمود و گفت آفریده کار عجایب نوجوان کنند و به بهشت فرستند که پیر او زن

زنی در خدمت رسول ص از حال شوهر خود پرسید حضرت فرمود شوهر تو آن است

که در چشم او سفیدی دارد زن فریاد برگرفت که مگر چشم شوهرم سفید شده

رسول صلعم تبسم نمود و گفت از زن حشم مرکبی شنیدی و اند گوید از در حضرت صلعم

خوات بن جبیر

از خوات انصاری رسید که آخر حال اشتر رمیده تو به کجا رسید عرض کرد که الاسلام
نافوی او بلست و شیخ این سوال آنکه در ایام جاهلیت زنی در بازار روغن میفروخت خوات
بر او بیند داری گفت دارم در خانه پس هر دو بخانه رفتند زن خیکی روغن را گشاد و بدست خوات
داد بچشید گفت بازش نیز هم زن خیک دیگر گشاد خوات گفت بگیر که فتم گرفته و زن
دا آن خیک را هم بدست زن داد با الضرور بدست دیگر بگرفت چون هر دو دست زن از خیکها
بند شد خوات هرد از ... بکار گرفت زن ... تا کار خود ساخت

گوید ابوبکر صدیق سفر رفت نعیمان و سویبط از مهاجران حضرت رسول صلعم با او همراه
بودند سویبط سیاه چهره بود و توشه سفر را او نگاه داشت روزی نعیمان طعام خواست سویبط
مضایقه نمود نعیمان در خشم شد روزی به جمعی تجار رسید نعیمان نزد ایشان رفت
و گفت غلامی دارم جلد و دانا اما عیب در وی است او لاابالی ... بر خود ...
انکه اگر گوید من بنده او نیستم شما از او نشنوید و او را تصرف کنید ... کرد ...
همراه آورد به سویبط گفت ترا به ایشان فروختم ... سویبط را کشیدند
چند هر او فریاد کرد که غلام نیستم فایده نکرد او را کشیدند و مردم در خنده بودند چون ابابکر
خبر شد نعیمان را ایشان پس فرستاد و گفت سویبط پس آورد و ...
بسمع حضرت رسول صلعم رسید تا یک سال دیگر هر وقت سویبط ... تبسم فرمود حکایت

ادرار

مزاحهای رسول الله صلعم ۴۵۹

روزی نعیمان سبوی از عسل از اعرابی خرید ... با خود به مسجد آورد و گفت اینجا باش
تا قیمت عسل ... سبو را بیارم پس سبو را بخدمت حضرت آورد آن حضرت تصور هدیه کرد
بر یاران نعیمان همگی قسمت کرد و خود هم تناول فرمود ساعتی اعرابی از در مسجد فریاد برآورد
که عسل را خرید بها ... حضرت از نعیمان پرسید این کیست ... عرض کرد
که خواستم شما را ... کنم و ... آن حضرت
تبسم نمود تا بهای عسل را به اعرابی دادند گویند در اواخر عهد اسلام روزی ...
ماه مبارک رمضان ... شکوه کرد نعیمان گفت هرگاه روزه ...
شب ... حضرت ... افطار ...
... حضرت فرمود ...
عرض کرد ... آسمان ... حضرت تبسم نمود و فرمود ...
عرض کرد دیگر در عهد خلافت عثمان روزی ... نابینا ...
برد تا ... نعمان ... گفت
اینجا بنشین که خلوت است ... فریاد برآورد
و حضور عام ... و گفت این کار ... نعیمان گفت
... ...

بعد از چهار روز نعمان نزد نابینا آمد و آهسته گفت که این نعمان را بتو نمایم گفت آری والله
پس دست او را بگرفت نزد عثمان آورد و عثمان را بدو نمود در زیر دیگر آب نابینا
عصا را بلند کرد و غافل بر عثمان زد و به یکی دیگر تا مردم جمع شدند او را گفتند امیر المؤمنین عثمان
بخاطر کرد او مطلع داد که این کور چرا خلیفه را بیازارد گفت برای خاطر این نعمان است ظریفی
کور فقیر درست او را ماندم و از گناه او گذشتم به او یک توبه درست از من بر دارد گویند قاضی
احمقی از خانه برآمد خنده کنان شاگردان پرسیدند سبب چیست گفت رخصت برادر [illegible] بچه ام
یکم روز [illegible] از من گرفت گفتم ندارم رو بمادر کرد گفت آدم قحط بود که زن این بر کشید آمد
گویند روزی زنی پیش قاضی عرض کرد که شوهر من نفقه نمی دهد قاضی از شوهر او پرسید او گفت
من هر چه دارم او می گیرد و آنچه او می خواهد من ندارم قاضی گفت آن چه چیز است گفت
من آب دارم او نان می خواهد قاضی تبسم کرد یافت که چیزی ندارد در حق ایشان احسان فرمود
روزی زنی شوهر خود نزد قاضی برد گفت ای قاضی مسلمانان شوهر من عنین است و من
جوانم مرا از مرد چاره نیست بفرما او را طلاق گوید مرد گفت ای مولانا دروغ میگوید هر گاه رخصت یابد شد
الحال چون [illegible] کنم در [illegible] قاضی [illegible] گفت چون [illegible] کن [illegible] زن [illegible] نماز جهت
بجا نمیارد گویند وقتی زنی مرد را نزد قاضی برد و در مقام جدال گفت ای مولانا منی
زن جوانم [illegible] حق من نمی گذارد قاضی بمرد گفت [illegible] گفت من [illegible] قدرت
و طاقت خود [illegible] میدارم زن گفت ایام جوانی [illegible] اگر [illegible]

یکم

یکم را در بغل نگیرد و با من جمع نشود [illegible] ماضی [illegible] مرد گفت من بلافی توانم
روز و شب سه دفعه [illegible] کعبه را طواف نتوانم کرد قاضی گفت من عجب طالع در قضا
دارم هر که شوهر دعوی پیش من [illegible] که چیزی از خود بر آن نگذارم اکنون برای قطع دعوی
عوض شوهر [illegible] دیگر [illegible] نکاح کنم تا [illegible] بچکانند [illegible] زن [illegible] گفت
و مرد گفت [illegible] شهر که چنین قاضی دارد گویند که همه قاضیان چنین باشند و ای
بر [illegible] گویند [illegible] زن [illegible] گفت [illegible] گفت ای احمق
چرا [illegible] گفت [illegible] آواز تو از دور خوب است می خواهم [illegible] از دور بشنوم
میان ناصبی و شیعه مناظره افتاد ناصبی گفت تو عایشه را دوست نمیداری گفت هرگاه کسی بگوید
زن تو را دوست دارم ترا خوش آید گفت خیر گفت پس چیزی که بر خود روا نداری چگونه
بر [illegible] پیغمبر [illegible] روا داری باش گویند شخصی دعوی پیغمبری کرد او را نزد پادشاه بردند از وی پرسید
معجزه تو کدام است گفت هر چه بگویی پادشاه گفت الحال خربزه از زمین برآر او گفت
سه روز مهلت ده گفت مهلت نیست مرد گفت ای ملک تو خود انصاف بده خدای تبارک
و تعالی با قدرت خدایی در سه ماه خربزه از زمین برآرد من کم از سه روز توانم [illegible]
حاضران خندیدند و پادشاه دانست که او [illegible] انعام داد در شهر غوغا
شد که کفار رسیدند امیر شهر و مردم بیرون آمدند مردکی [illegible] داشت و تیر نداشت

امیر به براو زد که تیر دکو اوی کفت چون کفار تیر با انداز ند من بردارم و بدیشان

اندازم امیر کفت بلکه ایشان تیر نینداز ند کفت اکر تیر نینداز ند جنک کی کنند کرد

امیر خندید و فرمود یکدسته تیر باو دادند کویند دزدی بخانه درویشی رفت هرچند

کشت چیزی ندید که بردارد خواست بیرون آید درویش عمداً تنحنح کرد دزد کفت

ملخوه رفتیم اما برادر حال تو که اینت خانه باشد کویند کولی ترک در راه پاره مخمل از

یافته آنرا بکریبان قبا دوخته مردی باو رسید کفت این چیست کفت بماند در

کاشکی هر یک بله اولدی کویند شاه جمیع اطبا را بالیب بالی بسته ننده بود چون بسته

بعد از نیم روز شاه در حوالی باغ با جمعی صحبت میداشت کفت شاید خاطرم رسیده ان

چلبیت کربار نرسید و امسال نرسد و سال دیکر هم نرسد جارچی قورت حاضر بود بشنید

آمد و عرض کرد که قربان المنه منه والبلغم حور شاه خندید و او را خلعت داد کویند معاویه

بعصار خانه کذر کرد دید خری بر حرارت بسته اند و زنکی در کردن او بسته پرسید

این زنک بر کلوی خر چرا بسته اند عصار کفت چون صدا جرس نیاید دانم که ایستاده

او را برانم معاویه کفت اکر بایستد و سر جنباند که داند که ایستاده اعرابی عصار جواب داد که

لو وجدنا حمارا کالعقل الائمر و بذلک غیر بهذا التمیز معاویه را عجب آمد اما از حلمی که داشت کرانه

هیچ کس نتوانست معاویه را بخشم آورد روزی مردی کرو بیعت که من امروز معاویه را بغضب آرم

وقتی که جمعی حاضر بودند در مجلس او رفت در برابر او ایستاد و کفت یا امیر حاجتی دارم کفت بکاه

کفت بنهم

کفت شنیدم که مادر امیر جفته بزرکی داشت یعنی او را باو مانند که من در او ریش معاویه

بخشند بید و کفت از آن است کفته اند هر راهی سبب اولاد کوفت پس کنیز او برادر دینار زر

بخشید و کفت برو و مادر دیکر تو مال بخشی کویند مردی کوشتی بزرک ساخته به تقصیری کرده بود

او را به بازار بردند شخصی با رفیق خود کفت بکو مینا آدم کوشتی بزرک عمر بشی در ازا بکند

در حال این مرد بر خلاف ایشت مرد بمشتیه و کفت ای برادر عمر من درازست اما در عوض

نمیکند کویند اصفهانی و رازی در باب خوشی آب و هوای شهر خود با هم مناظره نمودند اصفهانی

کفت خاک اصفهان مرده را تا سی سال نمی پوساند رازی کفت خاک ری مرده را سال سالها

بدرکان خریدی فروشی باز داشت و نیلیند کویند مردی بر پل صراط رسید چون فرزند از آشنایان خود

برداشته و نزد تاجری رفت آن دو کفتند ما را التماس داریم اول یکهزار دینار

به این مرد قرض بده ۲ تا یکسال او را مهلت ده هر که او را مقدوری نیست تاجر کفت ای یاران

از و حاجت بلیش از یکی از من تمنا دارید که حاصل شود من حاجت شما را روا کنم و مهلت هم میدهم

اما زر را از دیکری بکیرید کویند وقتی بر دو بیتی وارد شد وارون ابروی کرفته بود شخص کفت اینمرد را بیرون

قطع کن بیرون کن تا کرم شود کفت تو بهتر میدانی یا کو اغنیه که صاحبش بود کویند لک لکی هر سال بالای

منار خانه داشت چون تابستان میشد بر سر خانه رفت او بر منار باو کفت که هر سال اسب من

رفت تو هم کرچه هرکز مشغول از صد بر این من نیاوردی لک لک اما لکر بردم یکی جای کفتی

ـت فتوی آوردم چون وقت بازگشتن آمد مناره گفت کوان کفش که وعده نموده بودی که
گفت ای خواجه رفو کفش آوردم توانی بنجواب مناره قسم یاد کن که من پولش را بالات ازجای خود
نجنبیم ملا گفت تو اگر پول صد بالات ازجای نجنبید ازجای خود بجای امر رفت کفش بر
چه میکوئی ترکی در زیارت امام رضا ع آمد دفعه تولیت میگفت بیر گفت یا وارث آن زر را داد
تا زر را ادا فرستند باز متولی گفت یا وارث ترک گفت اکر راهی وارد شد کور شد الوان اورا
در مجلس شیخ عبدالعلی بحث بر سر ممتنع الوجود بر آمد ملا علیا حاضر بود شیخ ازو پرسید که ممتنع الوجود
کدامست او گفت طعام شما کو شاه خلیل الله گفت مرد در سه نزع وصیت میکرده که کفن کهنه
در من بپوشانید سبب آن پرسیدند گفت تا بملکین مرا ضیاع ازرد کهنه فقیر کو نند و از من نگیرند
فرود خرش گم کردید شکر میکرد که الحمدلله سوار خر نبودم ترکی نخود در شب اول قبر
نکیرین ازو سوال کردند که من ربک گفت من ... و زینب ... اکلن
کرزیب بر فرقش زدند ترک گفت ... کو ... تمام رخ اورده
به بیماری انداخت پسرش حکیم بر سر او آورد حکیم دید از این مرض برای پسر گفت والده
تو بهر حال پسر گفت ای حکیم این نزدیک بنود سال عمر او لایق است که این زمان
تو بهر کند مادر رشی گفت ای بر ادر عمر بخواند تو بهتر میدانی یا حکیم بر زنادر رکار
پادشاه ایستاده بود چیزی طلب کرد پادشاه گفت این نشان امروز کیمی کو نشت
وظیفه دهم یا یکی از غلامان خود عقد کنم زن گفت ای پادشاه عادل من زن این دارم

تمت

که کوزشت مکرم کو در هرات مردی بود او را بابا کالو نام میگفتند از روز جمعه از خویش طعان
بر سر صحرا میرفتند کالو از میان فریاد کرد و کر رفقا پرسیدند که بابا کالو این چه بود گفت
از جنس بابا در میان فران چرا رفته کو محمد گفت از هیچ مرآیم از روی پرسید بحر الانوف چرا شان دارد
گفت لعقا است در سر وی اکرام مرد گفت چه رنگ سیاه دارد گفت چون کلان از رنگ
بچشم کرد رنگ سیاه شده باشد سلطان محمود بمجلس وعظ نشسته بود واعظ گفت هر که پسر را
کالبد باشد در آخرت اول پسر را بر کرد و اسوار کوشند که از صراط بگذرد سلطان بکریه شکوه
حاضر بود گفت ای سلطان مترس که از روز توهم بیاورد نی هر بود کو مردی دعوی خدائی میکرد
اورا نزد خلیفه بردند او فریاد بار سال یکی دعوی پیغمبری کرد من گفتم او را بردار زدند مرد گفت
او را در خدا رسانده بود خلیفه بخندید او را بخشید و انعام کرد کو شخص از بلا پرسید که حضرت در زمان
حنیف مردم رطوال خدا ها و پیغمبر بسیار میکردند و این زمان کم شده گفت این عهد ظلم و گرسنگی و جهان
مردم را گرفته که خدائی و پیغمبر را فراموش کردند کو فرزندی پدر راست در کتاب نهادی بوار شد
گفت مرا راست خوار شدم اما راست پلیست کو زنی بر شما در صحرا با مرد ترکی بر خود نهاد او را کفت
بیند کی و برفت مادر بر فرق پسر زد و گفت اگر این ترک او به پسر شناسی گفت نه گفت او وقت بی عقت
روی او لطف تو بود باید تو او را بهتر شناسی کو بازرو کیلانی و قزوینی با هم بحج رفتند بعد از
طواف رازی در حلقه کعبه بزد و گفت بشکرانه انکه ما لفید دیدن کردیم جانانهم ... بلبل

لا ازاد کردم کیلان هم غلام خاص مبارک شاه ازاد کردم قزوین کفت خدایا تو میدانی که مبارک
نه بلبل ندارم مادر فاطمه را از خاص سه طلاق ازاد کردم **کوید** سلطان محمود روزی در شکار
کاه از سپاه جدا افتاده و تشنه شده بود ناکاه بدر دهی رسید که در سرای او اواز داد
دهی رسید بجهت در سرای کفت مردی فقیرم و سبد سیب نورسی بجهت پادشاه میبرم
شاید بمن چیزی کند سلطان کفت تو این چند دانه بمن ده که عطش دارم مرد بخوشی روی
تمام سبد را پیش آورد چند دانه برداشت و کفت من از مقربان پادشاهم و در خدمت سلطان
با تو همراهی کنم وعده ساز و تو فردا بدربار پادشاه بیا این سخن درگذشت و لشکر رسیدند محمود روان
شهر شد چون بدربار رسید سفارش مرد میوه فروش کرد فردا [illegible] جنابی [illegible] داد و [illegible]
[illegible] آورد روز دیکر مرد را بحضور سلطان بردند تحفه خود گذرانید از اتفاق
دران وقت چند تن گناهکاران بحضور آوردند و در پهلوی ایشان [illegible]
شاه غافل برخواست و کفت [illegible] بزندان بردند [illegible] همراه
ایشان بزندان بردند بعد از یکسال زندانبانان او را بیرون آوردند و بحضور سلطان
آوردند ایشان او را نشناخت کفت این مرد کی است کفت در زندان شاه
منفعل شد پس خزانه و کارخانه داران را طلب کرد و کفت این مرد را در هر کارخانه
ببرید تا هر چه بخواهد بجهت خود بردارد و از خزانه یکصد درم سیم و از جبا خانه تبر

ازکتابخانه هم

۴۲۱۷

داو کتاب خانه قرآنی برداشت پس او را نزد سلطان بردند و حال باز کفت سلطان
پرسید که این همه چیز را بچه مناسبت برداشتی اختیار کردی کفت تبر بجهت آنکه
ان درخت سیب را که از بار در آرام و یکصد درم سیم بجهت اجرت ایشان است که درخت را بکنند
و قرآن بجهت آنکه قسم یاد کنم که من بعد برای پادشاه تحفه نبرم تا یکسال در زندان باشم
[illegible] محمود [illegible] منفعل شد و عذر خواست پس فرمود [illegible] آزاد [illegible]
داده و آن قریه که در آن باغ بود بدو بخشید **کوید** زنی با شوهر نزاع کرد [illegible]
رفته زن کفت ای مولانا [illegible] برای شوهر [illegible] خوش کننده [illegible]
کوید [illegible] باریک باشد چون موی [illegible] آورد و کفت
[illegible]
کوید امیر مسعود [illegible] خواست [illegible] کفت [illegible]
ترا خاتونان ماه پیکر و کنیزان [illegible] فعل قبیح اختیار [illegible]
کفت راست [illegible] چون نظر بر [illegible] از مادرم یاد می آید [illegible]
[illegible] کفت [illegible] نظر [illegible] یاد پدرت عمر آید ترکی در
در قریه [illegible]
[illegible] ترک کفت [illegible]

بپیش اندازم و با نفس خویش بار کنم ابلیس گفت الحال که نوبت بر من رسید این رخت انداز

و با نفس من بار کن حکایت پادشاهی را چشم درد می‌کرد طبیب طلب کرد طبیب گفت بادنجان

هنا به اندیشه خواجه سرای را حاضر بود گفت چشم پادشاه را مناسب است طبیب گفت هرچون

خضیرات کشیدند ما از بخذ آنست موزون است حکایت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم

گله کرد طبیب گفت امروز چه چیز خورده‌ای مرد گفت نان قدیمی لقمه‌ای کلکه بریان

پنیر شور تخم مرغ پیاز لبلبو انار و انگور با نان طبیب گفت اگر امروز نمردی از بی‌عاری

زیستن دلالت دارد حکایت بر مناره شهر بود و بر زاغکی که معالجه نحر است چون سلطان

شکرانه

محمود دار الفقار قزوینی را تمام کرد بالای رفت دو رکعت نماز گزارد دیوانه دید در زنجیر کرده اند

و با فراط می‌خندد سلطان گفت پیش دیوانه چرا می‌خندد گفت بتو می‌خندم که دیوانه تو را

دیوانه در زنجیر کرده اند سلطان گفت چون دیوانه گفت از مظلومان سیستان و از ظالمان

که به ما آمد این لقمه سجد تو منداری که پادشاه عادل امام غافل که بسیار ظالمی گفت چرا گفت

مرا گرفتند و گفتند این جا در بند کرده اند وقت برین محمود گفت دلت چه چیز می‌خواهد گفت بیغمبار

قدری بیشتر چرب به پزند و بجهت من بیاورند سلطان فرمود حاضر کردند بلغم بزرگ پخته آوردند

پیش دیوانه گذاشتند او می‌خورد و سر می‌جنبانید سلطان گفت چرا سر می‌جنبانی گفت بجهت آنکه

تا تو پادشاه شده نصیب این از تو بهم رفته است سلطان بگفت گفت یحیی الا سلار دیوانه بار شنید

[illegible] بهشتم نو جمادی قورتلند ۱۲۶۵

